

مارسل پروست

# خوشی‌ها و روزها

ترجمه مهدی سبحانی





مارسل پروست

# خوشی‌ها و روزها

ترجمه مهدي سحابی

نشر مرکز



خوشی‌ها و روزها

مارسل پروست

ترجمه مهدی سحابی

چاپ اول ۱۳۷۴، شماره نشر ۲۷۰

۳۰۳۰ نسخه، لیتوگرافی مردمک، چاپ سعدی

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی ممیری، شماره ۳۴

کدپستی ۱۴۱۴۶

ISBN: 964-305-114-5

شاپک: ۹۶۴-۳۰۵-۱۱۴-۵

- یادداشت مترجم ..... ۱
- دیباچه ..... ۷
- به دوستم ویلی هیث ..... ۹
- مرگ بالداسار سیلواند، ویکنت سیلوانی ..... ۱۳
- ویولانت یا زندگی محفلی ..... ۳۷
- پراکنده‌ها، از کمدی ایتالیایی ..... ۵۱
- یک: معشوقه‌های فابریس ..... ۵۳
- دو: دوستان کنتس میرتو ..... ۵۴
- سه: هلدمونه، آدلجیزه، ارکوله ..... ۵۵
- چهار: دمدمی ..... ۵۶
- پنج ..... ۵۷
- شش: قالب‌های مومی ..... ۵۷
- هفت: اسنوب‌ها ..... ۵۹
- هشت: اورانت ..... ۶۳
- نه: در مخالفت با صراحت ..... ۶۴
- ده ..... ۶۵
- یازده: سناریو ..... ۶۶
- دوازده: بادبزن ..... ۶۹
- سیزده: اولیویان ..... ۷۲
- چهارده: شخصیت‌های کمدی محفلی ..... ۷۳

۷۹	.....	محفل بازی و موسیقی پرستی، بووار و پکوشه
۸۱	.....	۱. محفل بازی
۸۸	.....	۲. موسیقی پرستی
۹۳	.....	بیلاق غمبار خانم دو بریو
۱۱۱	.....	تکچهره ها از نقاشان و آهنگسازان
۱۲۳	.....	اعتراف یک دختر
۱۳۹	.....	مهمانی شام
۱۵۱	.....	افسوس ها، خیال ها، رنگ زمان
۱۵۳	.....	۱. تویلری
۱۵۴	.....	۲. ورسای
۱۵۶	.....	۳. گردش
۱۵۸	.....	۴. خانواده گوش به موسیقی
۱۶۰	.....	۵.
۱۶۱	.....	۶.
۱۶۳	.....	۷.
۱۶۶	.....	۸. یادگارها
۱۶۷	.....	۹. سونات مهتاب
۱۷۰	.....	۱۰. چشمه اشک های نهفته در عشق های گذشته
۱۷۲	.....	۱۱. دوستی
۱۷۲	.....	۱۲. کارایی گذرای غصه

.....	۱۳. در ستایش از موسیقی بد
.....	۱۴. دیداری کنار دریاچه
.....	۱۵.
.....	۱۶. غریبه
.....	۱۷. رؤیا
.....	۱۸. تابلوهای روزمره خاطره
.....	۱۹. باد دریا در دشت
.....	۲۰. مروارید
.....	۲۱. کناره های فراموشی
.....	۲۲. حضور واقعی
.....	۲۳. چشم انداز درونی غروب
.....	۲۴. چون در مهتاب
.....	۲۵. نقد امیدواری در پرتو عشق
.....	۲۶. بیشه
.....	۲۷. بلوط ها
.....	۲۸. دریا
.....	۲۹. دریایی
.....	۳۰. بادبانها در بندر
.....	پایان حسادت
.....	یادداشت ها





## یادداشت مترجم

خوشی‌ها و روزها اولین کتاب مارسل پروست است و زمانی چاپ شد که او بیست و پنج ساله بود. اما این به آن معنی نیست که او جوانی تازه از راه رسیده و محتوای کتابش ناشناخته بوده باشد. در واقع، خوشی‌ها و روزها عمدهٔ آثاری را در بر می‌گیرد که پروست تا آن زمان در نشریات مختلف نوشته بود و کتاب آنها را برای نخستین بار با هم، در یک مجموعهٔ به هم پیوسته و سازمان‌مند عرضه می‌کرد (شیوه‌ای که شاید پروست از اولین مبتکران آن بود و بعد از او بسیار باب شد). تا پیش از انتشار این کتاب پروست اگر نه میان تودهٔ کتاب‌خوانان، دستکم در محافل ادبی و حرفه‌ای شهرتی به هم زده بود تا آنجا که شارل موراس، یکی از اولین منتقدان طرفدار پروست (چه منتقدان مخالف او کم نبودند!) ابایی نداشت از این که او را، به خاطر همین کتاب - همین یک کتاب - از کلاسیک‌های زبان فرانسه بداند و از سبک شیوایش ستایش کند (نشریهٔ *Revue encyclopédique* شمارهٔ ۱۲ اوت ۱۸۹۶). قصه‌ها، مقاله‌ها، شعرهای منظوم و منثوری که محتوای کتاب را تشکیل می‌دهد در دو سه سال پیش از انتشار کتاب چاپ شده بود و پروست آنها را نه براساس تاریخ تألیف یا انتشارشان، و نه بر پایه مضمون، کوتاهی و بلندی یا ملاحظات از این نوع، بلکه در ترتیبی دَوْرانی گرد آورد که همان ترتیب اثر اصلی‌اش در جستجوی زمان از دست رفته است. چنین است که در خوشی‌ها و روزها، قصهٔ اول، مرگ بالدارسار سیلواند با قصهٔ آخر کتاب یعنی پایان حسادت ربط می‌یابد، قطعات مختلف کتاب با همدیگر ترکیب می‌شوند، همدیگر را

تکمیل می‌کنند، به یکدیگر "جواب می‌دهند"، شخصیت‌های قصه‌ای در جاهای دیگر هم دیده می‌شوند البته بدون آن که عیناً همان‌ها باشند، یا این که در دو بخش جداگانه اثر رو در روی هم قرار می‌گیرند (ویولانت و اونوره، یا خانم بریو و قهرمان قصه اعتراف یک دختر). بخش اول بیانگر بدبینی و از هم پاشیدگی هویت انسانی، و بخش دوم نشان‌دهنده خوشبختی، اراده و ایمان، و آن چیزی است که محور اصلی کل اثر پروست است و در کتاب حاضر هسته‌های اولیه‌اش اینجا و آنجا دیده می‌شود: جاودانگی آدمی به یاری آفرینش هنری.

کشف ریشه‌های مشترک جستجو و خوشی‌ها و روزها یکی از مهم‌ترین جاذبه‌های این کتاب است. خواننده کتاب حاضر را طبعاً به لحاظ خودش می‌پسندد و در آن با برخی از ظریف‌ترین نمونه‌های اندیشه و نثر پروست، و گهگاه برخی از شیواترین قطعات ادبیات قرن بیستم فرانسه آشنا می‌شود، اما کسی که جستجو را خوانده باشد از خواندن خوشی‌ها و روزها دو چندان لذت و بهره می‌برد، چه منشاء جستجو و هسته‌های آغازین این منظومه عظیم را در این کتاب نسبتاً کوچک و بسیار فشرده می‌بیند.

در اولین قصه کتاب، مرگ بالداسار سیلواند، آوای ناقوس‌های کلیسایی خاطرات کودکی و مهر مادر را برای بیمار دم مرگ زنده می‌کند. این اولین نمونه از کارکرد حافظه و خاطره غیرارادی است که در جستجو در چند نمونه بسیار معروف بتفصیل وصف خواهد شد. گذشته از برخی مایه‌های خاطرات شخصی به نظر می‌رسد که پروست در این قصه از مرگ پرنس آندری در جنگ و صلح تولستوی هم تأثیر گرفته باشد.

در قصه ویولانت از روند سقوطی سخن گفته می‌شود که در آن، بر اثر خوشی‌های عبث زندگی ولنگارانه محفلی، وجودی که "برای ابدیت ساخته شده است" رفته‌رفته به پوچی و نیستی می‌رسد. این سرنوشتی است که در جستجو بویژه از آن اوریان دوگرمانت می‌شود. در قصه ویولانت، همچنین با منشاء چند نظریه مهم پروست، که در جستجو مفصل می‌آید، آشنا می‌شویم: هیچی و پوچی عشق، که عمدتاً زاینده تخیل

عاشق و تقریباً مستقل از معشوق است؛ تقدیر عشق، که از قانونها و حتمیتی در بیرون از اراده‌ی عاشق پیروی می‌کند؛ نیز حسادت، تأثیر ویرانگر و چاره‌ناپذیر زمان بر عواطف، دگرگونی احساسها به پیروی از دگردیسی آدم در زمان...

قصه *بیلاق غمبار خانم* بریو از سوز و گدازهایی خبر می‌دهد که در فصل "عشق سوان"، در کتاب اول *جستجو* خواهد آمد و مهمانی شام حالت طرح اولیه‌ی محفل خانم وردورن را دارد. همچنین است شخصیت اونوره در این قصه، که سوان *جستجو* را به یاد می‌آورد. از این روشن‌تر، شباهت‌های داستان *پایان حسادت* با "عشق سوان" است. آنچه پروست "شیمی حسادت" می‌نامد و در *عشق سوان* با دقت اعجاب‌آوری شکافته و تشریح شده است در *قصه‌ی پایان حسادت* به شکل چکیده و البته هنوز خام (نویسنده هنوز بیست و پنج سال هم ندارد) مطرح می‌شود.

در *قطعات کوچکی* هم که در دو بخش *پراکنده‌ها* و *افسوس‌ها* گرد آمده است طرح‌های اولیه‌ی *جستجو* را می‌توان بازشناخت. مضمون‌های عشق، موسیقی، خاطره، اسنوبی و مانند آنها در این قطعات به صورت چکیده‌ای از آنچه بعدها با تفصیل و دقت بسیار بیشتر در *جستجو* مطرح خواهد شد آمده است.

*قصه‌ی اعتراف* یک دختر گذشته از همه‌ی این تداعی‌ها و شباهت‌ها از یک دیدگاه دیگر هم جالب و درخور بررسی است. این قصه هم عمدتاً در شرح بیکارگی‌ها و بطالت‌های زندگی محفلی، پوچی و گذرایی لذت‌های جسمانی (در مقایسه‌ای ضمنی و غیرمستقیم با "ثبات" *کوشش* خلاقانه و جاودانگی انسان آفریننده) و ضرورت تنهایی برای ژرف شدن در خویش و یافتن مفهوم اصلی زندگی است، مضمونی که به نظر می‌رسد پروست را در همه‌ی سالهای پیش از آغاز *جستجو* وسوسه می‌کرده است. اما آنچه بویژه در این قصه درخور بررسی است *لحن* نویسنده‌ی جوان است. *لحن* بسیار احساساتی، گاهی حتی سوزناک این قصه، و نگرش اخلاقی پارسایانه و حتی مذهبی آن، بسیار گویاست و از حدت مشکلی حکایت می‌کند که پروست با خودش داشته است. می‌دانیم که این سالها، سالهای

رفت و آمد پروست به محافل اشرافی و نشست و برخاست او با اشرافیان و شخصیت‌های دنیای کوچک و بسته‌ای است که در سالهای آخر قرن نوزدهم، شاهد انحطاط و استحاله کامل عصر خود در آستانه دورانی تازه است. به نظر می‌رسد که پروست، با همه لذتهای مبتذل یا زیبایی‌شناسانه‌ای که در این محفل‌ها سراغ می‌کرده است، از بیکارگی نسبی خود، از هدر دادن زمان پرارزشی که مدام او را از آرمان بلندپروازانه‌اش دور می‌کرده است، سخت دچار عذاب وجدان بوده و لحن اغلب سوزناک قصه اعتراف از همین است. همچنین است نوعی نگرش مذهبی، یا ماوراءطبیعی، نوعی آرمان‌گرایی رمانتیک که انگیزه آن فقط جوانی نویسنده، و نزدیکی‌اش به آبخور عظیم و هنوز زنده مکتب بزرگ رمانتیسیم میانه قرن نوزدهم نیست، بلکه آن عذاب وجدان و مشاهده بیتابانه گذر زمان پرارزش هم هست، و این که چنان آرمان "مقدس"ی را زندگی باطل و واهی محفلی "حرام" می‌کند. با توجه به اهمیت سترگی که پروست برای چنان آرمانی قائل بوده است، درک اینکه بطالت و بیکارگی به نظرش نوعی "کفر" و "جنایت" برسد ساده است. شرح احساساتی و پارسایانه تصویر صحنه شهوت‌رانی دختر و سکنه مادر را باید از این دیدگاه، و به صورت استعاره‌ای بررسی کرد که از عمق عذاب وجدان نویسنده در برابر عظمت هدفی که می‌جوید و هنوز به راه آن پا نگذاشته است، حکایت می‌کند. بعدها، هر چه پروست به این آرمان نزدیک‌تر می‌شود، با آن لحن و آن نگرش بیشتر فاصله می‌گیرد. با نگارش هر صفحه و هر فصل جستجو، وجدان نویسنده آرام‌تر و لحنش خاکی‌تر می‌شود؛ چون هر چه بیشتر در فضای جاودانگی آفرینش هنری جولان می‌دهد بیشتر به خویشتن، به ژرفای درون خویش، به آرامش و صفای وجدان آسوده انسان پا بر زمین نزدیک‌تر می‌شود.

\*

این گونه کاوش در سرچشمه‌های جستجو انگیزه آغازین مترجم در ترجمه کتاب حاضر بوده است. درک کامل اثر عظیمی چون جستجو هم مطالعه برخی تفسیرهای مهم و کلاسیک آن، و هم آشنایی با پیشینه‌هایی

## خوشی‌ها و روزها ۵

چون خوشی‌ها و روزها را ایجاب می‌کند و مترجم همواره بر این ضرورت آگاه بوده است. در مرحله‌ای که ترجمه جستجو از نیمه گذشته است و پایان کار آن از دور به چشم می‌آید، کم‌کم می‌توان به آن ضرورت هم پرداخت.

م.س.

اول اسفند ۷۳



## دیباچه

چرا من خواسته کتابش را به ذهن‌های کنجکاو ارائه کنم؟ و من چرا قول این کار بس خوشایند اما سخت عبث را به او داده‌ام؟ کتابش چون چهره‌ای جوان آکنده از جاذبه‌ای کمیاب و لطفی برازنده است. خود سفارش خورشتن را می‌کند، از خود سخن می‌گوید و خواسته ناخواسته از آن خواننده می‌شود.

بدون شک کتاب جوانی است. جوانی مؤلف جوانش را دارد. اما به پیری جهان پیر هم هست. بهار برگ‌های تازه بر شاخه‌های کهن، در جنگل قدیمی است. جوانه‌های تازه‌اش پنداری از گذشته ژرف بیشه‌ها غمین و سوگوارِ بیشمار بهار مُرده‌اند.

هزیود اندیشناک<sup>۱</sup> کارها و روزهایش را برای بُزچرانان هلیکون می‌خواند. غمناک‌تر است خواندن خوشی‌ها و روزها برای مردان و زنان محافل ما اگر، چنان‌که آن دولتمدارانگلیسی می‌گوید، زندگی بدون خوشی تحمل‌کردنی باشد. از همین رو کتاب دوست جوان ما را لبخندهایی خسته است، رفتارهایی ستوهیده که هم زیبا و هم نژاده‌اند.

حتی اندوهش هم خوشایند است و تازگی بسیار دارد، چه ذهنی با قدرت نظارهٔ حیرت‌آور، اندیشه‌ای آزاد و کاونده و براستی نازک‌بین آن را هدایت و حمایت می‌کند. این تقویم خوشی‌ها و روزها هم ساعت‌های طبیعت را به یاری نگاره‌هایی موزون از آسمان و دریا و بیشه‌ها می‌نمایاند و هم ساعت‌های آدمی را، در تک‌چهره‌هایی دقیق و در صحنه‌هایی از زندگی هر روزه که به چیرگی شگرفی تصویر شده‌اند.

مارسل پروست از توصیف شوکت اندوهناک خورشید شامگاهی و بیهودگی‌های تشویش‌آمیز ذهنی اسنوب<sup>۲</sup> به یک اندازه لذت می‌برد. استادانه به روایت دردهایی برازنده، رنج‌هایی ساختگی می‌پردازد که دستکم عذابشان همسنگ دردها و رنج‌هایی است که طبیعت با سخاوتی مادرانه نصیب ما می‌کند. باید بگویم که این رنج‌های برساخته، این دردهایی که نبوغ بشری کشفشان کرده است، این دردهای هنری به گمان من بینهایت مهم و ارزشمندند، و از مارسل پروست سپاسگزارم که برخی نمونه‌های گزیده از آنها را بررسی و تعریف کرده است.

مارسل پروست ما را با خود به فضای گلخانه‌گرمی، میان ارکیده‌های دانایی می‌برد که زندگی شگرف و بیماروارشان خوراک از خاک نمی‌گیرد. ناگهان، هوای سنگین و لذتناک را تیر تابناکی می‌پیماید، اژدری که چون شعاع پزشک آلمانی<sup>۳</sup> از بدن‌ها و جسم‌ها می‌گذرد. شاعر یکباره در اندیشه‌های پنهان و در هوسهای به زبان نیامده رخنه می‌کند.

این شیوه و هنر اوست. و چیرگی و دقتی در کار می‌کند که از تیراندازی به جوانی او عجیب می‌نماید. آنچه می‌کند به هیچ روی غرض نیست. اما چنان صمیمی و چنان حقیقی است که ساده می‌نماید و همینش خوش می‌آید. در او می‌توان اثری از برناردن دو سن پیر<sup>۴</sup>، اما هرزه، و پترونیو<sup>۵</sup>، اما ساده‌دل، دید.

خوشا به حال کتاب او! معطر از گل‌هایی در همه شهر می‌گردد که مادلن لومر<sup>۶</sup> با دستی خدایی در آن کاشته است، دستی که گل‌ها را با ژاله‌هایشان با هم می‌افشاند.

آنا تول فرانس



## به دوستم ویلی هیث<sup>۷</sup>

که سوم اکتبر ۱۸۹۳ در پاریس درگذشت

"از درون دل خدا که در آن خفته‌ای... حقیقت‌هایی را نشانم ده که بر مرگ چیره‌اند، چنان می‌کنند کز آن نهراسی و شاید حتی دوستش بداری."

یونانیان باستان برای مردگانشان شیر و شراب و شیرینی می‌بردند. ما به توهمی ظریف‌تر، اگر نه خردمندانه‌تر، گل و کتاب تقدیمشان می‌کنیم. این کتاب را هدیه‌ی شما می‌کنم اول از آن رو که مصور است. برغم "نوشته" هایش، اگر هم خوانده نشود دستکم همه ستایشگران هنرمند بزرگی تماشایش می‌کنند که با سادگی این هدیه‌ی فاخر را به من داده است، خانم هنرمندی که می‌توان، به تعبیر دوما، گفت که "بعد از پروردگار او از همه بیشتر گل سرخ آفریده است." روبرو دو موتسکیو هم او را در این شعر هنوز انتشار نیافته، به بیانی شیوا و ظریف، ستوده است. با نظم استواری که گاهی نزد او سده هفدهم را تداعی می‌کند، در سخن از گلها به او چنین می‌گوید:

پیش قلمتان  
گزیری جز شکفتنشان نیست

.....

ویژه<sup>۸</sup>شان آید،  
فلور<sup>۹</sup> آید که جاویدشان می‌کنید  
آنجا که با سپیده مرگ می‌آید!

ستایشگرانش جمعی برگزیده‌اند، و بشمارند. خواستم در صفحه اول نام کسی را ببینم که فرصت نشد بشناسند اگر نه شیفته‌اش می‌شدند. خود من هم، دوست عزیزم، اندک زمانی شما را دیدم. در جنگل بولونی بود که صبحها اغلب می‌دیدمتان که مرا دیده زیر درختان منتظرم بودید، ایستاده اما آسوده، چون یکی از بزرگانی که وان دیک می‌کشد، و شوکت اندیشناکشان را شما هم داشتید. راستی را، شوکتشان، چون آن شما، نه در جامه‌ها که در تنشان است، و تنشان پنداری آن را از جانشان گرفته است و همچنان بی‌وقفه می‌گیرد: پس شوکتی معنوی است. و همه چیز بر این شباهت اندوه‌آمیز دامن می‌زند، حتی زمینه شاخ و برگ که وان دیک اغلب در سایه‌شان گشت و گذار پادشاهی را رقم می‌زند؛ چون بسیاری از ایشان، که او چهره‌شان را می‌کشید، شما هم زمانی نگذشته درگذشتید و در چشمان شما هم چنان که در ایشان، تناوب سایه‌های پیش آگاهی و روشنائی ملایم تسلیم و رضا دیده می‌شد. اما اگر زیندگی سربلندی‌تان بحق از آن وان دیک هنرمندی بود، شور و ژرفای اسرارآمیز زندگی معنوی‌تان از وینچی نشان داشت. اغلب در نظرم، انگشت افراشته، چشمان خندان و رخنه‌ناپذیر در برابر معمایی که ناگفته می‌گذاشتید، یحیای قدیس لئوناردو<sup>۱</sup> بودید. آن زمان این آرزو، یا حتی این طرح را در سر می‌پروریدیم که با هم، هر چه بیشتر، در حلقه‌ای از زنان و مردان نیکدل و گزیده زندگی کنیم، هر چه دورتر از کوتاه‌اندیشی و کژی و بدسگالی، تا خود را از پیکان‌های ابتدالشان ایمن بدانیم.

زندگی‌تان، چنان که خود می‌خواستید، باید از جمله آثاری می‌بود که الهامی والا می‌طلبد. و این را، چنان که از ایمان و نبوغ، از عشق نیز می‌توان گرفت. اما آتی که به شما دادش مرگ بود. در مرگ نیز و حتی در نزدیکی‌هایش، نیروهایی نهانی هست و یاری‌های پنهانی، و "لطف"ی که در زندگی نیست. همچون عشق‌ورزان زمانی که عشق آغاز می‌کنند، یا شاعران هنگامی که سرود می‌خوانند، بیماران نیز خود را به جان خویش نزدیک‌تر می‌یابند. زندگی چیز سختی است و بر آدمی بیش از اندازه تنگی می‌کند، پیوسته جان را به درد می‌آورد. از حس این که پیوندهایش

لحختی شُل شده باشد آرامشی روشن بینانه به آدمی دست می‌دهد. بچه که بودم، سرنوشت هیچکدام از شخصیت‌های تاریخ مقدس به‌نظم دردناک‌تر از سرنوشت نوح نمی‌آمد، به خاطر توفان که چهل روز او را در کشتی‌اش زندانی کرده بود. بعدها اغلب بیمار بودم، و روزهای درازی را من نیز در "کشتی" می‌ماندم. آنگاه بود که دریافتم نوح هرگز نتوانسته بود دنیا را به آن خوبی ببیند که از کشتی دید، هر چند تنگ و بسته بود و زمین در تاریکی فرو رفته. با آغاز نقاهت، مادرم که هرگز بالینم را ترک نکرده بود و حتی شبها هم کنارم می‌ماند، "در کشتی را باز کرد" و بیرون رفت. اما چون کبوتر "آن شب برگشت". سپس خوب خوب شدم و او هم چون کبوتر "دیگر باز نیامد". باید بناچار زندگی از سر می‌گرفتم. از خود فارغ می‌شدم، گفته‌هایی سخت‌تر از گفته‌های مادرم می‌شنیدم؛ حتی بیشتر، گفته‌های هود او هم که تا آن زمان همواره نرم و شیرین بود، دیگر آبی نبود که بود، از سختی زندگی و از وظیفه‌ای که باید از آن می‌آموختم اثر گرفت. ای کبوتر مهربانِ توفان، چگونه می‌توان پنداشت که رفتنِ شادی پیرِ کشتی‌بان از تولد دوبارهٔ جهان را با اندوهی نیامیخته باشد؟ ای شیرینی تعلیق زندگی، "محرم"<sup>۱۱</sup> راستینی که کارها، خواست‌های نابجا را تعطیل می‌کنید. ای "مبارکی" بیماری که آدمی را به نزدیکی واقعیت‌های فراسوی مرگ می‌برید - و نیز ای لطف‌هایش، لطف "این زیورهای بیهوده و این توری‌هایی که سنگینی می‌کنند". لطف گیسوانی که دستی ناخوانده" به چهار جمعشان می‌کند"، وفای شیرین مادری یا دوستی که چه بسیار بارها در چشممان چون چهرهٔ اندوهمان می‌نمایند، یا چون حرکت حامیانه‌ای که سستی‌مان به التماس می‌طلبد، و در آستانهٔ نقاهت پایان می‌گیرید، اغلب رنج بسیار برده‌ام از این حس که همه از من دورید، همه ای فرزندان بیهیدی کبوتر کشتی. و حتی کسی که این لحظه‌ها را نشناخته باشد دل پی آن جایی دارد که شما ببیند، ولی عزیز. چنان بیشمار عهدها با زندگی می‌بندیم که سرانجام ساعتی فرا می‌رسد که از توان عمل به همهٔ آنها مأیوس می‌شویم، و رو به گورها می‌کنیم، مرگ را فرا می‌خوانیم، "مرگی که به یاری تقدیرهایی می‌شتابد که توان تحقق ندارند." اما گرچه مرگ از

تعهدهایمان به زندگی می‌تواند آزادمان کند، از تعهدهایمان به خودمان نمی‌تواند، بویژه از نخستینشان، یعنی زندگی برای ارج و هنروری. با وقاری بیش از همه ما، از همه ما نوباوه‌تر هم بودید، نه تنها در پاکی دل، که نیز در نشاطی پاک و دلنشین. شارل دوگرانسی این مهارت را (که مایه غبطه من بود) داشت که با خاطره‌های دبیرستان آهنگ خنده‌ای را پیا کند که هرگز زمانی طولانی فرو نمی‌نشست، و دیگر نخواهیم شنید. برخی از این صفحه‌ها در بیست و سه سالگی نوشته شدند اما بسیاری دیگر (ویولانت، کمایش همه پراکنده‌های کمدی ایتالیایی و...) از زمان بیست سالگی من‌اند. همه تنها کفی عبث‌اند از زندگی پرتلاطمی که اکنون آرام می‌گیرد. و کاش روزی به آن زلالی برسد که الهگان هنر<sup>۱۲</sup> سزاوارش بیابند و خود را در آینه‌اش بنگرند، و بازتاب لبخندها و رقص‌هایشان بر سطحش بدود.

این کتاب را به شما می‌دهم. و افسوس که از میان دوستانم تنها از شما بیم انتقادی نمی‌رود. دستکم این اطمینان را دارم که شما از بی‌پردگی‌اش آزرده نمی‌شدید. هرگز جاودانگی را جز نزد کسانی رقم نزنده‌ام که نازک‌اندیش بوده‌اند. از این رو، چون سست‌تر از آنم که در پی نیکی باشم، و بزرگوarter از آن که از بدی لذت کامل ببرم، و جز درد چیزی نمی‌شناسم، نمی‌توانسته‌ام سخن از این همه را با ترحم همراه نکنم، ترحمی صمیمانه‌تر از آن که این نوشته‌های کوچک را تطهیر نکند. امید است که یار صادق و استاد نامدار محبوبی که یکی شعر موسیقی خویش و دیگری موسیقی بی‌همتای شعر خود را همراه این نوشته‌ها کرده‌اند<sup>۱۳</sup>، و نیز آقای دارلو<sup>۱۴</sup>، فیلسوف بزرگی که کلام شیوایشان، بیگمان ماندگارتر از هر نوشته‌ای، در من و بسیاری دیگر بذر اندیشه کاشته است، معذورم بدارند از این که این واپسین گرو محبت را از آن شما کرده‌ام، و به یاد آورند که هیچ زنده‌ای، با همه عظمت و عزت، نباید افتخار ببیند تا پس از مرگ.

ژوئیه ۱۸۹۴

مرگ

بالداسار سيلواند

ويڪنٽ سيلوانى



"به گفته شاعران، آپولون گله بان آدمیت بود؛ هر انسان نیز خدایی در  
جامه بدلی است که خود را به دیوانگی می زند".

امرسون

"آقای آلکسیس، این طور گریه نکنید. آقای ویکنت دو سیلوانی شاید  
یک اسب به شما بدهند."

"اسب بزرگ، ببو، یا تاتو؟"

"شاید یک اسب بزرگ، مثل اسب آقای کاردنیو. دیگر این طور گریه  
نکنید... آن هم در سیزدهمین سالگرد تولدتان!"

چشمان آلکسیس از امید دریافت اسبی و از فکر این که سیزده سالش  
شده از پس اشک برق زد. اما دلش آرام نگرفت چون باید به دیدن  
عمویش بالداسار سیلواند، ویکنت سیلوانی می رفت. درست است که  
آلکسیس، از روزی که شنید عمو بیماری بی درمانی دارد، چندین بار او را  
بهده بود. اما از آن زمان همه چیز تغییر کرده بود. بالداسار به بیماری  
خودش پی برده بود و دیگر می دانست که سه سالی بیشتر زنده نخواهد  
ماند. آلکسیس، که نمی فهمید چرا چنین یقینی عمویش را از غصه نکشته  
با دیوانه نکرده است، حس می کرد که درد دیدن او برایش تحمل نکردنی  
است. از آنجا که مطمئن بود عمو درباره نزدیکی مرگش با او حرف  
خواهد زد، حتی این نیرو را در خود نمی دید که بتواند گریه خودش را  
مهار کند، تا چه رسد به آن که به او دلداری بدهد. همیشه شیفته عمویش  
بود که بزرگ ترین، خوش سیما ترین، جوان ترین، سرزنده ترین و

مهربان‌ترین خویشاوندی بود که داشت. چشمان خاکستری و سیبیل بورش را دوست می‌داشت، و زانوانش را، جایگاه ژرف و نرم خوشی و پناه آنگاه که خود کوچک‌تر بود، و به نظرش چون دژی دست‌نیافتنی، چون اسبان چوبی مایه‌سرگرمی، و از پرستشگاهی مقدس‌تر می‌آمد. آلکسیس که جامه‌های تیره و جدی پدرش را خوش نمی‌داشت و خواب آینده‌ای را می‌دید که خود همواره سوار بر اسبی، چون بانویی برانزده و چون شاهی شکوهمند باشد، بالداسار را برترین تصویر مرد آرمانی می‌دید؛ می‌دانست که عمویش خوش‌سیماست، و به او شبیه است، این را هم می‌دانست که مردی هوشمند و دست‌ودل‌باز است و به اندازه‌یک اسقف یا یک ژنرال قدرت دارد. حقیقت این است که از انتقادهای نزدیکانش فهمیده بود که ویکنت عیب‌هایی هم دارد. حتی شدت خشمش را در روزی به یاد می‌آورد که خویشاوندش ژان گالتاس او را مسخره کرد، یا شادی نخوت‌آمیزی که چشمانش را به درخشش انداخت در روزی که دوک دو پارم پیشنهاد کرد از خواهرش خواستگاری کند (در آن هنگام، برای آن که شادی‌اش را پنهان کند دندانهایش را به هم فشرده و شکلکی در آورده بود که به آن عادت داشت و آلکسیس از آن بدش می‌آمد)، یا لحن تحقیرآمیز حرف‌زدنش با لوکرسیا که می‌گفت از موسیقی او خوشش نمی‌آید.

پدر و مادر آلکسیس اغلب به کارهای دیگر عمو اشاره می‌کردند که او از آنها خبر نداشت، اما می‌دید که سخت از آنها خرده گرفته می‌شود. اما همه عیب‌های بالداسار، و شکلک درآوردن جلفش، یکسره محو شده بود. از زمانی که عمو دانست که شاید تا دو سال دیگر بمیرد، لودگی‌های ژان گالتاس، دوستی دوک دوپارم و موسیقی خودش چقدر برایش بی‌اهمیت شد. آلکسیس هنوز او را به همان زیبایی می‌دید، اما پر از وقار و باز هم کامل‌تر از آنچه در گذشته بود. آری، پر از وقار و دیگر نه چندان از مردمان این جهان. از همین رو نویدی‌اش با کمی نگرانی و هراس هم آمیخته می‌شد.

اسبها از مدتی پیش آماده بود. باید می‌رفتند؛ سوار کالسکه شد، سپس



دوباره پایین آمد و رفت تا برای آخرین بار نظر لَله‌اش را بپرسد. وقت حرف زدن صورتش سرخ سرخ شد.

"آقای لوگران، بهتر است عمویم بفهمد که من می‌دانم او رو به مرگ است، یا نفهمد؟"

"نه، آلکسیس، نباید بفهمد!"

"اما اگر خودش موضوع را به من گفت چه؟"

"نه، به شما نمی‌گوید."

آلکسیس با تعجب گفت: "به من نمی‌گوید؟"

این تنها راهی بود که پیش‌بینی‌اش را نکرده بود: هر بار که صحنه دیدارش با عمو را مجسم می‌کرد، می‌دید که او با آرامش یک کشیش از مرگ با او حرف می‌زند.

"اما، اگر حرفش را زد چه؟"

"به او بگویید اشتباه می‌کند."

"اگر گریه‌ام گرفت چه؟"

"امروز صبح زیادی گریه کردید. دیگر پیش او گریه نکنید."

آلکسیس در مانده داد زد: "یعنی چه گریه نکنم. آن وقت عموی عزیزم

فکر می‌کند که من غصه نمی‌خورم و دوستش ندارم. طفلکی!"

و دوباره به گریه افتاد. مادرش که دیگر تاب انتظار نداشت آمد و او را برد. رفتند.

آلکسیس پس از آن که پالتویش را به نوکری با لباس سبز و سفید، با نشان سیلوانی داد که در سرسرا ایستاده بود، چند لحظه‌ای با مادرش ایستاد و به نوای ویولونی گوش داد که از اتاقی در آن نزدیکی می‌آمد. سپس به تالار بسیار بزرگ گردی رفتند که سرتاسر پنجره داشت و ویکنت اغلب آنجا می‌نشست. چون به آنجا پا می‌گذاشتی دریا روبه‌رو به چشم می‌آمد و چون سر برمی‌گرداندی چمن‌ها، چراگاه‌ها و بیشه‌ها دیده می‌شد. ته تالار دو گریه بود و گل‌های سرخ و شقایق، و چندین و چند ساز کمی منتظر ماندند.

"عمو چند سالش است؟"

"ماه ژوئن سی و شش سالش می شود."  
 خواست بپرسد: "فکر می کنی به سی و شش سالگی برسد؟" اما  
 جرأت نکرد.

دری باز شد. آلکسیس لرزید. نوکری گفت:

"جناب ویکنت الآن تشریف می آورند."

چیزی نگذشته نوکر برگشت و دو طاووس و بزغاله ای را که ویکنت  
 همه جا همراه خود می برد به اتاق راه داد. سپس صدای پاهایی به گوش  
 آمد و در دوباره باز شد.

آلکسیس که با شنیدن هر صدایی دلش به تپش می افتاد با خود  
 گفت: "چیزی نیست. حتماً یکی از نوکرهاست، بله، احتمالاً یکی  
 از نوکرهاست." اما در همین حال صدای ملایمی شنیده شد که  
 گفت:

"سلام، آلکسیس عزیزم. تولدت مبارک."

و عمو با بوسیدنش او را به ترس انداخت. بدون شک این را فهمید و  
 بی آن که دیگر به او توجه کند، و برای آن که به او فرصتی دهد که به خود  
 بیاید، شادمانه به گپ زدن با مادر آلکسیس، همسر برادرش، پرداخت،  
 زنی که پس از مرگ مادرش او را از هر کسی در جهان بیشتر دوست  
 داشت.

آلکسیس دوباره دلگرم شد و همه آنچه حس می کرد محبتی عظیم به  
 آن جوان هنوز خوش سیما هر چند کمی رنگ پریده بود، جوانی چنان  
 دلاور که در آن دقیقه های دردناک ادای شادمانی در می آورد. دلش  
 می خواست دست در گردن او بیندازد اما جرأت نمی کرد، می ترسید توان  
 عمو را درهم بشکند و او دیگر نتواند بر خود مسلط شود. نگاه غمین و  
 مهرآمیز ویکنت از همه بیشتر در او میل به گریه می انگیخت. آلکسیس  
 می دانست که چشمان او همیشه غم آلود بود، و حتی در شادمانه ترین  
 لحظه ها انگار التماس تسکینی برای دردهایی را داشت که به نظر نمی آمد  
 حس کند. اما در آن لحظه حس کرد که اندوه عمویش، که با شجاعت  
 کتمان شده بود و به زبان نمی آمد، در چشمانش پناه گرفته است، چه در

همه وجودش تنها همان چشمان باگونه‌های فرورفته‌اش همراهی می‌کرد و راست می‌گفت.

بالداسار گفت: "آلکسیس عزیزم. می‌دانم که دوست داری یک کالسکه دو اسبه داشته باشی. فردا برایت یک اسب می‌آورند. سال آینده اسب دیگر را به‌ات می‌دهم و دو سال دیگر کالسکه را. اما امساله شاید بتوانی خود اسبه را سوار بشوی، بعد از این که برگشتم امتحانش می‌کنیم. چون فردا حتماً باید بروم، اما خیلی طول نمی‌کشد. تا یک ماه دیگر برمی‌گردم و با هم به نمایش عصرانه می‌رویم، یادت که هست، می‌رویم و آن کمده‌ای را می‌بینیم که قولش را به‌ات داده بودم."

آلکسیس می‌دانست که عمویش چند هفته‌ای را پیش یکی از دوستانش می‌رود. همچنین می‌دانست که هنوز به عمویش اجازه داده می‌شود به تئاتر برود؛ اما آن‌چنان در اندیشه مرگی بود که پیش از آمدن به خانه عمو او را سخت آشفته کرد، که از شنیدن گفته‌هایش دستخوش تعجبی ژرف و دردناک شد.

پیش خود گفت: "نه، نمی‌روم. حتماً از شنیدن مسخرگی‌های هنرپیشه‌ها و خنده جمعیت خیلی رنج می‌کشد!"  
مادر آلکسیس پرسید: "این قطعه قشنگ و بولونی که وقت آمدن شنیدیم چه بود؟"

بالداسار خوشحال و هیجان‌زده پرسید: "جدی، به نظرتان قشنگ بود؟ همان ژمانسی است که حرفش را با شما زده بودم."  
آلکسیس از خود پرسید: "دارد نقش بازی می‌کند؟ چطور می‌تواند هنوز از موفقیت موسیقی‌اش لذت ببرد؟"

در این هنگام چهره وی‌کنک از درد عمیقی خبر داد؛ رنگ از گونه‌هایش پرید، لبها و ابروهایش چین برداشت، چشمانش پر از اشک شد.

آلکسیس در دل فریاد زد: "وای خدا، طاقت این نقش بازی کردن را ندارد. طفلک عمو! اما آخر چرا این قدر می‌ترسد ما را ناراحت کند؟ چرا این قدر خودش را زجر می‌دهد؟"

اما دردهای فلج عمومی که گاهی بالداسار را چون زرهی آهنی چنان

تنگ در خود می فشرد که حتی روی تنش اثر تازیهانه باقی می گذاشت، و از شدتشان ناخواسته چهره درهم می کشید، دوباره محو شد.

چشمانش را پاک کرد و دوباره با خوشرویی به گفت و گو پرداخت. مادر آلکسیس ناشیانه پرسید: "به نظرم مدتی است که دوک دو پارم به تو روی خوش نشان نمی دهد."

بالداسار با خشم گفت: "دوک دو پارم؟ چطور دوک دو پارم به من روی خوش نشان نمی دهد؟ چرا این طور فکر می کنید عزیز؟ همین امروز صبح دوباره برایم نامه نوشته که اگر هوای کوهستان برایم خوب باشد کوشک ایلیری اش را در اختیارم می گذارد."

با هیجان بلند شد، اما درد دهشتناکش هم دوباره بالا گرفت، ناچار لحظه ای باز ایستاد؛ همین که دردش آرام شد صدا زد: "آن نامه را از کنار تختم بیاورید."

و با هیجان چنین خواند:

"بالداسار عزیزم،

چقدر از این که شما را نمی بینم متأسفم..."

همچنان که تعارف های پرنس ادامه می یافت چهره بالداسار آسوده تر می شد و از اعتمادی شادکامانه می درخشید. ناگهان، بدون شک برای پنهان کردن شادی ای که به نظرش خیلی برازنده نمی آمد، دندانهایش را به هم فشرد و شکلک زیبای جلفی را درآورد که آلکسیس پنداشته بود آسایش مرگ آن را برای همیشه از چهره اش محو کرده باشد.

این شکلک با چینی که چون گذشته بر لبهای بالداسار انداخت یکباره چشمان آلکسیس را باز کرد، چه از هنگامی که در کنار عمویش بود به خواست خود چنین می پنداشت که چهره مرد پا به مرگی را می بیند که دیگر از واقعیت های پیش پا افتاده برای همیشه واکنده شده است و بر آن جز لبخندی حاکی از تحملی قهرمانانه، لبخندی غمگینانه مهرآمیز، ملکوتی و امیدباخته نباید به چشم آید. دیگر شک نداشت که اگر ژان گالئاس عمویش را دست بیندازد او دوباره چون گذشته خشمگین خواهد

شد، شک نداشت که شادمانی‌اش، میلش به رفتن به تئاتر، نه با ظاهر سازی آمیخته است و نه با شهامت، و بالذات در حالی که دیگر فاصله‌ای با مرگ ندارد همچنان فقط به زندگی فکر می‌کند.

آلکسیس در بازگشت به خانه سخت از این فکر تکان خورد که روزی خودش هم خواهد مرد، و در حالی که خودش تا دیر زمانی پس از عمو زنده می‌ماند باغبان پیر او و دختر عمه‌اش، دوشس دالریوور، بدون شک پس از او خیلی باقی نخواهند ماند. با این همه، روکو همچنان بی‌وقفه کار می‌کرد تا درآمد باز هم بیشتری داشته باشد و می‌کوشید برای رُزهایش جایزه‌ای ببرد، حال آن که آن قدر دارایی داشت که بتواند خود را بازنشسته کند. دوشس هم، در هفتاد سالگی هنوز موهایش را با دقت رنگ می‌کرد و پول می‌داد تا در روزنامه‌ها مقاله‌هایی در ستایش از راه رفتن جوانان‌اش، از تجمل مهمانی‌هایش، از ظرافت و خوشمزگی خوراکیها و از خوش ذوقی‌اش بنویسند.

این نمونه‌ها از تعجبی نکاست که از رفتار عمو به آلکسیس دست داده بود، بلکه او را دستخوش شگفتی مشابهی کرد که هر چه بیشتر گسترش می‌یافت و چون حیرت عظیمی رسوایی همه جانبه هستی‌هایی را در بر می‌گرفت که خود او هم از آنها جدا نبود، هستی‌هایی که چشم دوخته به زندگی پَس‌پَس به سوی مرگ می‌رفتند.

آلکسیس، با این عزم که از چنین نابخردی تکان‌دهنده‌ای تقلید نکند بر آن شد که به پیروی از پیامبران کهنی که سرگذشت پرافتخارشان را به او آموخته بودند با چند تنی از دوستانش سر به بیابان بزند و این را با نزدیکانش در میان گذاشت.

خوشبختانه زندگی که از ریشخندهای این نزدیکان نیرومندتر بود، زندگی که آلکسیس هنوز شیر شیرین نیروبخشش را به پایان نبرده بود، پستان به سوی او می‌گرفت تا از آن کار بازش بدارد. و او با ولع شادمانه‌ای به نوشیدن پرداخت که تخیل‌پُربار و خوشباورش ساده‌لوحانه به شکوه‌هایش گوش می‌سپرد و تلخی‌هایش را شکوهمندانه جبران می‌کرد.

"تن غمین است، افسوس..."  
استفان مالارمه

فردای روز دیدار آلکسیس، ویکنت دو سیلوانی به کوشکی در آن نزدیکی‌ها رفت که باید سه یا چهار هفته آنجا می‌بود و حضور چندین مهمان در آنجا می‌توانست او را از اندوهی که اغلب پس از حمله‌های بیماری به سراغش می‌آمد نجات دهد.

چیزی نگذشته آنجا همه خوشی‌هایش در همنشینی با زن جوانی خلاصه شد که با مشارکت در این خوشی‌ها دو چندانشان می‌کرد. پنداری حس می‌کرد که زن دوستش دارد، با این همه در رفتار با او خوب‌تر شدن می‌کرد: می‌دانست که زن مطلقاً پاکدامنی است؛ از این گذشته خود مطمئن نبود که برآستی دوستش داشته باشد و حیف می‌دید که او را به کار ناشایستی بکشاند. به خاطر نمی‌آورد از چه زمانی رابطه‌شان دگرگون شد. پنداری بر پایه توافق ضمنی که زمانش را به یاد نمی‌آورد، دست در گردنش می‌انداخت زن چنان شادکام می‌نمود که شبی او از این فراتر رفت و نوازش‌هایش جسورانه‌تر شد.... لحظه‌ای او را نگاه کرد؛ از پریدگی رنگ رُخش در شگفت شد، و از نو میدی بیکرانی که پیشانی مرده‌وارش بیان می‌کرد، و چشمان خسته و درمانده‌اش که، به نگاه‌هایی غمین‌تر از اشک، می‌گریید، چنان که در تحمل عذاب تصلیبی یا در پس مرگ جبران‌ناپذیر جگرگوشه‌ای؛ چند لحظه‌ای به او خیره شد؛ و زن با کوششی غایی نگاه التماس آمیزش را به درخواست لطفی به سویش بلند کرد.

در تب و تاب لذتی که پیرامونشان در عطر خاطره‌ها شناور بود چشمانشان دیگر بسته ماند، چشمان بیرحمی که درماندگی جانشان را

نشانشان می‌داد؛ نمی‌خواستند این را ببینند و بالداسار بویژه با همه نیرو چشمانش را به حالت دژخیمی می‌بست که دستخوش پشیمانی شده باشد و حس کند که در لحظه کشتن محکوم دستش خواهد لرزید اگر به جای تجسم آن که او خشمش را می‌انگیزد و واداشتنش به این که آن را فرو بنشانند، بتواند نگاهی به چهره او بیندازد و یک لحظه دردش را حس کند. شب شده بود و زن هنوز، با چشمان گنگ و بی‌اشک، در اتاق او بود. سپس، بی‌آن که چیزی بگوید دست او را با اندوهی شورآمیز بوسید و رفت.

اما او خوابش نمی‌برد و اگر کوتاه مدتی می‌آسود از این حس که نگاه پر از التماس و درماندگی محکوم مهربان به او خیره می‌شود به خود می‌لرزید. ناگهان او را چنان که در آن لحظه باید می‌بود در نظر آورد که او هم خواب به چشمش نمی‌آمد و خود را سخت تنها حس می‌کرد. لباس پوشید، آهسته آهسته تا در اتاقش رفت، بی‌جرأت آن که صدایی کند که مبدا اگر خفته بود بیدار شود، نیز بی‌جرأت آن که به اتاق خودش برگردد که در آن سنگینی آسمان و زمین و جان خودش خفه‌اش می‌کرد. همان‌جا در آستانه در اتاق زن ایستاد، مدام با این باور که هر لحظه مهار از دست خواهد داد و از در تو خواهد رفت؛ سپس، وحشت‌زده از فکر این که مبدا فراموشی شیرینی را بر هم زند که زن در آن خفته بود و آوای آرام و موزون نفس‌زدنش شنیده می‌شد، و دوباره بیرحمانه گرفتار پشیمانی و نومیدی‌ای گندش که رها از چنگ آنها کوتاه‌زمانی آسوده بود در همان آستانه در گاهی نشسته، گاهی زانو زده، گاهی خوابیده باقی ماند. صبح که شد، سرمازده اما آرام یافته به اتاق خود برگشت، مدت طولانی خوابید و سرخوش از خواب بیدار شد.

هر دو با هم کوشیدند تا وجدان خویش را آسوده کنند، به پشیمانی‌هایی که کم و کم‌تر می‌شد و به لذتی که آن نیز کاهش می‌یافت عادت کردند و هنگامی که بالداسار به سیلوانی برگشت، چون آن زن، تنها خاطره‌ای شیرین و اندکی سرد از آن دقیقه‌های پرشور و دردناک در دل نگه داشت.

"جوانی‌اش چنان سر و صدا می‌کند که چیزی نمی‌شنود"  
 مادام دو سوینیه

وقتی آلکسیس در چهاردهمین سالگرد تولدش به دیدن عمو بالداسار رفت، برخلاف انتظارش گرفتار آن عواطف تند سال گذشته نشد. ساعت‌های بیشمار سواری با اسبی که عمو داده بود او را نیرومند کرده، هیجان‌زدگی‌اش را فرونشانده حس تندرستی مدامی به او داده بود که بر حس جوانی‌اش افزوده می‌شد و برداشتی گنگ از ژرفای توانایی‌ها و نیروی شادمانی‌اش به او می‌داد. در نسیمی که تاخت اسب برمی‌انگیخت، سینه‌اش را چون بادبانی حس می‌کرد که با باد برمی‌آمد، و بدنش را سوزان چون آتشی که در زمستان بگدازد، و پیشانی‌اش را خنک چون برگهایی که سر راه بر او کوفته می‌شد. در بازگشت به خانه، بدنش را زیر آب سرد سخت می‌کرد یا دراز زمانی به رخوت هضم خوراکی گوارا می‌انداخت و این همه برایش بیان شور و هیجان نیروهای زندگی بود که زمانی مایه غرور سرکش بالداسار هم بودند، اما برای همیشه از او بدر شده بودند تا به جانمایی جوان‌تر پیوندند اما روزی از اینها نیز می‌گریختند.

آلکسیس دیگر از رنجوری عمو هیچ سستی به خود نمی‌دید و مرگ او در آینده نزدیک او را از زندگی باز نمی‌داشت. تپش شادمانه خون در رگها و هوس‌ها در سرش نمی‌گذاشت ناله‌های رنجناک بیمار را بشنود. پا به دوره پر از شوری گذاشته بود که بدن چنان دلاورانه در کار برافراشتن دژهایی میان خود و جان است که چیزی نگذشته می‌پنداری جان ناپدید شده است تا روزی که بیماری یا غصه آهسته آهسته شکاف دردناکی را



باز کرده باشد که از ورایش دوباره جان به چشم می‌آید. به بیماری مرگ‌آور عمو هم آن چنان عادت کرده بود که به همه چیزهایی که پیرامون آدمی ماندگارند، و گرچه عمو هنوز زنده بود از آنجا که آلکسیس یک بار برای او چنان گریسته بود که برای مردگان می‌گیرند، دیگر با او چنان می‌کرد که با مردگان می‌کنند و رفته‌رفته او را از یاد می‌برد.

آن روز وقتی عمو به او گفت: "آلکسیس عزیزم، کالسکه را هم با اسب دوم به تو می‌دهم"، فهمید که او پیش خود فکر می‌کند "چون اگر نه ممکن است هیچ وقت کالسکه را نبینی"، و می‌دانست که چنین فکری بینهایت غم‌انگیز است. اما خودش این فکر را چنین نمی‌دید چون در آن هنگام در درونش جایی برای غصه‌های ژرف نبود.

چند روز بعد هنگام خواندن کتابی، سخت تکان خورد از وصف ناکسی که رقت‌انگیزترین مهربانی‌های انسان محترضری که او را می‌پرستید هیچ اثری بر او نگذاشته بود.

شب که شد، از بیم آن که مبادا خود همان ناکسی باشد که به گمانش با آن توصیف سازگاری داشت، خواب به چشمش نیامد. اما فردای آن شب به چنان گردش زیبایی با اسب رفت و چنان خوب کار کرد، و چنان دلش پر از مهر خویشاوندان زنده‌اش بود، که دوباره بی‌هیچ خودداری احساس شادمانی کرد و بی‌بیشمانی به خواب رفت.

در این حال، ویکنت دو سیلوانی رفته‌رفته توان راه‌رفتن از دست می‌داد و دیگر از کوشک خود بیرون نمی‌رفت. دوستان و خویشانش همه روز را با او می‌گذرانند و اگر به ناشایست‌ترین دیوانه‌بازی‌ها و نسنجیده‌ترین ولخرجی‌ها اعتراف می‌کرد، اگر عجیب‌ترین حرکات از او سر می‌زد و بدترین عیب‌ها نشان می‌داد خویشانش از او خرده‌ای نمی‌گرفتند و دوستانش با او شوخی یا مخالفت نمی‌کردند، چنین می‌نمود که ناگفته مسؤلیت گفتار و کردارش را از او گرفته‌اند. بویژه پنداری قصد همه این بود که اگر نتوانستند آخرین زق‌زقه‌های تنی را که زندگی ترکش می‌گفت با نوازشهایشان فروبشانند، با پیچیدنشان در آن همه ملامت و مدارا کاری کنند که به گوش او نرسد.

ساعت‌های دراز و خوشایندی را در بستر با خود خلوت می‌کرد، با خود یعنی تنها مهمانی که در همه زندگی از او غافل مانده هرگز به شام دعوتش نکرده بود. از آراستن بدن در دآلودش، از رضامندانه تکیه زدن بر لبه پنجره و تماشای دریا شادی غم‌آلودی حس می‌کرد. صحنه مرگش را میان تصویرهایی از این جهان در نظر می‌آورد که خود هنوز از آنها انباشته بود، اما دوری از آنها جدایش کرده به آنها در چشمش گنگی و زیبایی داده بود، صحنه‌ای که از دیرباز به آن می‌اندیشید اما پی‌درپی، با اندوهی شورآمیز، چون اثری هنری دستکاری‌اش می‌کرد. در تخیلش صحنه وداعش با دوشس اولیویان شکل می‌گرفت که دوست بزرگ افلاطونی او بود و برغم همه بزرگ اشرافیان و نام‌آورترین هنرمندان و برجسته‌ترین اندیشمندان اروپایی که در محفلش گرد می‌آمدند، کسی که بر آن حکم می‌راند او بود. پنداری شرح آخرین دیدارشان پیش چشمش بود و می‌خواند:

"... خورشید غروب کرده بود و دریا از ورای درختان سیب بنفش می‌نمود. تکه ابرهایی آبی و صورتی، سبک چون گل‌تاجهایی روشن و پژمرده و ماندگار چون حسرت در افق شناور بود. صف غمینی از چنار، سرها به رضا فرود آورده در سرخی کلیسایی، در سایه محو می‌شد؛ واپسین پرتوهای خورشید، بی آن که بر تنه‌هایشان بتابد، شاخه‌هایشان را رنگین می‌کرد، بر آن طارمی‌های تیره گل‌رشته‌هایی روشن می‌آویخت. نسیم سه بوی دریا، برگهای نمناک و شیر را به هم می‌آمیخت. در و دشت سیلوانی هرگز اندوه شامگاه را به یاری آن همه لذت شیرین نکرده بود." اولیویان به او گفت: "شما را خیلی دوست داشتم، اما چندان چیزی از من به شما نرسید، دوست رنج‌دیده‌ام."

"چه می‌گویید اولیویان؟ چرا چیزی از شما به من نرسید؟ هر چه کم‌تر از شما خواسته‌ام بیشتر نصیب کرده‌اید و در حقیقت خیلی بیشتر از آنچه اگر محبت‌مان با هوسی آمیخته بود نصیب می‌شد. برایم مثل یک قدیسه ملکوتی و به اندازه یک دایه مهربان بودید، من شما را می‌پرستیدم و شما نازم می‌کردید. به شما محبتی داشتم که هیچ چشم‌داشت لذت جسمانی به معنویت و ظرافتش صدمه نمی‌زد. و مگر نه این که از شما هم در عوض

دوستی بی‌همانندی نصیبم می‌شد و چای گوارایی، و گپ زدنی که جلوه‌ای طبیعی داشت، و دسته‌دسته گل سرخ شاداب. تنها شما می‌توانستید با دستهای مادرانه و گویاتان تف‌پشانی تب‌زده مرا فرو بنشانید، میان لبهای چروکیده‌ام عسل بریزید، زندگی‌ام را پر از تصویرهای فخیم کنید. دوست عزیز، دستهایتان را می‌بوسم..."

فقط بی‌اعتنایی پیا، پرنسس جوان سیراکوزی، که او هنوز از ته دل و با همه تمناهایش دوست می‌داشت اما خود گرفتار عشقی مهارناپذیر و دیوانه‌وار به کاسترو چو بود او را گه‌گاه به یاد واقعیتی بیرحمانه‌تر می‌انداخت، اما می‌کوشید فراموشش کند. تا آخرین روزها، هنوز گاهی به مهمانی‌هایی رفته بود که در آنها دست در دست او می‌انداخت و قدم می‌زد و می‌پنداشت که این‌گونه رقیب را خوار می‌کند؛ اما در همان جا، در حالی که کنار او گام می‌زد، حس می‌کرد چشمان ژرفش را عشق دیگری گنگ و بیتاب می‌کند که تنها از سر ترحمی در حق بیمار می‌کوشد آن را پنهان نگه دارد. اما حال حتی این را هم نمی‌توانست. نقص حرکت پاهایش چنان شده بود که دیگر نمی‌توانست از خانه بیرون برود. اما پرنسس اغلب به دیدنش می‌آمد، و چنان‌که او هم در تباری همگانی برای مهربانی با او شریک باشد پیایی با محبتی ساده‌دلانه با او حرف می‌زد که دیگر چون گذشته‌ها نه بی‌اعتنایی سخت آشکارش آن را نفی می‌کرد و نه خشم جاری بر زبانش. و او مرهم این مهربانی را بیش از هر مهربانی دیگری بر وجود خود حس می‌کرد و از آن شادمان می‌شد.

اما روزی از روزها، همچنان که از صندلی برمی‌خاست تا سر میز برود، نوکرش دید که بسیار بهتر راه می‌رود و تعجب کرد. پزشک فراخوانده شد و فرصتی خواست تا تشخیصش را بگوید. فردا راه رفتن بالدا سار باز بهتر شد. پس از هشت روز اجازه یافت از خانه بیرون برود. خویشان و دوستانش سخت امیدوار شدند. پزشک این چنین پنداشت که شاید یک بیماری عصبی ساده و درمان‌شدنی در آغاز کار برخی نشانه‌های فلج عمومی را بروز داده بود و حال رفته‌رفته برطرف می‌شد.

این شک را به حالت یقینی با بالداसार در میان گذاشت و به او گفت:  
 "نجات پیدا کرده اید!"

محکوم به مرگ از شنیدن خبر عفوش شادمان و هیجان زده شد. اما پس از چندی، چون بهبودش بیشتر شد، نگرانی حادی از ورای شادمانی اش که در همان مدت کوتاه عادت سستی گرفته بود سر بر آورد. ایمن از نابسامانی های زندگی، در آن جو مساعد محیط آرام، آسایش اجباری و تأمل آزاد، آرزوی مرگ آهسته آهسته و مخفیانه در درونش ریشه دوانده بود. هنوز این را نمی دانست و تنها ترس گنگی داشت از این اندیشه که باید دوباره زندگی از سر بگیرد، باید تن به ضربه هایی بدهد که عادتشان را از دست داده و از نوازش هایی چشم پپوشد که او را در میان گرفته است. همچنین به گنگی حس می کرد که بد خواهد بود اگر در پی کار و کامجویی خویشتن را فراموش کند چه تازه با خود آشنا شده بود، با غریبه برادرگونه ای که هنگام تماشای زورقهای گردان در دریا ساعتها با او از بس دور، از بس نزدیک، از درون خودش، گفتگو کرده بود. و به حالتی که انگار تازه تازه عشق نوین خودی هنوز ناشناسی را حس کند که در درونش همانگونه سر بر آورده که در درون جوانی که درباره زادگاه اصلی اش اشتباه کرده باشد در دل حسرت مرگ را داشت، مرگی که در آغاز حس کرده بود برای هجرتی همیشگی به سویش می رود.

روزی فکری به زبان آورد و ژان گالتاس که او را شفا یافته می دید بشدت با او مخالفت نشان داد و شوخی کرد. همسر برادرش که از دو ماه پیش هر صبح و هر شب به دیدنش می آمد دو روز پیاپی به او سر نزد. دیگر بس بود! مدتها بود که دیگر به کشیدن بار زندگی عادت نداشت و نمی خواست آن را دوباره به دوش بگیرد. چراکه زندگی با جاذبه هایش او را به سوی خود نکشانده بود. اما بالداसार توانایی هایش را بازیافت و همراه با آنها هوسهای زندگی در او پا گرفت؛ از خانه بیرون رفت و دوباره به زندگی پرداخت و برای دومین بار برای خودش مُرد. اما یک ماهی نگذشته نشانه های فلج عمومی دوباره آغاز شد. کم کم، چون گذشته، راه رفتن برایش مشکل و سپس محال شد، و این رفته رفته پیش آمد و او

دوباره توانست به بازگشت به سوی مرگ عادت کند و فرصت یافت که از زندگی رو برگرداند. آغاز دوباره بیماری همان تأثیر دوره اول را نداشت که در اواخرش او کم‌کم از زندگی دوری جست تا آن‌را نه هنوز در واقعیتش بلکه به صورت تابلویی تماشا کند. این بار برعکس، او هر چه خودستاتر و زودرنج‌تر می‌شد و در حسرت خوشی‌هایی می‌سوخت که دیگر نمی‌توانست بچشد.

فقط همسر برادرش، که او صادقانه دوستش می‌داشت، به آن پایان زندگی‌اش کمی گرمی می‌افزود و روزی چند بار با آلکسیس به دیدنش می‌آمد.

در بعدازظهری که به دیدن وی‌کنت می‌رفت، در نزدیکی خانه او اسبهایش رم کردند، محکم به زمین خورد و سواری که به تاخت از آنجا می‌گذشت او را زیر گرفت، او را بیهوش و با سر شکافته به خانه بالداसार بردند.

مهتر که آسیبی ندیده بود زود آمد و ماجرا را برای وی‌کنت تعریف کرد، و او رنگ از رخس پرید. دندانهایش به هم فشرده شد، چشمانش برقی زد و از حدقه بیرون جهید، و در اوج خشمی دیوانه‌وار هر چه می‌توانست با مهتر درشتی کرد؛ اما به نظر می‌آمد که توفان خشمش کوششی برای پنهان کردن استمداد دردمندانه‌ای باشد که از لابه‌لای جمله‌های خشماگین به آرامی به گوش می‌رسید. پنداری بیماری در کنار وی‌کنت خشمگین ناله می‌کرد. چیزی نگذشته این ناله، که در آغاز آهسته بود، بر فریادهای خشم چیره شد و بالداसार گریه‌کنان خود را روی یک هندلی انداخت.

سپس بر آن شد که صورتش را بشوید تا همسر برادرش غصه او را نبیند و نگران نشود. نوکر غمگینانه سری تکان داد و گفت که خانم هنوز به هوش نیامده است. وی‌کنت دو شبانه‌روز را درمانده کنار بالین همسر برادرش گذراند. هر لحظه ممکن بود زن بمیرد. شب دوم بناچار به یک عمل جراحی خطرناک دست زدند. صبح روز سوم تبش آرام گرفت، چشم باز کرد و برای بالداसार لبخند زد، و او که دیگر نمی‌توانست

اشکهایش را مهار کند از شادی به گریه افتاد و گریه‌اش تمامی نداشت. هنگامی که مرگ آهسته آهسته به سراغ خودش می‌آمد نخواست بود او را ببیند، اما اکنون خود را ناگهان با او رویارو می‌دید. مرگ با تهدید عزیزترین کسش او را ترسانده بود؛ و او با التماس دلش را به رحم آورد.

خود را نیرومند و آزاد حس می‌کرد، و به خود می‌بالید از این حس که زندگی خودش به اندازه زندگی همسر برادر برایش ارزش نداشت، و هر اندازه به زندگی خود بی‌اعتنا بود آن دیگری در او ترحم می‌انگیخت. اکنون با خود مرگ رودر رو بود و خود او را می‌نگریست، و نه صحنه‌های پیرامون مرگش را. می‌خواست تا پایان همین‌گونه بماند و دیگر تسلیم دروغ نشود، دروغی که به قصد تدارک احتضاری زیبا و به یادماندنی برای او، گستاخی را به اوج برساند و به اسرار مرگ او بی‌حرمتی کند همچنان که اسرار زندگی‌اش را هم از دستش دزدیده بود.

## ۴

"فردا، باز فردا و باز فردا چنین دامن‌کشان می‌گذرد تا واپسین هجایی که زمان بر دفتر خویش می‌نگارد. و دیروزهای ما همه روشنی راه مرگ خاک آلوده بود، برای ابلهانی. فرومیر! فرومیر! شعله بی‌توان! زندگی سایه سرگردانی بیش نیست، بازیگر بینوایی که ساعتی بر صحنه می‌خرامد و می‌نالد و دیگر خبری از او نمی‌شود. قصه‌ای است از زبان سفیهی، سراسر خشم و هیاهو، موهوم."

شکسپیر، مکبث ۱۵

تب و تاب و خستگی بالداसार در روزهای بیماری همسر برادرش به بیماری خود او شتاب داده بود. از کشیشش شنید که بیشتر از یک ماه از عمرش نمانده است؛ ساعت ده صبح بود، باران تند می‌بارید.

کالسکه‌ای برابر کوشک ایستاد. دوشس اولیویان بود. بالداसार با خود گفت که صحنه‌های مرگش را به تصویرهایی موزون خواهد آراست:

"... شامگاهی خواهد بود روشن. خورشید غروب کرده است و دریا از ورای درختان سیب بنفش می‌نماید. تکه ابرهایی آبی و صورتی، سبک چون گلتاجهایی روشن و پژمرده و ماندگار چون حسرت در افق شناورند..."

ساعت ده صبح بود که دوشس اولیویان آمد، آسمان گرفته بود و باران بتندی می‌بارید؛ و بالداसार که از بیماری خسته بود، و همه دلش در هوای خواست‌های والاتری، و دیگر زیبایی چیزهایی را حس نمی‌کرد که در گذشته به چشمش بها و افسون و شوکت زندگی می‌آمدند، به دوشس پیغام داد که بیش از اندازه رنجور است. دوشس پافشاری کرد، اما بالداसार او را نپذیرفت. حتی احساس وظیفه هم نمی‌کرد: دیگر دوشس برایش هیچ مفهومی نداشت. به همان زودی مرگ همه آن پیوندهایی را که بالداसार از چند هفته پیش از بندگی‌شان بسیار می‌ترسید بریده بود. چون کوشید به دوشس فکر کند هیچ چیز از او در برابر چشم ذهنش ظاهر نشد: چشم تخیل و چشم خودستایی‌اش دیگر بسته بود.

با این همه، کمابیش یک هفته پیش از مرگش، خبر برپایی جشن رقصی در خانه دوشس دو بوهم، که بنا بود آن را پیا همراه با کاسترو چو بگرداند که در فردایش به دانمارک می‌رفت، حسادت سهمگینی در او برانگیخت. خواست که پیا را پیشش بیاورند؛ همسر برادرش کمی مقاومت کرد؛ بالداसार پنداشت که دیگران نمی‌گذارند او پیا را ببیند و با این کار آزارش می‌دهند، خشمگین شد و برای این که بیش از این عذاب نکشد بیدرنگ به جستجوی پیا رفتند.

وقتی آمد بالداसार آرام آرام اما عمیقاً غمگین بود. او را به بالین خود نزدیک کرد و در جا بحث مهمانی دوشس دو بوهم را پیش کشید. گفت:

"من و شما با هم خویشاوند نبودیم، لازم نیست برای من عزاداری کنید. اما می‌خواهم از شما خواهشی بکنم: به این مهمانی نروید، قول بدهید."

در چشم هم خیره شدند، جانهایشان را در کناره‌ی نی‌نی‌ها برای هم آشکار کردند، جانهای غمین و شوریده‌ای که مرگ توانسته بود با هم یکی کند.

دو دلی‌پیا را فهمید، لبهایش را دردآلود به هم فشرد و آرام گفت: "نه! بهتر است قولی ندهید! مبادا قولی را که به یک آدم دم مرگ می‌دهید زیر پا بگذارید. اگر از خودتان مطمئن نیستید قول ندهید." "نمی‌توانم به شما قول بدهم. دو ماه است که ندیده‌امش و شاید هم دیگر هیچوقت نبینم. اگر به این مهمانی بروم شاید تا ابد غصه‌اش را بخورم."

"حق با شماست، چون دوستش دارید، ممکن است آدم بمیرد... شما هنوز با همه توانایی‌تان زنده‌اید... اما یک کار کوچکی برای من بکنید؛ از وقتی که در این مهمانی می‌گذرانید آن مقداری را که برای بستن دهن دیگران اجباراً با من می‌گذرانید کنار بگذارید. از جان من دعوت کنید که چند لحظه‌ای را با شما تجدید خاطره کند، کمی به من فکر کنید».

"جرات نمی‌کنم همچو قولی به شما بدهم چون مهمانی خیلی کم طول می‌کشد. چون بیرون نمی‌روم تقریباً وقتی نمی‌ماند که بینمش. در روزهای بعد هر روز وقتی برای شما در نظر می‌گیرم."

"نمی‌توانید، چون فراموشم می‌کنید؛ بعد از یک سال چرا، ولی افسوس! شاید هم بیشتر، شاید یک کتاب غم‌انگیز، یک مرده، یک شب بارانی مرا به یادتان بیاورد، و چه لطفی در حقم می‌کنید! دیگر هیچ وقت شما را نمی‌بینم هیچ وقت، مگر در عالم جان، که برای این هم باید هر دو مان با هم به همدیگر فکر کنیم. من همیشه به شما فکر می‌کنم تا جانم همیشه به روی شما باز باشد که اگر خواستید به آن وارد بشوید. اما می‌دانم که این مهمان خیلی چشم به راهم می‌گذارد! باران‌های پاییزی گلهای گورم را می‌پوشانند و گرمای ژوئن آنها را می‌سوزاند و جانم همچنان از بی‌طاقتی گریه می‌کند. آه، امیدوارم که روزی یادآوری خاطره‌ای، تکرار سالگردی، یا افتادن افکارتان به سرایشی، گذارِ یادتان را به دوروبر محبت من بیندازد؛ آن وقت به این می‌ماند که شما را دیده



باشم، صدایتان را شنیده باشم، آن وقت افسونی همه چیز را برای استقبال از شما شکوفا می‌کند. به مُرده فکر کنید. اما افسوس، چه امیدی دارم که مرگ من و وقار شما کاری را بکند که از دست زندگی با همه شورهایش، از دست اشکها و شادی‌ها و لبهای ما برنیامد."

## ۵

"دل پاکی اینک شکست. شب خوش، شهزاده دلنواز، باشد که فوج فرشتگان بخوانند و گهواره خوابت را بجنیانند."

شکسپیر، هملت

در این حال تب تند، همراه با هذیان، ویکنت را یک لحظه رها نمی‌کرد؛ تختش را در تالارگردی گذاشته بودند که آلکسیس عمویش را در سیزدهمین سالروز تولدش آنجا دیده بود و او هنوز شاد و خندان بود. از آنجا بیمار می‌توانست هم دریا و اسکله، و هم از سوی دیگر چمنزارها و بیشه‌ها را تماشا کند. گهگاه چیزهایی می‌گفت، اما گفته‌هایش دیگر اثری از آن اندیشه‌های ملکوتی نداشت که در هفته‌های آخر با دیدار از او تطهیرش کرده بودند. در پرخاش خشمگینانه با شخصی نامرئی که با او شوخی می‌کرد پیاپی می‌گفت که سرآمد موسیقیدانان قرن و بزرگ‌ترین خان جهان است. سپس ناگهان آرام می‌شد، به مهترش می‌گفت که او را به یک میخانه بدنام ببرد، یا اسبها را برای شکار آماده کند. کاغذ نامه می‌خواست تا همه شاهان اروپا را به مناسبت ازدواجش با خواهر دوک دو پارم به شام دعوت کند؛ از بیم این که نتواند بدهی قماری را بپردازد کارد کاغذبری را از کنار میزش برمی‌داشت و چون تپانچه‌ای جلو خودش می‌گرفت. کسانی را می‌فرستاد تا ببینند پاسبانی که دیشب کتک زده بود

مرده است یا نه و با خنده به کسی که می‌پنداشت دستش را به دست دارد چیزهای زنده می‌گفت. فرشتگان بنیان‌کنی که "اراده" و "اندیشه" نامیده می‌شوند دیگر با او نبودند تا اجنه حواس و اشباح پلید حافظه‌اش را به درون تاریکی‌ها بتاراندند. بعد از سه روز، نزدیک ساعت پنج، از خواب آن‌چنان که از کابوسی بیدار شد که آدمی مسؤول آن نیست اما بگنگی به یادش می‌آورد. پرسید که آیا در آن ساعتی که تنها تصویری از بخش ناشایست وجود خود، از بخشی از همه قدیمی‌تر و مرده‌تر، نشان داده بود از دوستان و آشنایان کسی بر بالینش حضور داشت یا نه، و خواهش کرد که اگر دوباره به هذیان افتاد ایشان را بیدارنگ از او دور کنند و زمانی دوباره نزدیکش بیاورند که به هوش آمده باشد.

سربلند کرد و نگاهی به گرداگرد تالار انداخت، لبخندزان گربه سیاهش را تماشا کرد که از یک گلدان چینی بالا رفته بود، با یک گل داودی بازی می‌کرد و آن را با حرکت لال‌بازی بو می‌کشید. همه حاضران را بیرون فرستاد و زمانی طولانی با کشیشی که بالینش را ترک نمی‌کرد گفتگو کرد. اما آیین عشاء ربانی<sup>۱۶</sup> را نپذیرفت و از پزشک خواست که بگوید معده‌اش دیگر یارای تحمل نان متبرک را ندارد. پس از یک ساعت از همسر برادرش و ژان گالتاس خواست که پیشش برگردند.

"تسلیم تقدیرم، خوشحالم از این که می‌میرم و به دیدار خداوند می‌روم."

هوا چنان خوش بود که پنجره‌هایی را که رو به دریا داشتند اما آن را نمی‌دیدند گشودند، و به خاطر باد تند آنهایی را که در روبه‌رو چمنزارها و بیشه‌ها برابرشان گسترده بود بسته نگاه داشتند.

بالداسار خواست که تختش را کنار پنجره‌های باز ببرند. کشتی‌ای سفر آغاز می‌کرد و جاشویانی روی اسکله آن را با طناب به سوی دریا می‌کشیدند. تازه ملاح خوش‌سیمای پانزده‌ساله‌ای از لبه جلو کشتی به بیرون خم شده بود. با هر موجی می‌پنداشتی که به دریا خواهد افتاد، اما با پاهای نیرومند محکم سرجا ایستاده بود. یک تور ماهی‌گیری به دست داشت و پیپ داغی میان لبانش دیده می‌شد که باد آنها را شور می‌کرد. و

همان بادی که بر بادبانه‌ها می‌وزید می‌آمد و گونه‌های بالداسار را خنک می‌کرد و ورق کاغذی را در اتاق به پرواز در آورد. بالداسار سر برگرداند تا دیگر آن تصویر شادکامانه لذتهایی را نبیند که در گذشته شیفته‌شان بود و دیگر نمی‌چشید. نگاهی به بندرگاه انداخت: کشتی سه دکله‌ای آماده رفتن می‌شد.

ژان گالئاس گفت: "کشتی‌ای است که به هند می‌رود."

بالداسار نمی‌توانست آدمهایی را تشخیص دهد که روی عرشه ایستاده بودند و دستمال‌هایشان را تکان می‌دادند، اما عطش دیدن چیزهای ناشناخته‌ای را که حالت چشمانشان را دگرگون می‌کرد حدس می‌زد؛ آن آدمها هنوز خیلی فرصت زندگی کردن داشتند و خیلی چیزها را باید می‌شناختند و حس می‌کردند. لنگر برچیده شد، فریادی به گوش رسید، و کشتی روی دریای تیره‌گون به سوی مغرب روان شد، آنجا که روشنایی، در میهی طلایی، زورقها و ابرها را در هم می‌آمیخت و در گوش مسافران وعده‌هایی گنگ و مقاومت‌ناپذیر زمزمه می‌کرد.

بالداسار گفت که پنجره‌های آن طرف تالارگرد را ببندند و آنهایی را که رو به چمنزارها و بیشه‌ها بود باز کنند. کشتزارها را تماشا کرد اما هنوز فریادهای وداعی را می‌شنید که از کشتی سه دکله برمی‌خاست و ملاح پپ به لب را می‌دید که تورها را پایین می‌انداخت.

دست بالداسار بیتابانه می‌جنبید. ناگهان صدایی سبک و نقره‌ای، نامحسوس و ژرف چون آوای تپش دل، به گوشش رسید. صدای ناقوسهای دهی بسیار دور بود که شاید به یاری هوای بسیار زلال آن شامگاه و نسیم مساعد فرسخها دشت و جویبار را پیموده بود تا به او و گوش وفادارش برسد. صدایی حاضر و بسیار قدیمی بود؛ اکنون او صدای تپش قلبش را همگام با پرواز موزون آوای ناقوسها می‌شنید، پروازی که باز می‌ایستاد در لحظه‌ای که پنداری آنها صدا را از سینه بیرون می‌دادند و سپس دراز زمانی به آهستگی در هوا پخش می‌شد. بالداسار در همه دوره‌های زندگی‌اش، با شنیدن آوای دوردست ناقوسها ناخواسته شیرینی‌شان را در هوای شامگاه به یاد می‌آورد هنگامی که هنوز بچه بود

و از میان کشتزارها به کوشک برمی‌گشت.  
در آن لحظه پزشکی از همه خواست نزدیک شوند و گفت:  
"دیگر آخرش است!"

بالداسار با چشمان بسته آرام گرفته بود و دلش به ناقوسهایی گوش می‌داد که گوشهایش، فلج از مرگِ فرارسنده، دیگر نمی‌شنید.  
مادرش را دوباره دید، هنگامی که در بازگشت به خانه او را می‌بوسید و نیز هنگامی که شب می‌خواباندش و پاهایش را میان دستهای خود گرم می‌کرد، و اگر خوابش نمی‌برد کنارش می‌ماند؛ رابینسون کروزوش را به یاد آورد و شبهایی را که در باغچه می‌گذراندند و خواهرش آواز می‌خواند، گفته‌های لاله‌اش را که پیش‌بینی می‌کرد او روزی موسیقیدان بزرگی بشود، و هیجانی را که مادر آنگاه حس می‌کرد و بیهوده می‌کوشید پنهانش کند. دیگر وقتی برای برآوردن انتظاری نمانده بود که مادر و خواهرش با آن همه شور به دل داشتند و او بیرحمانه مایوسشان کرده بود. زیرفون بلندی را در نظر آورد که مراسم نامزدی‌اش زیر آن برپا شد، و روز به هم خوردن نامزدی‌اش را که تنها مادر توانست دلش را تسکین دهد. پنداشت که خدمتکار پیرش را می‌بوسد و نخستین ویولونش را به دست دارد. این همه را در دوردست روشن شیرین و غم‌آلودی چون دوردستی دید که پنجره‌های طرف کشتزارها رو به آن داشتند اما آن را نمی‌دیدند.  
این همه دوباره به نظرش آمد، اما حتی دو ثانیه از لحظه‌ای نگذشته بود که پزشکی به قلبش گوش داد و گفت:

"تمام است!"

بلند شد و گفت:

"تمام شد!"

آلکسیس، مادرش و ژان گالتاس، و دوک دو پام که تازه از راه رسیده بود زانو زدند. خدمتکاران پای در باز گریه می‌کردند.

اکتبر ۱۸۹۴

**ویولانت**

یا زندگی محفلی



"با جوانان و دنیامردان کم‌تر همنشینی کنید... حضور در مجلس  
بزرگان را خواهید"  
تقلید عیسی مسیح<sup>۱۷</sup> کتاب اول، فصل هشتم

## فصل اول

### کودکی اندیشناک ویولانت

ویکتس استیری زنی دست‌ودل‌باز و مهربان بود و وجودش لطفی داشت که دل می‌برد. شوهرش، ویکنت، ذهنی بغایت پویا داشت و نظم و هماهنگی خطوط چهره‌اش ستایش می‌انگیخت. اما یک سرباز ساده هم از او با احساس‌تر و جلفی‌اش از او کم‌تر بود. ویولانت، دختر این دو، در ملک روستایی استیری و دور از مجامع اشرافی بزرگ شد، زیبایی و سرزندگی پدرش را داشت و به اندازه مادرش نیکخواه و از جاذبه‌ای اسرارآمیز برخوردار بود، به نظر می‌آمد حُسن‌های پدر و مادرش در او به نسبتی کاملاً موزون گرد آمده باشد. اما خواست‌های هوسبازانه دل و اندیشه‌اش با اراده‌ای همراه نبود که بدون محدود کردن آن خواستها هدایتشان کند و نگذارد که او بازیچه شکستنی و زیبایی در دست آنها باشد. این بی‌آزادگی مادر ویولانت را دچار نگرانی‌هایی می‌کرد که، با گذشت زمان، می‌شد سازنده باشد اگر ویکتس و شوهرش در یک حادثه

شکار به مرگی ناگهانی نمرده و ویولانت را در پانزده سالگی یتیم بجا گذاشته بودند. ویولانت کمابیش تنها، تحت سرپرستی هوشیارانه اما ناشیانه لُله پیرش اوگوستن زندگی می‌کرد که مباشر کوشک استیری هم بود. و چون دوستی نداشت از خیال‌های خود دوستان دلنشینی ساخت و عهد کرد که همه عمر به آنها وفادار باشد. خیالهایش را در کوره راههای باغ و در دشت به گردش می‌برد، آنها را به لبه ایوانی تکیه می‌داد که محدوده ملک استیری و مشرف به دریا بود. ویولانت که به دست این خیال‌ها و انگار فراتر از خود پرورش یافته و از آنها آموزش دیده بود، هر آنچه را که دیدنی بود حس می‌کرد و کمی از نادیده را هم حدس می‌زد. شادمانی‌اش بی حد بود و گاهی غم‌هایی آن را به هم می‌زد که باز شادی آنها را زیرآزیر همراهی می‌کرد.

## فصل دوم

### جسمانیت

"هرگز به نبی تکیه نکنید که با بادی می‌چنبد و اعتماد را نمی‌شاید،  
چه جسم آدمی چون علف و جلالش چون گل خودرو بی‌بقاست."  
تقلید عیسی مسیح

ویولانت جز اوگوستن و چند کودک محلی کسی را نمی‌دید. تنها یک خواهر کوچک‌تر مادرش، که در کوشک ژولیانژ در فاصله چند ساعتی آنجا زندگی می‌کرد، گاهی به دیدنش می‌آمد. یکی از روزهایی که به دیدن خواهرزاده آمد یکی از دوستانش همراه او بود. این دوست او نوره نامیده می‌شد و شانزده سال داشت. ویولانت او را نپسندید، اما او باز آمد. در گردش در یکی از خیابانهای باغ چیزهای بس ناشایستی به ویولانت



آموخت که به فکر او نرسیده بود. ویولانت احساس لذتی بسیار ملایم کرد اما بیدرنگ شرمش آمد. سپس، چون خورشید غروب کرده بود و خیلی راه رفته بودند روی نیمکتی نشستند تا بازتابهای آسمان گلگونی را تماشا کنند که دریا را نرم می‌کرد. اونوره نزدیک‌تر آمد تا ویولانت سردش نشود، سنجاق یقه خزش را با کندی حسابگرانه‌ای روی گردنش بست و پیشنهاد کرد که ویولانت با کمک او آن چیزهای نظری را که در باغ به او آموخته بود عملی کند. خواست آهسته چیزی به ولایونت بگوید، لبهایش را به گوش او نزدیک کرد و او گوشش را پس نبرد. اما از پس شاخ و برگها صدایی آمد، اونوره مهربانانه گفت: "تترس، چیزی نیست". ویولانت گفت: "خاله است". باد بود. اما ویولانت بلند شده بود، از آن باد سردش شد و دیگر نخواست بنشیند، و بی‌اعتنا به خواهشهای اونوره از او جدا شد. سپس پشیمان و دستخوش بحرانی عصبی شد، و دو شب پیایی بزحمت به خواب رفت. خاطره‌اش بالث سوزانی بود که او پیایی پشت و رویش می‌کرد. پس فردای آن روز اونوره خواست او را ببیند. ویولانت گفت به او بگویند که از خانه بیرون رفته است. اونوره باور نکرد و رفت و دیگر برنگشت. تابستان بعد، ویولانت او را با مهربانی، حتی با غصه، به یاد آورد، چون می‌دانست که ملاح شده و به سفر دریا رفته است. هنگامی که خورشید در دریا غروب می‌کرد، نشسته بر نیمکتی که سال پیش اونوره بر آن نشانده بودش، می‌کوشید اونوره و لبان پیش آمده، چشمان سبز نیمه‌بسته و نگاههای پُران چون پرتو آفتابش را به یاد بیاورد که اندکی روشنای گرم و زنده بر او می‌تابانید. و در شبهای ولرم، در شبهای گسترده و رازناک، زمانی که یقین دوری از چشم دیگران بر سودایش دامن می‌زد، صدای اونوره را می‌شنید که در گوشش ناگفتنی‌ها می‌گفت. او را سراپا، سمج و آماده چون وسوسه، در نظر می‌آورد. شبی سرِ شام، مباشر را که روبه‌رویش نشسته بود نگاه کرد و آهی کشید.

گفت: "اوگوستن عزیزم، خیلی غمگینم. هیچ‌کس مرا دوست ندارد." اوگوستن گفت: "چرا، هفته پیش که به کوشک ژولیانر رفته بودم که

کتابخانه‌اش را مرتب کنم، شنیدم که کسی از زیبایی شما تعریف کرد." و یولانت غمگینانه پرسید: "کی بود؟" لبخند کوچکی بفهمی نفهمی و بیرمق گوشه‌ای از لبانش را کشید، چون پرده‌ای که می‌کوشی کنار بکشی تا شادی روز روشن تو بیاید.

"آن جوان پارسالی، آقای اونوره..."  
 و یولانت گفت: "فکر می‌کردم در سفر دریا باشد."  
 اوگوستن گفت: "برگشته."

یولانت از جا بلند شد، با گامهای کمابیش لرزان به اتاقش رفت تا به اونوره بنویسد که به دیدنش بیاید. و چون قلم به دست گرفت احساس خوشبختی کرد، احساس نیرویی هنوز ناشناخته، احساس این‌که زندگی‌اش را کمی به تبع هوس و برای لذت خودش سامان می‌دهد، و از دستش برمی‌آید که خودش هم حرکتی به چرخهای دو سرنوشتی بدهد که پنداری آن دو را ماشین‌وار زندانی و از هم دور نگه می‌دارد، و می‌شود که اونوره شب‌هنگام، روی ایوان به صورتی جز در آن حالت خلسه دردناک تمنای برنیاورده ظاهر شود، احساس این که مهربانی‌های نامنتظرش - زمان درونی‌های همیشگی‌اش - و همه چیزها برآستی از راههایی به هم وصل می‌شوند و او بر این راهها به سوی محال پیش خواهد رفت، محالی که خود او با آفریدنش آن را شدنی خواهد کرد. فردای آن روز جواب اونوره آمد، و او با تن لرزان رفت و آن را روی نیمکتی خواند که اونوره او را بوسیده بود.

"دوشیزه گرامی"

نامه‌تان یک ساعت پیش از حرکت کشتی‌مان به دستم رسید. فقط هشت روز استراحت داشتیم و تا چهار سال دیگر بر نمی‌گردم، به لطف خود مرا فراموش نکنید.

با احترام و محبت  
 اونوره."

آنگاه، به تماشای ایوانی که دیگر او به آن نمی‌آمد، و هیچکس خواهش دلش را بر نمی‌آورد، و دریایی که او را از دستش می‌گرفت و به جایش، در تخیل دخترانه او، اندکی از افسون عظیم پر از رمز و اندوهش را به او می‌داد، افسون چیزهایی که از آن تو نیست و آسمانهای بیشماری را باز می‌تاباند و کناره‌های بیشماری را سیراب می‌کند، اشک از چشمانش باریدن گرفت.

آن شب به لاله اش گفت: "اوگوستن عزیزم، اگر بدانی چه بلایی به سرم آمده."

نخستین نیاز به درد دل گفتن در او از نخستین سرخوردگی احساسش زاده می‌شد، همان‌سان طبیعی که معمولاً از نخستین کامیابی‌های عشق زائیده می‌شود. ویولانت هنوز عشق را نمی‌شناخت. کمی پس از آن به رنج عشق دچار شد، که تنها شیوه شناخت آن است.

## فصل سوم

### دردهای عشق

ویولانت عاشق شد، یعنی که چندماهی، جوانی انگلیسی به نام لاورنس مضمون بی‌اهمیت‌ترین فکرها و هدف مهم‌ترین کارهای او شد. یک بار با او به شکار رفته بود و نمی‌فهمید که چرا میل دوباره دیدنش همه فکر او را به خود مشغول می‌کند، به رفتن به راههایی و امی داردش که بتواند او را ببیند، خواب را از چشمانش دور می‌کند، آرام و خوشی را از او می‌گیرد. ویولانت عاشق بود، و سردی دید. لاورنس زندگی محفلی را دوست می‌داشت، و ویولانت به دنبال او دوستدار آن شد. اما لاورنس علاقه‌ای به آن دخترک روستایی بیست‌ساله نداشت. ویولانت از غصه و حسودی بیمار شد، به یک شهر آب‌معدنی رفت تا فراموشش کند، اما

خودستایی اش جریحه داشت از این که معشوق زنان بسیاری را، که به پای او هم نمی‌رسیدند، بر او ترجیح داده بود. و بر آن شد که برای پیروزی بر ایشان همه امتیازهایشان را از آن خود کند.

به لاله اش گفت: "اوگوستن عزیزم، تو را می‌گذارم و می‌روم، می‌خواهم به دربار اتریش نزدیک بشوم."

اوگوستن گفت: "خدا نکند. اگر شما پیش آن همه آدم ناجنس بروید، فقرای اینجا دیگر کسی را ندارند که مثل شما با کارهای خیرش تسکینشان بدهد. دیگر شما نیستید که با بچه‌هایمان در جنگل بازی کنید. دیگر چه کسی به آرگ کلیسا می‌رسد؟ دیگر نمی‌بینمتان که در صحرا نقاشی کنید، دیگر برایمان ترانه نمی‌سازید."

ویولانت گفت: "نگران نباش. فقط کوشکم را قشنگ نگاه‌دار و کاری کن که رعیت استیری به من وفادار باشند. زندگی محفلی برای من فقط وسیله است. یک حربه مبتذل اما شکست‌ناپذیر در اختیارم می‌گذارد و اگر بخوام دوستم داشته باشند باید این حربه را داشته باشم. انگیزه‌ام کنجکاوای هم هست، با نوعی احتیاج به زندگی‌ای که از زندگی امروزی‌ام یک کمی مادی‌تر و حالت فکری‌اش کم‌تر باشد. هم دنبال استراحتم و هم دنبال مدرسه‌ای که چیز زیاد بگیرم. همین که وضعم درست شد و تعطیلاتم به آخر رسید محافل را ول می‌کنم و به سراغ روستا و مردم خوب و ساده خودمان می‌آیم و آن چیزی که به همه ترجیح می‌دهم، یعنی ترانه‌هایم. در وقت معینی که دور هم نیست در این سرایشی توقف می‌کنم و به استیری خودمان برمی‌گردم و کنار تو زندگی می‌کنم، عزیزم."

اوگوستن گفت: "فکر می‌کنید بتوانید؟"

ویولانت گفت: "خواستن توانستن است."

اوگوستن گفت: "اما شاید دلتان دیگر نخواهد."

ویولانت پرسید: "چرا؟"

اوگوستن گفت: "چون شاید آدم دیگری شده باشید."

## فصل چهارم

### زندگی محفلی

اشرفیان چنان مبتذل اند که ویولانت همین که قابلشان دانست که با ایشان پیامیزد تقریباً همه‌شان پیش او محو شدند. دست‌نیافتنی‌ترین خان‌ها، گریزپاترین هنرمندان به پیشوازش رفتند و چاپلوسی‌اش را کردند. فقط او بود که ذوق داشت، سلیقه داشت، و راه رفتنی که بیان مفهوم همه کمالات بود. کم‌دی‌هایی را باب کرد، و عطرها و پیرهن‌هایی را. دوزندگان، هنرمندان و آرایشگران حمایتش را در یوزگی می‌کردند. معروف‌ترین کلاهدوز اتریش از او اجازه خواست که عنوان سازنده کلاه‌های او را به خود اختصاص دهد و سرشناس‌ترین شهزاده اروپا اجازه خواست عنوان معشوق او را داشته باشد. به نظرش آمد که باید از هر دو این نشان حیثیت را، که برای همیشه بر برازندگی‌شان صحه می‌گذاشت، دریغ بدارد. میان جوانانی که خواستار راه یافتن به خانه او شدند آنی که پافشاری‌اش از همه بیشتر به چشم زد لاورنس بود. پس از آن همه غصه که نصیب ویولانت کرده بود، این پافشاری‌اش او را دچار چندش کرد. و حقارتش او را بیشتر از همه تحقیر هایش از چشم او انداخت. ویولانت با خود می‌گفت: "نباید حیرت کنم. به خاطر عظمت روحش که عاشق او نشده بودم و بدون این که پیش خودم اعتراف کنم خوب حس می‌کردم آدم پستی است. با این همه دوستش داشتم، بدون این که دیگر به عظمت روح فکر کنم. فکر می‌کردم می‌شود عاشق یک موجود پست اما در عین حال دوست‌داشتنی شد. اما همین که آدم دیگر عاشق کسی نیست اهل دل را ترجیح می‌دهد. عشق من به این آدم رذل چقدر عجیب بود، چون همه‌اش کار ذهن بود و نمی‌شد برایش این توجیه را آورد که احساس‌هایم گمراهش کرده! عشق

افلاطونی چیزی نیست. "خواهیم دید که کمی بعد او را درمی‌یابد که عشق جسمانی از این هم کم‌تر است.

اوگوستن به دیدنش آمد، خواست او را به استیری برگرداند.

به او گفت: "دارید واقعاً برای خودتان پادشاهی می‌کنید. دیگر برایتان بس نیست؟ چرا دوباره همان ویولانت گذشته‌ها نشوید؟"

ویولانت در جوابش گفت: "بله، اوگوستن، تازه به این پادشاهی رسیده‌ام. دستکم بگذار چند ماهی فرمانروایی کنم."

رویدادی که اوگوستن پیش‌بینی نکرده بود ویولانت را چند گاهی از فکر کناره گرفتن باز داشت. پس از آن که خواستگاری چندین شهریار و شاهزاده و یک نابغه را پس زد، سرانجام با دوک دو بوهم ازدواج کرد که امتیازهایی عالی و همچنین پنج میلیون دوکات ثروت داشت. خبر بازگشت اونوره کم مانده بود عروسی را در همان شب زفاف به هم بزنند. اما بیماری‌ای چهره‌اش را از شکل انداخته بود و خودمانی‌گری‌اش را برای ویولانت نفرت‌انگیز می‌کرد. بیهودگی تمناهایی که در گذشته با آن همه شور و بیتابی او را به سوی تن شکوفایی می‌کشید که به همین زودی برای همیشه پژمرده بود ویولانت را به گریه انداخت. دوشس دو بوهم همچنان همان گونه دل می‌برد که پیش‌تر ویولانت استیری برده بود، و ثروت عظیم شوهرش تنها قابی شد که سزاوار چون او کسی به عنوان یک اثر هنری بود. سپس از اثر هنری به شیئی تجملی بدل شد، و این حاصل گرایش طبیعی چیزهای این جهانی است که اگر کوشش متعالی مرکز نقلشان را، به تعبیری، در حدی فراتر از خودشان نگه ندارد سقوط می‌کنند و بد و بدتر می‌شوند. اوگوستن از چیزهایی که درباره او می‌شنید حیرت می‌کرد. برایش می‌نوشت: "چرا خانم دوشس مدام از چیزهایی حرف می‌زند که ویولانت آن همه از آنها بدش می‌آمد؟"

ویولانت در پاسخش می‌نوشت: "برای این که اگر به چیزهایی بپردازم که به خاطر همان برتری‌شان برای مردمان محفلی ناخوشایند و غیر قابل درک‌اند، از من کم‌تر خوششان می‌آید. اما بدان که ملولم، اوگوستن عزیز." اوگوستن به دیدنش آمد و دلیل ملالش را به او گفت:

"علاقه شما به موسیقی، به تفکر، به کار خیر، به تنهایی و به روستا دیگر جایی در زندگی‌تان ندارد. موفقیت و خوشگذرانی همه وقتان را می‌گیرد. اما آدم فقط وقتی احساس خوشبختی می‌کند که کاری را که با گرایشهای عمیق وجودش دوست دارد انجام بدهد."

ویولانت پرسید: "از کجا می‌دانی؟ تو که تجربه‌اش را نداری."

اوگوستن گفت: "همین که فکرش را کرده‌ام یعنی تجربه کرده‌ام. اما امیدوارم که بزودی از این زندگی عبث احساس انزجار کنید."

ویولانت هر چه بیشتر دچار ملال می‌شد، دیگر هیچگاه خودش نبود. آنگاه، بی‌سیرتی دنیای اشراف که تا آن زمان اعتنایی به آن نداشت، بر او گران آمد و او را سخت آزد، همچنان که سختی فصل‌ها بدن ناتوان از بیماری را از پا در می‌آورد. روزی که در خیابان خلوتی تنها قدم می‌زد، از کالسکه‌ای که اول ندیده بود زنی پیاده شد و راست به سوی او آمد. پس از آن که به او رسید و پرسید و مطمئن شد که ویولانت دو بوهم است گفت که دوست مادرش بوده و دلش می‌خواست است ویولانت کوچولویی را که زمانی روی پاهایش می‌نشاند دوباره ببیند. ویولانت را با هیجان بوسید، دست در کمرش انداخت و دوباره چندین بار او را چنان بوسید که او خداحافظی نکرده به شتاب دور شد. شب فردای آن روز ویولانت به جشنی رفت که به افتخار پرنسس دو میزن (که نمی‌شناخت) برپا شده بود. با دیدن پرنسس او را شناخت: همان زن پلید دیروزی بود. و بیوه زنی که ویولانت تا آن زمان به او احترام می‌گذاشت گفت:

"می‌خواهید با پرنسس دو میزن آشنایتان کنم؟"

ویولانت گفت: "نه!"

بیوه‌زن گفت: "کمرویی نکنید. مطمئنم که از شما خوشش خواهد آمد."

زنهای خوشگل را خیلی دوست دارد."

از آن روز به بعد، ویولانت دو دشمن خونی داشت: پرنسس دو میزن و آن بیوه‌زن همه جا از او بد می‌گفتند و او را هیولایی خودپسند و منحرف معرفی می‌کردند. ویولانت این را شنید، از حال خودش و از مکر زنان به گریه افتاد. دیرزمانی می‌شد که طرف مردان را گرفته بود. چیزی نگذشته،

هر شب به شوهرش می‌گفت:

"پس فردا به استیری عزیزم می‌رویم و دیگر آنجا می‌مانیم."

اما بعد، مهمانی‌ای بود که شاید بیشتر از بقیه او را خوش می‌آمد، یا پیرهن قشنگ‌تری که باید همه می‌دیدند. نیازهای ژرف خیال پروردن، آفریدن، تنها زندگی کردن و اندیشیدن، و نیز نیاز از خود گذشتن، با آن که چون ارضا نمی‌شد او را رنج می‌داد، با آن که نمی‌گذاشت از زندگی در محافل کوچک‌ترین لذتی ببرد، نیازی بود که دیگر بیش از اندازه از حدت افتاده بود، دیگر آن چنان فوری نبود که او را به تغییر شیوه زندگی وادارد، و مجبورش کند که به زندگی محفلی پشت پا بزند و هدف واقعی خود را جستجو کند. همچنان‌نمایش پرشکوه و غمبار زندگی‌ای را ارائه می‌کرد که برای بینهایت ساخته شده بود اما رفته‌رفته به هیچ محدود می‌شد، و بر آن تنها سایه غم‌انگیزی از هدف و الایی باقی بود که توان تحققش را داشت اما روز به روز از آن دورتر می‌شد. هزار سد خودخواهی، عشوه‌گری و جاه‌طلبی مانع حرکت سهمگین نیکوکاری کاملی می‌شد که چون مدی می‌توانست دلش را تطهیر و همه پستی و بلندی‌های انسانی را که قلب اشرافی‌اش گرفتارشان بود هموار کند. نیکی او را تنها به عنوان نوعی برازندگی خوش می‌آمد. هنوز دلش می‌خواست از دارایی و حتی از وجود خود و از وقتش بخشش کند، اما بخش بزرگی از او دیگر از آن خودش نبود، از او گرفته شده بود. هنوز صبحها در بستر چیزی می‌خواند، یا خیالی می‌پرورید، اما این را با ذهن بی‌صدافتی می‌کرد که دیگر به درون چیزها راه نمی‌یافت و فقط به خویشتن می‌پرداخت، نه برای آن که در خود ژرف بکاود بل چنان که خود را در برابر آینه‌ای به طنزایی و هوسبازی تماشا کند. و اگر در این حال به او گفته می‌شد که کسی به دیدنش آمده است همت آن‌نداشت که مهمان را نپذیرد و به خیال‌پردازی یا کتاب خواندن ادامه دهد. و به آنجا رسیده بود که طبیعت را هم جز با حواس منحرف شده درک نمی‌کرد و در نظرش افسون فصلها تنها برای آن بود که عطری و رنگی بر برازندگیها بیفزاید. همه جاذبه‌های زمستان برایش این شد که آدم از حس سرما لذت ببرد، و شادمانی شکار



نمی‌گذاشت دلش را به روی غمهای پاییز بگشاید. گاهی می‌کوشید تنها در جنگلی قدم بزند تا سرچشمه طبیعی شادمانیهای راستین را باز بیابد. اما در تاریکی زیر شاخه‌های درختان پیرهن‌هایی رخشان را به گردش می‌برد. و لذت برازندگی شادی تنها بودن و تخیل را در او تباه می‌کرد.

دوک می‌پرسید: "فردا برویم؟"

ویولانت می‌گفت: "نه، پس فردا."

سپس، دوک دیگر نپرسید. ویولانت برای اوگوستن که ناخرسندی نشان می‌داد نوشت: "کمی که پیرتر شدم می‌آیم." اوگوستن جواب داد: "آه! جوانی‌تان را به دست خودتان فدای آنها می‌کنید؛ شما دیگر هیچ وقت به استیری نمی‌آیید." ویولانت هرگز به آنجا برنگشت. تا جوان بود، در محافل اشرافی ماند تا بر مُلک برازندگی که کمایش در نوجوانی فتحش کرده بود فرمان براند. پیر که شد، ماند تا از فرمانروایی خود پاس بدارد. کاری عبث بود. مُلک از دستش رفت. و هنگام مرگ هنوز می‌کوشید آن را دوباره فتح کند. اوگوستن امیدوار بود که از دست بیزاری کاری برآید. اما فکر نیرویی را نکرده بود که گرچه در آغاز از خودستایی مایه می‌گیرد سرانجام بر بیزاری و تحقیر و حتی ملال چیره می‌شود، و آن نیرو عادت است.



پراکنده‌ها

از کمدی ایتالیایی



"همچنان که خرچنگ و قوچ و عقرب و دلو و ترازو در ظاهرِ صور  
فلکی از ابتدال عاری می‌شوند، خشمگین نمی‌شویم از دیدن  
عیب‌های خودمان در کسانی که از ما دورند."

امرسون

## یک

### معشوقه‌های فابریس

معشوقه فابریس هوشمند و زیبا بود، و او دلش از این آرام نمی‌گرفت. با آه و ناله می‌گفت: "ظاهراً خودش هم نباید خودش را بفهمد! هوشش در نظر من به زیبایی‌اش لطمه می‌زند؛ آیا باز هم شیفته‌ش می‌شوم اگر هر بار که نگاهش می‌کردم مجبور بودم توضیحات یک منتقد را، حتی با همه جذابیتش، بشنوم؟" از او جدا شد، معشوقه دیگری یافت که زیبا ولی بی‌عقل بود. اما بی‌ظرافتی ستوه‌آورش همواره مانع از آن می‌شد که فابریس از جاذبه او لذت ببرد. سپس ادعای فرهیختگی کرد، کتاب بسیار خواند، حرف زدند کتابی شد و در روشنفکری به پای معشوقه اول رسید، اما با تسلط کم‌تر و با بسیاری ناشیگری‌های خنده‌آور. فابریس از او خواهش کرد که سکوت پیشه کند: حتی زمانی هم که چیزی نمی‌گفت زیبایی‌اش بیرحمانه حماقتش را آشکار می‌کرد. سرانجام فابریس با زنی آشنا شد که هوشمندی‌اش تنها در لطفی بس ظریف‌تر بازتاب می‌یافت،

زنی که زندگی برایش بس بود و رمز زیبای سرشتش را در بحث‌های بیش از اندازه دقیق حرام نمی‌کرد. زنی بود با لطافت جانداران زیبای چالاکی که چشمان ژرف دارند، و برانگیزنده چون خاطره زنده و گنگ رؤیاها در صبحدم. اما هیچ این زحمت را به خود نداد که در حق او آنی را بکند که دوزنِ دیگر کرده بودند: یعنی دوستش بدارد.

## دو

### دوستان کنتس میرتو

میرتو که با ذوق و خوب و زیبا، اما بیشتر شیک است، میان همه دوستانش پارتنیس را از همه بیشتر می‌خواهد که دوشس و از او برجسته‌تر است؛ اما با لالازه خوش‌تر است که برازندگی‌اش درست در حد خود اوست، و از کلثانتیس هم بدش نمی‌آید که تودار است و در پی موقعیت خیره‌کننده‌ای نیست. اما کسی که میرتو چشم دیدنش را ندارد دوریس است؛ موقعیت اجتماعی دوریس کمی از میرتو پایین‌تر است و او را دنبال می‌کند تا برازنده‌تر بنماید، کاری که میرتو با پارتنیس می‌کند.

این خوش‌آمدن‌ها و بد آمدن‌های میرتو از آن رو جلب توجه می‌کند که دوشس پارتنیس نه تنها میرتو را از امتیازی برخوردار می‌کند، بلکه می‌شود او را به خاطر خودش هم دوست داشت؛ و لالازه می‌تواند او را به خاطر خودش دوست بدارد و در هر حال چون با هم همکار و از یک رده‌اند، به یکدیگر نیاز دارند؛ دیگر این که میرتو مغرورانه حس می‌کند که با دوست داشتن کسی چون کلثانتیس توانایی دوستی بی‌چشمداشت را دارد، توانایی داشتن سلیقه‌ای صادقانه، فهمیدن و دوست داشتن، و این که آن قدر برازنده هست که در صورت نیاز از برازندگی بگذرد. در حالی

که دوریس فقط به نیازهای شیکی‌اش می‌پردازد بی آن که توانایی برآوردنشان را داشته باشد؛ و به حالت سگ کوچکی که به سراغ سگ بزرگی می‌رود که استخوان‌هایش را برای خودش می‌خواهد، به خانه میرتو می‌رود تا دوستانِ دوشیس او را سبک و سنگین کند و اگر توانست یکی‌شان را از دست او درآورد؛ و با همان ویژگی ناخوشایند میرتو، یعنی تفاوت مشکل‌آفرین میان رتبه‌ای که دارد و رتبه‌ای که دلش می‌خواهد داشته باشد، تصویری از عیب خود او به او ارائه می‌کند. میرتو با ناخرسندی نشانه همان محبتی را که خود به پارتنیس دارد در احترامی می‌بیند که دوریس به او نشان می‌دهد. لالاژه و حتی کلثانتیس او را به یاد رؤیاهای جاه‌طلبانه‌اش می‌انداختند، و دستکم پارتنیس آنها را رفته‌رفته به جامه عمل در می‌آورد: اما دوریس جُز حقارت چیزی را بیان نمی‌کند. از همین رو میرتو، که ناراحت‌تر از آن است که بتواند نقش خوشایند حامی را بازی کند، در حق دوریس آن حسی را دارد که خود در پارتنیس برمی‌انگیخت اگر پارتنیس از اسنوبی بری نبود: حس نفرت.

## سه

### هلدمونه، آدلجیزه، ارکوله

ارکوله، که شاهد صحنه کمابیش جلفی بوده است، جرأت نمی‌کند آن را برای دوشس آدلجیزه تعریف کند، اما با هلدمونه روسپی این ملاحظه را نشان نمی‌دهد.

آدلجیزه به اعتراض می‌گوید: "ارکوله، به نظر شما من نباید این قضیه را بشنوم؟ ها، مطمئنم که رفتارشان با هلدمونه طور دیگری است؛ به من احترام می‌گذارید: پس دوستم ندارید."

هلمد مونه به اعتراض می‌گوید: "ارکوله، آن قدر ملاحظه ندارید که همچو قضیه‌ای را برای من تعریف نکنید؟ از خودتان می‌پرسم، این کار را با دوشس آدلجیزه می‌کردید؟ به من احترام نمی‌گذارید یعنی که دوستم ندارید."

## چهار

### دمدمی

فابریس که می‌خواهد بثاتریس را تا ابد دوست داشته باشد و چنین هم می‌پندارد، به یاد می‌آورد که در شش ماهی هم که هیپولیتا، باربارا یا کله‌لی را دوست می‌داشت همین را می‌خواست. در نتیجه می‌کوشد در حُسن‌های واقعی بثاتریس دلیلی بر این باور ببیند که، پس از آن هم که عشقش پایان گرفت، همچنان به خانه او خواهد رفت، چون فکر این که روزی بتواند بی دیدن او سرکند با حسی که دچار توهم جاودانگی است نمی‌خواند. سپس، چون خودخواه و محتاط است، نمی‌خواهد که خود را این چنین، یکپارچه، با همه افکار و اعمالش، با نیت‌های هر دقیقه زندگی و همه طرح‌هایش برای آینده، وقف کسی کند که تنها همدم چند ساعتی از وقت اوست. بثاتریس خیلی باهوش و فهمیده است: "وقتی که دیگر دوستش ندارم، چه لذتی می‌برم از این که با او درباره دیگران، درباره خودش و درباره عشقی که به او داشتم حرف بزنم..." (عشقی که فابریس امیدوار است به صورت دوستی پایدارتری درآمده باشد). اما پس از آن که دیگر عشقی به بثاتریس ندارد دو سال تمام به دیدنش نمی‌رود، نه دلش می‌خواهد او را ببیند و نه رنجی می‌کشد از این که دلش نمی‌خواهد. روزی که ناچار باید به دیدنش برود ترشروبی می‌کند، ده دقیقه بیشتر نمی‌ماند. چرا که شب و روز به جولیا فکر می‌کند که هیچ از فکر و هوش



بویی نبرده اما موهای روشنش بوی خوش سبزه تازه را دارد، و چشمانش به پاکی گلهاست.

## پنج

زندگی سهولت و شیرینی شگرفی دارد با برخی کسانی که منزلت طبیعی، معنوی و عاطفی بزرگی دارند اما می‌توانند هر عیب و کژی هم داشته باشند، هر چند که هیچ کدام از اینها را در ملاء عام بروز نمی‌دهند و نمی‌توان به یقین گفت که حتی یکی‌اش را دارند. در این کسان حالتی انعطاف‌آمیز و نهانی هست. و کژی به بیگناهان‌ترین کارهایشان، مثلاً شبها در باغها گشتن، جاذبه خاصی می‌دهد.

## شش

### قالب‌های مومی<sup>۱۸</sup>

#### ۱

ساعتی پیش شما را نخستین بار دیدم، سیدالیز، و اول شیفته گیسوان بورتان شدم که انگار کلاهی طلایی بالای چهره کودکانه، اندوهگین و پاکتان بود. به پیرهنی از مخمل سرخ کمرنگ آن چهره بی‌همتا باز نرم‌تر می‌شد، چهره‌ای که پلکهای فروفتاده‌اش انگار رازی را تا ابد پنهان می‌کرد. اما چشم افراشتید و نگاهتان به من افتاد، سیدالیز، و از چشمانی

که من آنگاه دیدم پنداری زلالی خنک بامدادان گذشته بود، و آبهای روان نخستین روزان آفتابی. چشمانی بود که گویی هرگز ندیده بود آنچه را که بر چشمان انسانها به عادت باز می‌تابد، چشمانی هنوز بکر از تجربهٔ خاکی. اما چون بهتر نگاهتان کردم، آنچه بیشتر دیدم گونه‌ای مهرورزی و آزرده‌گی بود، حالت زنی که آنچه را که خواسته باشد، پیش از زاده شدنش، پریان از او دریغ داشته باشند. حتی پارچه‌ها روی تنتان لطفی دردآلود می‌یافت، بویژه روی بازوهایتان غمین می‌شد، بازوهای تنها همان اندازه مأیوس که ساده و زیبا بجا بماند. سپس شما را چون شهدختی در نظر می‌آوردم که از بس دور از ورای سده‌ها آمده باشد، و همیشه اینجا ملول باشد، با رنج و رضا، شهدختی به جامه‌هایی با همرنگی‌های کهن و کمیاب که تماشایشان بزودی برای چشمان عادت‌ی شیرین و سکرآور شود. دلم می‌خواست از شما شرح رؤیایاتان و ملال‌هایتان را بخواهم. دلم می‌خواست در دستتان سبویی بینم، یا شاید صراحی‌ای، به شکلی هر چه فاخرتر و غمین‌تر، که امروزه خالی در موزه‌ای، به زیبایی بیهوده‌ای جامی تهی را برمی‌افرازند، اما در گذشته، چون شما، لذت پرتراوت میزهای ونیزی بودند که اندکی از واپسین بنفشه‌ها و گل‌هایشان پنداری هنوز در رگهٔ زلال شیشهٔ کفین و کدر شناور است.

## ۲

"چطور می‌توانید هیپولیتا را به پنج نفری که گفتم ترجیح بدهید، در حالی که اینها در زیبایی در همهٔ ورونا زبانزدند؟ اول از همه، دماغش زیادی دراز است و خم دارد." دیگر این که پوستش بیش از اندازه ظریف و لب بالایی‌اش زیادی نازک است، در نتیجه وقتی می‌خندد دهانش زیادی به طرف بالا باز می‌شود و زاویهٔ بسته‌ای به خودش می‌گیرد. با این همه خنده‌اش بینهایت بر من اثر می‌گذارد، و در مقایسه با خط بینی‌اش که به نظر شما زیادی خم دارد، و برای من بسیار دل‌انگیز است و پرنده‌ای را به

یادم می‌آورد، زیباترین و کامل‌ترین نیمرخ‌ها جاذبه‌ای برایم ندارند. سرش هم، با همهٔ درازی خط پیشانی تا پس سر، کمی به پرنده شبیه است، و از این هم بیشتر چشمان نافذ و مهربانش. اغلب در تئاتر، به لبهٔ لُژش تکیه می‌دهد. بازویش، در دستکش سفید، راست تا زیر چانه کشیده شده که به انگشتان دستش تکیه دارد. بدن بی‌نقصش پیرهن سفید توری همیشگی‌اش را چون بالهای بستهٔ پرنده‌ای برآمده می‌نماید. گویی پرنده‌ای غرق خیال، روی یک پای نازک زیبا. بادبزنی پَرش هم زیباست، که نزدیک او می‌جنبد و با بالهای سفیدش پرپر می‌زند. هیچگاه نشد که فرزندان و نوه‌هایش را که همه چون او بینی خمیده، لبان نازک، چشمان کاونده و پوست بیش از اندازه ظریف دارند، بینم و از دیدن تیرهٔ او حیرت نکنم که بیگمان زادهٔ آمیزش الهه‌ای و پرنده‌ای است. از ورای دگردیسی‌ای که پیکرهٔ بالدار آرزویی را اکنون به این شکل از زن می‌پیوندد، سر کوچک شاهانهٔ طاوس را باز می‌شناسم، که در آن سُویش سَیْلان آبی دریا، سبز دریا، یا کفِ پره‌های اساطیری‌اش، دیگر موج نمی‌زند. از او اندیشهٔ افسانه و تپش زیبایی برمی‌آید.

## هفت

### اسنوب‌ها

#### ۱

زن پنهان نمی‌کند که از مهمانی رقص، اسب‌دوانی، و حتی قمار خوشش می‌آید. این را می‌گوید، یا فقط به آن اعتراف می‌کند، یا به آن می‌بالد. اما

هرگز از او نخواهید که بگوید از شیک خوشش می‌آید، اعتراض و انکار می‌کند، می‌رنجد. تنها نقطهٔ ضعفی است که با دقت پنهان می‌کند، چه بدون شک تنها همین بر خودستایی گران می‌آید. وابستگی به کارت و ورق را می‌پذیرد، به دوک‌ها را نه. خود را، به این دلیل که دیوانگی‌ای می‌کند، از هیچ‌کس کم‌تر نمی‌داند؛ اسنوبی‌اش بر عکس ایجاب می‌کند که او از کسانی پایین‌تر باشد، یا اگر خود را رها کند فرودست ایشان بشود. از همین رو می‌بینیم که زنی که شیکی را چیزی یکسره احمقانه قلمداد می‌کند، برایش ظرافت و ذوق و هوشی مایه می‌گذارد که با آنها می‌شد قصهٔ زیبایی بنویسد یا به یاری‌شان خوشی‌ها و رنجهای معشوق را دگرگون کند.

## ۲

زنان اهل ذوق آن چنان از اتهام علاقه به شیک می‌ترسند که هرگز آن را به زبان نمی‌آورند؛ اگر به بحثی کشیده شوند، شاخ و برگها می‌چینند تا نام این دوستِ بدنامی آور را نیاورند. در صورت لزوم از "برازندگی" حرف می‌زنند که شک‌ها را برطرف می‌کند و دستکم چنین می‌نماید که سامانِ زندگی هر روزی‌شان انگیزه‌ای هنری دارد نه خودستایانه. تنها آنهایی که هنوز به شیکی نرسیده، یا از دستش داده‌اند، با شور معشوقگانی تسکین نیافته یا رها شده از آن نام می‌برند.

چنین است که برخی زنان جوان جوای نام یا پیرزنان دوباره گرفتار با رغبت از شیکی که دیگران دارند، یا از این هم بهتر، ندارند، حرف می‌زنند. حقیقت این است که اگر حرف‌زدن از شیکی که دیگران ندارند ایشان را بیشتر خوشحال می‌کند، حرف‌زدن از شیکی که دیگران دارند بیشتر به کارشان می‌آید، و به تعبیری به تخیل گرسنه‌شان خوراکی واقعی‌تر می‌رساند. کسانی را دیده‌ام که از فکر وصلت‌های یک دوشس حالی به حالی شده‌اند، اما بیشتر از لذت که از غبطه. گویا در شهرستانها

زنان مغازه‌داری‌اند که ذهنشان چون قفس تنگی محبس آرزوهای شیک‌ی به سرکشی جانوران وحشی است. نامه‌رسان روزنامه‌گلو را برایشان می‌آورد. خبرهای از ما بهتران را در یک آن می‌بلعند. سیر می‌شوند و نگرانی‌شان فرو می‌نشیند. و یک ساعتی، در نی‌نی‌های گشوده از شادمانی و ستایششان، نگاههایی آرامش یافته می‌درخشد.

### ۳

## علیه یک اسنوب

اگر اهل محافل نبودید و می‌شنیدید که لیانت جوان، زیبا و دارا، که دوستان و دلباختگان بسیار دارد، ناگهان از همه می‌بُرد، بی‌وقفه ملتسمانه خواهان نظر مساعد، و بردبارانه در رنج از ناهمراهیِ مردانی‌گاہ زشت‌رو، پیر و احمق است که چندان هم نمی‌شناسد، جان می‌کند تا آنان را خوش بیاید، دیوانه‌شان است، سر عقل می‌آید، از بس که به خود می‌رسد سرانجام دوستشان می‌شود، اگر فقیرند حامی‌شان و اگر اهل عشقند معشوقه‌شان می‌شود، پیش خود می‌گفتید: مگر لیانت چه جرمی مرتکب شده و کیستند این قاضیان ترسناکی که به هر قیمتی باید دلشان را به دست بیاورد، و به خاطرشان همه دوستی‌ها، عشق‌ها، آزادی‌اندیشه، حیثیت زندگی، دارایی و وقتش را زیر پا می‌گذارد و درونی‌ترین اشمزازهای زنانه را ندیده می‌گیرد؟ اما لیانت هیچ جرمی مرتکب نشده است. قضاتی که با سرسختی می‌کوشد رشوه‌شان بدهد اصلاً به او کاری نداشته‌اند و می‌گذاشته‌اند بی‌دغدغه به زندگی شاد و منزّه خود ادامه بدهد. اما مسأله این است که لیانت دچار طلسم شومی است: اسنوب است.

## به یک زن اسنوب

جان شما، چنان که تولستوی می‌گوید، جنگل تاریکی است. اما درختانش از تیره‌ای خاص‌اند، درختان شجره‌نامه‌اند. می‌گویند که بی‌ارزشید؟ شاید، اما دنیای شما خالی نیست، پر از نشان‌های خانوادگی است. و این برداشتی درخشان و نمادی از جهان است. مگر نه این که اشباح زندگی‌تان هم درست همان شکل و رنگ جانورانی را دارند که روی نشانهای خاندانی دیده می‌شوند؟ مگر نه این که اهل مطالعه‌اید؟ خواندن *Gotha*، *Tout-Paris* و *High Life*<sup>۱۹</sup> شما را با محیط بسته زندگی‌تان آشنا کرده است.

با خواندن شرح نبردهایی که نیاکان در آنها پیروز شدند نام اعقابی را یافته‌اید که اکنون به شام دعوتشان می‌کنید و با این ورزش حافظه توانسته‌اید تاریخ فرانسه را به خاطر بسپارید. از همین سرچشمه می‌گیرد آن شکوه گونه‌ای که در خیال جاه‌طلبانه شما هست و آزادی‌تان، ساعت‌های خوشی یا تفکر‌تان، وظایف و دوستی‌ها و حتی عشقتان را فدایش کرده‌اید. چه در تخیلتان، چهره دوستان تازه‌تان را صف درازی از تک‌چهره‌های نیاکان همراهی می‌کند. شجره‌نامه‌هایی که با این همه مراقبت پرورش می‌دهید، و هر ساله میوه‌هایشان را با شادمانی بسیار می‌چینید. در کهن‌ترین خاک فرانسوی ریشه دارند. خیالتان حال را به گذشته می‌پیوندد. جان جنگ‌های صلیبی در نظر شما به چهره‌های امروزی مبتذلی زندگی می‌بخشد و آیا این که دفتر دید و بازدیدهایتان را با چنین تب و تاب می‌روور می‌کنید از آنجا نمی‌آید که با خواندن هر نامی حس می‌کنید فرانسه پیر پرشکوه، چون مرده‌ای که از زیر سنگ قبری آراسته به نقش نشانی بیرون آید، بیدار می‌شود، می‌جنبد، و کم‌مانده که آواز بخواند؟

## هشت

### اورانت

دیشب نخواید دید و امروز صبح هنوز خود را نشسته‌اید؟

چرا این را به صدای بلند می‌گویید، اورانت؟

شما که استعداد درخشانی دارید، فکر نمی‌کنید همین شما را از همه متمایز کند و نیازی نباشد که نقش یک شخصیت غم‌انگیز را هم بازی کنید؟

طلبکاران دست از سرتان بر نمی‌دارند، خیانت‌هایتان همسرتان را به درماندگی می‌کشاند، به تن کردن لباس رسمی برایتان حکم پوشیدن روپوش نوکری دارد، هیچ کس نمی‌تواند وادارتان کند که جز با موهای آشفته در محافل ظاهر شوید. سر میز شام دستکش‌هایتان را در نمی‌آورید تا نشان دهید که شام نمی‌خورید، و شب اگر تب داشته باشید کالسکه سوار می‌شوید و به جنگل بولونی می‌روید.

لامارتین را فقط باید در شبهای برفی بخوانید و برای گوش کردن واگنر حتماً باید دارچین بسوزانید.

با این همه انسان شریفی هستید، آن قدر دارایی دارید که اگر به نظر خودتان برای نبوغتان لازم نبود می‌شد بی‌بدهکاری سر کنید، آن قدر عاطفه دارید که ناراحت شوید از رنجاندن همسرتان، اگر رنجاندنش به نظرتان بورژوایی نمی‌آمد، از جمع‌گریزان نیستید، حضورتان خوشایند است و همان ذوق و نکته‌سنجی‌تان، بدون نیازی به موهای بلند و آشفته، برای جلب توجه بس است. اشتهایتان خوب است، پیش از رفتن به مهمانی خوب می‌خورید و در آنجا چموشی می‌کنید و لب به چیزی نمی‌زنید. تنها بیماری‌هایی که دارید، ناشی از گردشهای شبانه‌ای است که

برای نشان دادن تکروی تان به خود تحمیل می‌کنید. آن اندازه تخیل دارید که برای باراندن برف یا سوزاندن دارچین احتیاجی به زمستان یا عطرسوز نداشته باشید، آن قدر با ادبیات و موسیقی آشنایی دارید که لامارتین و واگنر را صادقانه از دل و جان دوست داشته باشید. اما نه! شما جان یک هنرمند را با همهٔ پیشداوری‌های بورژوازی همراه می‌کنید که نمی‌توانید ما را با آنها گول بزنید و فقط طرف دیگرشان را نشانمان می‌دهید.

## نه

### در مخالفت با صراحت

کم‌تر پیش می‌آید که آدم از پرسى، لورانس و اوگوستن به یک اندازه بترسد. لورانس شعر می‌خواند، پرسى سخنرانی می‌کند، اوگوستن حقیقت‌هایی را به زبان می‌آورد. می‌توان به این آخری عنوان شخص صریح را داد، و گفت که کارش دوستی واقعی است.

اوگوستن وارد محفلی می‌شود؛ حقیقت‌رامی‌گویم، خوب مراقب باشید و فراموش نکنید که دوست واقعی شماست. توجه داشته باشید که آمدن او هم، مثل پرسى و لورانس، هرگز بی‌خطر نیست، و او هم منتظر نمی‌ماند که حقایقی را از او پیرسید تا به شما بگوید، همچنان که لورانس هم برای سخنرانی و پرسى برای اظهار نظر دربارهٔ ورلن اجازه نمی‌گیرند. نه می‌گذارد منتظرش بمانید و نه اجازه می‌دهد حرفش را قطع کنید، چون به همان اندازه که لورانس حرف‌اف است او هم صریح است، البته نه برای مصلحت شما بلکه برای خوشامد خودش. بدیهی است که خوش‌نیامد شما به خوشامد خودش دامن می‌زند، همان‌طور که توجه شما به خوشامد لورانس. اما اگر لازم باشد از آن هم می‌گذرد. این هم از این سه کلاش پررو که باید به هر ترتیبی از تشویقشان خودداری کرد که نه فقط به



عیششان دامن می‌زند که از آن کیف هم می‌کنند. در حالی که برعکس، برای خودشان طرفدارانی دارند که زندگی‌شان از آنهاست. حتی طرفداران اوگوستن حقیقت‌گو خیلی هم گسترده‌اند. اینها، که روانشناسی قراردادی تئاتر و ضرب‌المثل یاوه "هر چه علاقه بیشتر، تنبیه هم بیشتر" گمراهشان می‌کند، نمی‌خواهند این را بپذیرند که گاهی تمجید علامت محبت و صراحت نشانه کج خلقی است. اگر مثلاً اوگوستن با دوستی بدجنسی کند طرفدارانش به نحو‌گنگی در ذهن خودشان زمختی زُمی را با ریای بیزانی مقایسه می‌کنند و با حالتی غرورآمیز، با چشمان درخشان از شادمانی این حس که خودشان آدمهای بهتر و خشن‌تر و بی‌ملاحظه‌تری‌اند، می‌گویند: "فکر نکنید او با مهربانی با کسی حرف می‌زند... ما که به او افتخار می‌کنیم: یک دوست واقعی است!..."

## ۵۵

محیط برانزده محیطی است که عقیده هر کسی پیرو عقیده همه است. اگر عقیده‌اش عکس عقیده دیگران بود چه؟ به آن می‌گویند محیط ادبی.

توقع بکارت از سوی یک مرد عیاش، هنوز شکلی از ستایش ازلی عشق از بیگناهی است.

از خانه خانم و آقای الف بیرون می‌آیید و به دیدن خانواده ب می‌روید، و حماقت و بدجنسی و وضعیت اسف‌بار الف‌ها برایتان چون روز روشن می‌شود. سرشار از ستایش روشن‌بینی ب‌ها می‌شوید و شرمتان می‌آید از این که اول برای الف‌ها احترام قائل بودید. اما وقتی دوباره به خانه‌شان می‌روید می‌بینید آنها هم ب‌ها را، تقریباً به همان شیوه خودشان، قصابی می‌کنند. از خانه یکی به خانه دیگری رفتن به بازدید از

اردوگاههای دو نیروی متخاصم می ماند. مُنتها چون هیچوقت اینها صدای آتشبار آنها را نمی شنوند، فکر می کنند فقط خودشان مسلح اند. اما وقتی می بینی که اسلحه همان اسلحه و نیروی دو طرف، یا به عبارت بهتر ضعف دو طرف، کمابیش مساوی است، دیگر جایی برای ستایش از آنی که شلیک می کند، و تحقیر آنی که هدف قرار گرفته باقی نمی ماند. این مرحله شروع فرزاندگی است. خود فرزاندگی این است که با هر دو قطع رابطه کنی.

## یازده

### سناریو

اونوره در اتاقش نشسته است. بلند می شود و خودش را در آینه نگاه می کند:

کراواتش: "چند بار است که درازی مرا کم و زیاد می کنی و با حواس پرتی گره ام را که شکل گویایی دارد و کمی کج و کوله است، پخت می کنی. یعنی که عاشقی دوست عزیز، اما دیگر چرا غمگینی؟..."

قلمش: "بله، چرا غمگینی؟ یک هفته است که داری زیادی از من کار می کنی، ارباب، اما سبک زندگی ام بکلی عوض شده. منی که گویا وظایف خطیرتری در انتظارم بود، ظاهراً با توجه به این کاغذهایی که سفارش داده ای نباید از این به بعد غیر از نامه عاشقانه چیز دیگری بنویسم. اما نامه های عاشقانه غمگین، این را از حالت عصبی در مانده ای حدس می زنی که ناگهان وقت برداشتن و زمین گذاشتن من به خودت می گیری. عاشقی دوست عزیز، اما دیگر چرا غمگینی؟"

رزها، ارکیده ها، هورتانسیاها و گل های دیگری که اتاق از آنها پر است: "تو همیشه ماها را دوست داشتی، اما هیچ وقت از همه مان نخواستی بودی

که با هم بیاییم و با قیافه‌های مغرور و نازنازی مان، با حرکات گویا و با زبان مؤثر عطرهایمان تو را حالی به حالی کنیم. البته که ما نمایندهٔ لطف و صفای کسی هستیم که دوست داری. تو عاشقی، اما چرا غمگینی؟"

کتابها: "ما همیشه مشاور محتاطی برای تو بودیم، همیشه از ما نظر خواسته‌ای و هیچوقت هم به حرفهایمان گوش نداده‌ای. اما اگر هم نتوانستیم تو را به عمل واداریم، به تو کمک کردیم که بفهمی، هر چه بود شکست خودت را قبول کردی؛ ولی دستکم مبارزه‌ات در تاریکی و در وضعیتی شبیه کابوس نبود: ما را مثل لله‌های پیری که دیگر به دردی نمی‌خورند کنار نگذار. ما را با دستهای بچگانه‌ات می‌گرفتی، چشمهایت که هنوز پاک بود، ما را با تعجب تماشا می‌کرد. اگر هم ما را به خاطر خودمان دوست نداری، به خاطر همهٔ چیزهایی دوست داشته باش که از خودت به یاد می‌آوریم، همهٔ آنچه بودی و همهٔ آنچه می‌توانستی باشی، و آیا همین امکان توانستن، در مدتی که به فکرش بودی، یک کمی به معنی بودن نیست؟"

بیا و به صداهای آشنا و موعظه‌وار ما گوش بده؛ به تو نخواهیم گفت چرا عاشق شده‌ای، اما خواهیم گفت چرا غمگینی، و اگر پسرکمان نوید بشود و به گریه بیفتد، برایش قصه تعریف می‌کنیم، مثل گذشته‌ها برایش لالایی می‌خوانیم، مثل آن وقتی که صدای مادرت، جلو آتشی که شعله می‌کشید و جرقه می‌زد و برای تو یکپارچه امید و آرزو بود، کلمات ما را با اقتدار محبت‌آمیز خودش همراهی می‌کرد."

انوره: "عاشقم و فکر می‌کنم که او هم مرا دوست بدارد. اما دلم به من می‌گوید که منی که آن قدر دمدمی بودم دیگر برای همیشه عاشق او می‌مانم، در حالی که به گفتهٔ فرشتهٔ نگهبانم، عشق او به من فقط یک ماه دوام می‌آورد. برای همین است که قبل از پا گذاشتن به بهشت این شادمانی‌های زودگذر، در آستانهٔ در ایستاده‌ام که اشک چشم‌هایم را پاک کنم."

فرشته نگهبان اونوره: "دوست عزیز، من از آسمان آمده‌ام که به تو امداد برسانم و خوشبختی‌ات به دست خودت است. اگر مدت یک ماه با کسی که

دوست داری سر سنگینی کنی، البته با این خطر که این رفتار تصنعی شادکامی ای را که در شروع این عشق به خودت وعده می دادی خراب کند، اگر بتوانی ناز کنی و از خودت بی اعتنایی نشان بدهی، مثلاً سر قراری که با هم می گذارید نیایی و لبثت را از سینه اش که چون دسته گلی برایت پیش می آورد برگردانی، بردباری خلل ناپذیرت مبنای یک عشق دو طرفه و وفادارانه می شود که تا ابد هم دوام پیدا می کند.

اونوره، در حالی که از خوشحالی از جا می جهد: "فرشته عزیزم، تو را می پرستم و هر چه بگویی اطاعت می کنم."

ساعت کوچک آونگی: "دوستت آدم دقیقی نیست. عقربه من از روی دقیقه ای که آن همه آرزویش را داشتی و او باید از راه می رسید گذشته. گویا حالا حالاها باید با تیک تاک یکنواختم انتظار غم آلود و هوسناک تو را همراهی کنم؛ با این که به زمان واردم، از زندگی هیچ چیز نمی فهمم، ساعت های غمبار جای دقیقه های خودش را می گیرند و توی من مثل زنبورهایی در کندو در هم وول می زنند."

صدای زنگ در می آید، نوکری می رود و در را باز می کند.

فرشته نگهبان: "حرف مرا به کار ببند و یادت باشد که جاودانگی عشقت به آن وابسته است."

ساعت بیتابانه تیک تاک می کند، عطر گل های سرخ نگران است و ارکیدها با دلشوره به طرف اونوره خم می شوند؛ یکی شان حالت بدجنسی به خودش گرفته است. قلم اونوره بیکار افتاده و او را نگاه می کند، غصه می خورد از این که نمی تواند از جا بجنبد. کتابها یک لحظه هم از مهمه جدی شان دست بر نمی دارند. هر چه در اتاق است به اونوره می گوید: "حرف فرشته را به کار ببند و یادت باشد که جاودانگی عشقت به آن وابسته است."

اونوره، بدون دودلی: "بله که به کار می بندم، به چه حقی درباره من شک می کنید؟"

دلدار از راه می رسد، رزها، ارکیدها، ساعت آونگی، اونوره نفس باخته، همه به حالت یک هارمونی او، به ارتعاش در می آیند.

اونوره به طرف لبهای او خیز برمی دارد و با هیجان می‌گوید: "دوستت دارم."

پایان - چنان بود که انگار روی شعله اشتیاق دلدار فوت کرده باشد. زن وانمود کرد که از کار دور از ادب اونوره تکان خورده است، رفت و اونوره بعد از آن او را ندید. جز گاه به گاهی که با نگاهی بی‌اعتنا و جدی عذابش می‌داد...

## دوازده

### بادبزن

بانوی من، این بادبزن را برای شما نقاشی کرده‌ام. باشد که در خلوتتان، چنان که می‌خواهید، یادآور شکل‌های عبث و دل‌انگیزی باشد که زمانی در محفلتان جلوه داشت، محفلی آن زمان سرشار از زندگی زیننده، اکنون برای همیشه بسته.

چلچراغها، که بر همه شاخه‌هایشان گل‌های کمرنگ بزرگی است، اشیائی هنری از همه زمانها و همه سرزمین‌ها را روشن می‌کند. به روح زمانه می‌اندیشیدم هنگامی که با قلم‌مویم نگاه‌های کنجکاو این چلچراغها را بر تنوع اشیاء هنری‌تان دنبال می‌کردم. قلم‌مویم هم، چون آنها، نمونه‌های اندیشه یا زندگی قرن‌ها از سراسر جهان را تماشا کرده است. گستره گشت و گذارش دایره‌ای بیش از اندازه بزرگ را در بر می‌گیرد. از سر خوشی، یا ملال، در این گردشها به هر طرف سرکشیده است و اکنون دل‌سرد از یافتن راه درست - تا چه رسد به مقصد -، با این حس که نیرویش سستی می‌گیرد و همتش او را ترک می‌کند، چون جاهلی سر به زمین افتاده است تا دیگر چشمش به چیزی نیفتد. اما من پرتوهای چلچراغهایتان را با مهربانی کشیدم؛ با اندوهی عاشقانه بسیار چیزها و

بسیار کسان را نوازش کرده، اکنون برای همیشه خاموش شده‌اند. برغم کوچکی اندازه شاید چهره آدمهای پلان اول را بشناسید که نقاش با بیطرفی به همه‌شان، به خان‌های بزرگ و زنان زیبا و مردان هنر و اندیشه، یکسان بها داده است، که محبت شما نیز چنین می‌کرد. سازشی جسورانه از دید بسیاری کسان، اما برعکس نابسند، که منطق نیز آن را نابحق می‌دانست، اما محضر شما را جهان کوچکی می‌کرد از آن دیگری موزون‌تر، با تفرقه کم‌تر، جهانی زنده که دیگر نخواهیمش دید. از همین رو نمی‌خواهم که با دوزنم را چشم بی‌اعتنایی ببیند که در محفل‌هایی چون آن شمانبوده باشد و حیرت کند از دیدن اینکه "ادب و ملاحظه" خان‌هایی متفرعن و ژمان‌نویسانی فروتن را گرد هم آورده باشد. اما چنین غریبه‌ای شاید عیب‌های این نزدیکی را نیز نفهمد که زیادگی اش پس از اندک زمانی تنها یک تبادل را تسهیل می‌کند، و آن داد و ستد فضا است. به نظر این کس بدون شک صحنه روی مبل طرف راست واقع‌گرایی بدبینانه‌ای دارد، آنجا که نویسنده بزرگی، با ظاهری اسنوب، به خان بزرگی گوش می‌دهد که درباره شعر فضل فروشی می‌کند، دفتر شعر را ورق می‌زند و حالت نگاهش (اگر توانسته باشم آن را، چنان که باید، ابلهانه ترسیم کنم) بخوبی نشان می‌دهد که از آن چیزی نمی‌فهمد.

نزدیک شومینه، کاف دیده می‌شود.

در شیشه کوچکی را باز می‌کند و به خانم کنارش توضیح می‌دهد که تندترین و غریب‌ترین عطرها را در آن شیشه کرده است.

ب، که نومیدانه می‌بیند توان رقابت با او را ندارد، و فکر می‌کند که مطمئن‌ترین راه پیش افتادن از مُد این است که آدم به گونه خیره‌کننده‌ای از مُد افتاده بنماید بنفشه‌های بیمقداری را بو می‌کشد و به حالتی تحقیرآمیز کاف را نگاه می‌کند.

مگر نه این که خود شما هم از این گونه بازگشت‌های ساختگی به طبیعت داشتید؟ اگر جزئیات آن قدر کوچک نمی‌شد که به چشم نیاید دلم می‌خواست در یک گوشه دنج کتابخانه آثار موسیقی آن زمانتان، اوپراهای واگنر، سمفونی‌های فرانک و ایندی<sup>۲۰</sup> را که همه از چشم

افتاده‌اند، و روی بیانوتان چند دفترچهٔ هنوز گشوده از هایدن، هندل یا پالسترینا را نشان بدهم.

بیمی نداشتیم از این که شما را روی آن کاناپهٔ صورتی بنشانم. ت کنارتان نشسته است. از اتاق تازه‌اش برای شما سخن می‌گوید که با مهارت قیراندودش کرده تا در آن به او احساس سفر دریایی دست بدهد، و همهٔ مفاهیم نهفته در شیوهٔ لباس پوشیدن و در اثاثهٔ خانه‌اش را برای شما فاش می‌کند.

لبخند تحقیرآمیزتان نشان می‌دهد که چندان ارزشی به تخیل ناتوان او نمی‌دهید که نمی‌داند در یک اتاق خالی و برهنه هم می‌توان همهٔ چشم‌اندازهای کائنات را دید، و از هنر و زیبایی برداشت مادی سخیفی دارد.

دلنشین‌ترین دوستانتان هستند. آیا خواهندم بخشید اگر این بادبزنی را نشانشان بدهید؟ نمی‌دانم. آنی که زیبایی‌اش از همه شگفت‌انگیزتر بود، که در برابر چشمان حیرت‌زده‌مان تابلو انگار زنده‌ای از ویسلر را نقش می‌زد، خود را تنها به صورت چهره‌ای باز خواهد شناخت که بوگرو<sup>۲۱</sup> کشیده باشد. زنان به زیبایی جسمیت می‌دهند اما آن را نمی‌فهمند.

شاید بگویند: ما فقط زیبایی‌هایی را می‌پسندیم که از آن شما نیست. چرا زیبایی کم‌تر از زیبایی شما باشد.

بگذارند که دستکم این را بگویم: چه کم‌اند زنانی که زیبایی‌شناسی‌ای را می‌شناسند که خود از آن برمی‌آیند. فلان چهرهٔ باکرهٔ بوتیچلی، اگر مودی در کار نبود، این نقاش را ناشی و بی‌هنر می‌یافت.

این بادبزنی را با اغماض از من بپذیرید. اگر برخی سایه‌ها، با داشتن سهمی از زندگی در گذشته، پس از جولان در عالم یادهایم بر این بادبزنی نقش بسته‌اند و به گریه‌تان می‌اندازند، بی‌تلخکامی بازشان بشناسید و با خود بگویند که سایه‌ای بیش نیستند و دیگر مایهٔ رنجتان نخواهند شد.

من این سایه‌ها را بیگناهان بر این کاغذ نازکی نگاشتم که حرکت دست شما به پروازش در خواهد آورد، بیگناهان چون بیش از آن مجازی و واهی‌اند که از ایشان گزند برسد...

شاید نه مجازی تر و واهی تر از زمانی که دعوتشان می‌کردید تا بیایند و چند ساعتی از مرگ پیشی بگیرند، و در شادمانی ساختگی محفلتان، زیر چلچراغهایی که شاخه‌هایشان پوشیده از گل‌های بزرگ رنگ پریده بود، چند ساعتی به زندگی عبث اشباح پردازند.

## سیزده

### اولیویان

اولیویان، چرا هر شب به دیدن برنامه‌های "کمدی فرانسه"<sup>۲۲</sup> می‌روید؟ آیا ذوق دوستانتان از پانتالون، اسکاراموش یا پاسکوارلو<sup>۲۳</sup> کم‌تر است؟ آیا خوشایندتر نیست که شام را با ایشان باشید؟ اما از این بهتر هم می‌شود کرد. اگر تماشاخانه مایه‌تسکین حرفانی باشد که دوستشان لال یا معشوقه‌شان بی‌جاذبه است، گفت‌وگوی حتی بسیار خوش‌سرگرمی آدمهایی است که تخیل ندارند. آنچه را که به انسان باذوق و فهمی در جا می‌توان فهمانید، چون با همان گپ زدن در می‌یابد، همانندش به شما مایه‌اتلاف وقت است، اولیویان. صدای تخیل و جان تنها صدایی است که تخیل و جان را سراسر، شادمانه، به طنین می‌اندازد، و اگر به اندکی از وقتی که تباه کرده‌اید تا دیگران از شما خوششان بیاید زندگی می‌دادید، اگر آن را با خواندن کتابی یا با خیال‌پروری، کنار آتش در زمستان یا در باغ در تابستان بارآور می‌کردید، خاطره غنی ساعت‌های ژرف‌تر و پُرتری برایتان می‌ماند. همتی کنید و کلنگ و چنگک به دست بگیرید. روزی لذت خواهید برد از شنیدن بوی خوشی که از حافظه‌تان برمی‌خیزد، حافظه‌ای لبالب انباشته چون چرخ‌دستی باغبانی.

چرا اغلب به سفر می‌روید؟ کالسکه‌ها به کندی بسیار آنجا می‌برندتان که خیال به سرعت باد می‌برد. برای رفتن به دریاکنار همین بس که



چشماتان را ببندید. بگذارید آنها که فقط چشم سر دارند همه خدم و حشمشان را برای رفتن به پوزول یا ناپل جابه‌جا کنند. می‌گویید به آنجا می‌روید تا کتابی را به پایان برسانید؟ می‌گویید آنجا بهتر از شهر کار می‌کنید؟ گسترده‌ترین چشم‌اندازهایی را که دلتان بخواهد میان همین چهار دیوار می‌توانید برپا کنید؛ اینجا بسیار راحت‌تر از پوزول می‌توانید از قید مهمانی‌های پرنسس دو برگام آزاد بشوید و کم‌تر از آنجا دچار این وسوسه می‌شوید که بیکار قدم بزنید. از همه بالاتر، چرا باید اصرار داشته باشید که از حال لذت ببرید و آه و فغان کنید که چرا موفق نمی‌شوید؟ اگر اهل تخیل باشید، تنها از حسرت و از انتظار لذت می‌برید، یعنی از گذشته و از آینده.

اولیویان، دلیل نارضایی شما از دوستان، از ییلاق رفتن‌ها و از خودتان همین است. شاید خودتان هم به این کژی‌ها پی برده باشید، اما چرا به جای چاره‌سازی تسلیمشان می‌شوید؟ برای این که خیلی پست‌اید، اولیویان. هنوز آدم نشده بودید و حالا ادیب شده‌اید.

## چهارده

### شخصیت‌های کمدی محفلی

به همان صورت که در نمایش‌های کمدی شخصیت اسکاراموش همیشه لاف‌زن و آرلکن همیشه خنگ است، یا پاسکوینو جز دسیسه‌کاری نمی‌کند و پانتالون بیانگر خست و ساده‌لوحی است، در محافل هم اعتقاد همگانی بر این است که گوئیدو زیرک و باذوق اما دورو است و ابایی ندارد از این که برای یک حرف بامزه دوستی را فدا کند؛ یا این که جیرولامو در پس رک‌گویی بیرحمانه‌اش دریایی از احساس و نازکدلی است؛ یا کاستروچو، با همه عیب‌هایی که دارد مطمئن‌ترین دوست و

دلسوزترین فرزند است؛ یا یاگو، برغم ده کتاب خوبی که دارد هنوز آماتور است در حالی که ارکوله با همان سه چهار مقاله بدی که در روزنامه‌ها نوشته به عنوان یک نویسنده واقعی شناخته شده است؛ یا این که چزاره باید مأمور، یا خبرنگار یا جاسوس باشد. کاردنیو اسنوب است و پیپو فقط ظاهر یک آدم درست را دارد هر چند که پیپی از دوستی دم می‌زند. اما فورتوناتا، این دیگر برای همیشه مسلم شده که او زن خوبی است. همان چاق و چلنگی‌اش خوبی سرشتش را تضمین می‌کند: خانمی به این چاقی چطور می‌تواند بدجنس باشد؟

هر کدام از اینها، که به دلیل ذات شخصیتی که جامعه از انبار کل لباسها و شخصیت‌هایش بیرون کشیده و برای همیشه به او داده با دیگران متفاوت است، به این دلیل هر چه بیشتر از آن فاصله می‌گیرد که پیشداوری دربارهٔ حُسن‌های او، اعتبار قابل ملاحظه‌ای را معادل عیب‌های عکس آن حسن‌ها در اختیارش می‌گذارد، و به این ترتیب او را از نوعی مصونیت برخوردار می‌کند.

شخصیت همیشگی کاستروچو، به عنوان کسی که در مجموع می‌توان او را دوستی معتمد دانست، این امکان را به او می‌دهد که به تک‌تک دوستانش خیانت کند. تنها کسی که در این میان لطمه می‌خورد دوست خیانت دیده است: "بین چه آدم رذلی بوده که دوست وفاداری مثل کاستروچو ولش کرده!" به همین ترتیب فورتوناتا هم می‌تواند هر چقدر دلش خواست از هر کسی در هر کجا بدگویی کند. چه کسی آن قدر بی‌عقلی خواهد کرد که منبع این بدگویی‌ها را تا پس‌چین‌های پیرهن او دنبال کند که چون پردهٔ پهن بی‌شکلی می‌شود همه چیز را پشتش پنهان کرد. جیرولامو می‌تواند بی‌هیچ ترسی هر چه دلش خواست چاپلوسی کند، چون رک‌گویی معمولی‌اش به این کار حالت غیرمنتظرهٔ جذابی می‌دهد. می‌تواند در رفتار با یک دوست، زمختی را به حد دَدمنشی برساند، چون توافق بر این است که بدرفتاری‌اش با او به نفع خود اوست. چزاره حال مرا می‌پرسد. برای این است که به حاکم گزارش کند. خودش این را از من نپرسیده، چه خوب می‌تواند پنهان کاری کند! گوئیدو مرا به

کناری می‌کشد، از این که خیلی سرحالم تعریف می‌کند. حاضران یکصدا می‌گویند: "هیچ‌کس زیرکی او را ندارد، اما واقعاً زیادی بدجنس است." این تفاوت میان سرشت واقعی کاستروچو، گوئیدو، کاردنیو، ارکوله، پیپو، چزاره و فورتوناتا با "تیپ"هایی که چشمان باریک‌بین جامعه قطعاً در آنها مجسم می‌بیند، برای خودشان خطری ندارد چون جامعه نمی‌خواهد چنین تفاوتی را ببیند. اما این تفاوت نامحدود نیست. جیرولامو هر کاری بکند همچنان همان آدم غصه‌خور خیرخواه است. فورتوناتا هر چه بگوید باز زن خوبی است. تداوم غیرمنطقی، خردکننده و خلل‌ناپذیر "تیپ"ی که این شخصیت‌ها می‌توانند بی‌وقفه و بدون هیچ لطمه‌ای بر ثبات و صفایش از آن فاصله بگیرند در نهایت خود را با نیروی جاذبه‌رو به افزایشی به این افراد تحمیل می‌کند، افرادی که چندان اصیل نیستند و رفتارشان چنان که باید انسجام ندارد، و آن تنها ویژگی ثابت که میان همه دگرگونی‌های همه جانبه‌شان همواره یکسان باقی می‌ماند، سرانجام جذبشان می‌کند. جیرولامو وقتی "حقایقش" را با فلان دوست در میان می‌گذارد، سپاسگزار اوست از این که برایش "سیاهی لشکر" می‌شود و به او امکان می‌دهد که "به او به خاطر صلاح خودش سرکوفت بزند" و به این ترتیب نقشی شرافتمندانه و تقریباً درخشان بازی کند که دیگر چیزی از صمیمیت کم ندارد. لحن خشن سرزنش‌هایش را با ترحمی مداراآمیز و طبیعی در حق کسی که از خودش دودن‌تر است همراه می‌کند و این به بزرگی و جلال خودش جلوه می‌دهد؛ نسبت به او قدردانی واقعی حس می‌کند، و همچنین، در نهایت، صمیمیتی که جامعه از دیرباز به او قرض داده و او سرانجام آن را از آن خودش می‌کند. فورتوناتا، که چاقی رو به فزونی‌اش به زیرکی و زیبایی‌اش لطمه‌ای نمی‌زند اما او را کمی به دیگران بی‌علاقه می‌کند، و حیطة شخصیت خود او را گسترده‌تر می‌سازد، حس می‌کند که کج خلقی‌اش کاهش می‌یابد، یعنی تنها چیزی که نمی‌گذاشت او بشایستگی نقش احترام‌آمیز و جذابی را که جامعه به عهده‌ او گذاشته بود بازی کند. روح واژه‌های "نیکخواهی"، "خوبی" و "پاکدلی" که مدام در حضور او و پشت سرش به زبان می‌آید، آهسته‌آهسته با گفته‌های او عجین

می شود که حالا دیگر به نحو عادی ستایشگرانه است و هیکل فربهش به آنها صلابت تایید آمیزتری می دهد. این حس گنگ و ژرف را دارد که کار مهم و صلح آمیز یک مقام برجسته را انجام می دهد. گاهی به نظر می رسد که از محدوده فردیت خودش فراتر می رود و آنگاه به صورت مجمع عمومی پر از بگو مگو اما مدارا آمیز قضات خیرخواهی در می آید که خود او ریاستشان را به عهده دارد و موافقتشان دورادور بر او تأثیر می گذارد... و در شب نشینی هایی که بحث می شود، وقتی هر کسی بدون اعتنا به تناقض های رفتار این شخصیت ها، بدون توجه به تطبیق آهسته آهسته آنها با "تیپ" تحمیلی، اعمالشان را با نظم و ترتیب در کشوی کاملاً مشخص و دقیقاً معین شخصیت آرمانی شان می چیند، هر کسی با خرسندی و هیجان حس می کند که بی چون و چرا سطح بحث بالا می آید. البته، خیلی زود این کار به کناری گذاشته می شود تا مبادا ذهن هایی که چندان عادتت به تجرید ندارند خسته بشوند و خوابشان ببرد (چون هر چه باشد اهل محافل اشرافی اند). آنگاه، بعد از خرده گیری از اسنوبی فلان و بدخواهی بهمان، و عیاشی یا زمختی سومی، همه از هم جدا می شوند و هر کسی با این اطمینان که سهم خودش را در راه خیرخواهی و پاکدامنی و نیکوکاری تمام و کمال ادا کرده است، می رود و بدون دغدغه و با وجدان راحتی که تازه پاکبازی اش را اثبات کرده به عیبها و انحرافهای پرازنده ای می پردازد که در خود دارد.

این تأملات، که مجامع شهر برگامو<sup>۲۴</sup> بر انگیزنده اش بوده است، اگر درباره شهر دیگری به کار گرفته شود بخشی از حقیقتش را از دست خواهد داد. آرلکن وقتی صحنه برگامو را ترک کرد و به فرانسه رفت، از یک شخصیت زمخت و ابله به یک آدم فرهیخته بدل شد. به همین ترتیب در برخی مجامع لیدوینا را زنی برجسته و جیرولامو را مردی فاضل می دانند. این را هم باید گفت که گاهی مردی پیدا می شود که جامعه یک شخصیت از پیش آماده یا دستکم موجود برای او در اختیار ندارد و کس دیگری کار آن را می کند. در نتیجه در آغاز شخصیت هایی به او می دهد

که به او نمی‌خورند. اگر آن مرد براستی اصیل و نوآور باشد و هیچکدام از شخصیت‌هایی که به او داده می‌شود در حدّ و اندازه‌اش نباشد، جامعه چون نمی‌تواند تن به کوشش برای درک او بدهد و شخصیت هم اندازه‌ او هم ندارد، طردش می‌کند؛ مگر این که او بتواند بخوبی نقش جوان اول را بازی کند که همیشه کمبودش حس می‌شود.



# محفل بازی و موسیقی پرستی

بووار و پکوشه\*

\* بدیهی است عقایدی که اینجا از زبان دو شخصیت معروف فلور بیان می شود به هیچ  
رو از آن نویسنده نیست.





## محفل بازی

بووار گفت: "حالا که موقعیتی به هم زده‌ایم، چرا محفل بازی نکنیم؟" پکوشه هم از قضا همین نظر را داشت، اما برای این که آدم در محافل بدرخشد باید به موضوعاتی که درباره‌شان بحث می‌شود وارد باشد. ادبیات معاصر اهمیت اساسی دارد.

در نتیجه بووار و پکوشه نشریات مختلفی را مشترک شدند که در رواج ادبیات معاصر می‌کوشند، مطالب آنها را به صدای بلند می‌خواندند، سعی می‌کردند نقد بنویسند. بخصوص، به خاطر هدفی که برای خودشان در نظر گرفته بودند، می‌خواستند سبک ساده و سبکی برای نقدنویسی پیدا کنند.

بووار گفت که سبک نقد، حتی اگر هم شوخی‌شوخی نوشته شده باشد، برای محافل مناسب نیست. و درباره آنچه خوانده بودند بحث‌هایی به سبک محفل‌نشینان به راه انداختند.

بووار بازویش را به شومینه تکیه می‌داد، با دستکش‌های روشنی که مناسب موقعیت به دست کرده بود با احتیاط ور می‌رفت تا کثیفشان نکند و برای این که بازی کامل باشد پکوشه را "مادام" یا "ژنرال" خطاب می‌کرد. اما اغلب از این پیش‌تر نمی‌رفتند؛ یا این که یکی‌شان گرم ستایش از نویسنده‌ای می‌شد و آن یکی سعی می‌کرد جلوی او را بگیرد و البته موفق نمی‌شد. از این که بگذریم، با همه چیز مخالفت می‌کردند. لوکنت دو لیل به نظرشان زیادی راحت و ورلن زیادی حساس بود. آرزوی چیزی در حد وسط این دو را داشتند و پیدا نمی‌کردند.

"چرا لوتی<sup>۲۵</sup> همه‌اش یک صدا دارد؟"

"همهٔ رمان‌هایش به یک نت نوشته شده."

بووار حکم می‌داد که: "چنگش یک تار بیشتر ندارد."

"اما آندره لوری<sup>۲۶</sup> هم وضعش از این بهتر نیست، چون هر سال خواننده را به یک طرفی می‌برد و ادبیات را با جغرافی اشتباه گرفته. فقط سبکش یک کمی جاذبه دارد. اما هانری دو رنیه<sup>۲۷</sup> یا مهمل باف است یا دیوانه، تعریف دیگری ازش نمی‌شود کرد."

بووار می‌گفت: "خوب دیگر، جان من، اگر بتوانی در این باره تصمیم

بگیری ادبیات معاصر را از بن بست و خیمی بیرون کشیده‌ای."

پکوشه به حالت پادشاه رثوفی می‌گفت: "چرا باید به‌اشان فشار آورد؟ شاید هنوز گُرّه‌اند و چموشی می‌کنند. مهارشان را بدهیم دست خودشان: تنها نگرانی این است که با این جور تاختن‌ها از هدف هم آن‌ورتر بروند؛ اما خود سرکشی هم علامت غنای ذاتی است."

پکوشه می‌گفت: "بله، اما به این ترتیب، دیگر حدّ و حدودی باقی نمی‌ماند" و سر و صدای اعتراضش در اتاق خالی می‌پیچید که: "وانگهی، هزار بار هم که بگویند این سطرهای کوتاه و بلند شعر است توی کتب من یکی نمی‌رود و من می‌گویم اینها نثر است، آن هم نثر بی‌معنی!"

البته مالارمه هم از این بیشتر استعداد ندارد، منتها حرفهایش خیلی شیرین است. حیف که آدمی با این همه استعداد همین که قلم به دست می‌گیرد خل می‌شود. بووار و پکوشه هر چه می‌کردند نمی‌توانستند این مرض عجیب را برای خودشان توجیه کنند. مترلینگ هم آدم را می‌ترساند، اما با چیزهایی مادی که در شأن تئاتر نیست؛ فکرش را بکنید که هنر آدم را مثل یک جنایت تکان بدهد، وحشتناک است! وانگهی صرف و نحوش هم آب برمی‌دارد.

ذوقی به خرج دادند و در نقد شیوهٔ مترلینگ، گفت و گویی از او را به صورت صرف یک فعل در آوردند: "گفتم که زن وارد شد. - گفتمی که زن وارد شد. - گفتمی که زن وارد شد. - چرا گفته شد که زن وارد شد؟"

پکوشه می‌خواست این قطعه کوچک را برای نشریهٔ دو جهان بفرستد، اما به نظر بووار بهتر این بود که نگهش دارند و در یک محفل خیلی برازنده بخوانند. در این صورت، درجا به عنوان استعدادهای مطرح معرفی می‌شدند. بعداً خیلی راحت می‌توانستند آن را به نشریه‌ای بدهند که چاپ کند. و اولین شنوندگان این تکه بعداً با خواندنش به خودشان می‌بالیدند از این که آن را قبل از چاپ شنیده بودند.

لومتر<sup>۲۸</sup>، با همهٔ فضلش، به نظر بووار و پکوشه مذبذب، حرمت‌شکن، گاهی گنده‌گو و گاهی بورژوا می‌آمد؛ زیادی حرفهای قبلی خودش را انکار می‌کرد. بخصوص سبکش شُل و ول بود. اما معتقد بودند که بداهه‌سازی در تاریخ‌های معین و با فاصلهٔ خیلی کم کار خیلی مشکلی است و به همین خاطر می‌شود او را بخشید. اما آناتول فرانس، خوب می‌نویسد ولی بد فکر می‌کند، برعکس بورژوا<sup>۲۹</sup> که عمیق است، اما "فرم" کارش آدم را اذیت می‌کند. کمبود یک نویسندهٔ کامل بووار و پکوشه را به غصه می‌انداخت.

بووار فکر می‌کرد که بیان روشن و واضح افکار آدم آن قدرها هم نباید سخت باشد. اما وضوح کافی نیست، ظرافت (همراه با قدرت)، پویایی و بلندپروازی و منطق هم لازم است. بووار هزل را هم لازم می‌دانست. اما پکوشه می‌گفت که هزل واجب نیست، اغلب خواننده را خسته و گمراه می‌کند بدون آن که نفعی به او برساند. خلاصه، به نظرشان همه بد می‌نوشتند. بووار می‌گفت که این از آنجا می‌آید که همه در گرایش به نوآوری و تکرور افراط می‌کنند؛ پکوشه معتقد بود که تقصیر از انحطاط اخلاقی است.

بووار گفت: "باید شهامت به خرج بدهیم و نتیجه‌هایی را که به‌اشان رسیده‌ایم در محافل مطرح نکنیم؛ چون آن وقت انگ معترض به ما می‌زنند، همه ازمان می‌ترسند و هیچ کس ازمان خوشش نمی‌آید. به جای این که آدمها را نگران کنیم باید به آنها قوت قلب بدهیم. نوآوری‌مان کار به دستان می‌دهد. سعی کنیم مخفی‌اش کنیم. می‌توانیم اصلاً از ادبیات حرف نزنیم."

اما چیزهای دیگری هم هست که اهمیت دارد.

"چطور باید سلام داد؟ باید همهٔ بدن را حرکت بدهی یا فقط سرت را، آهسته یا تند، هر طور که ایستاده‌ای یا این که باید پاشنه‌هایت را به هم بچسبانی، باید جلوتر بروی یا همان جایی که هستی بمانی، باید کمرت را بدهی تو یا این که سیخ بایستی؟ باید دستهایت را پایین بیندازی، کلاهت را دست نگهداری، دستکش داشته باشی یا نه؟ باید قیافهٔ جدی به خودت بگیری یا لبخند بزنی؟ اما بعد از این که سلام تمام شد، چطور می‌شود آدم دوباره فوراً قیافه خودش را جدی کند؟"

معرفی هم کار مشکلی است.

اسم کی را باید اول گفت؟ باید آدمی را که معرفی می‌کنی با دست نشان بدهی، یا با حرکت سر، یا اصلاً هیچ حرکتی نکنی و حالت بی‌اعتنایی به خودت بگیری؟ باید به یک پیرمرد و یک جوان، یک قفل‌ساز و یک شازده، یک هنرپیشه و یک فرهنگستانی به یک شیوه سلام کرد. برای پکوشه و نظریات برابری جویانه‌اش جواب همهٔ این سؤالات مثبت بود، اما منطبق به بووار می‌گفت نه.

عنوان‌های اشرافی را باید چطور گفت؟

به بارون و ویکننت و کنت باید گفت جناب؛ اما "سلام، جناب مارکی" به نظرشان پیش پا افتاده می‌آمد، و "سلام، مارکی" هم، به خاطر سنشان، زیادی گستاخانه بود. بالاخره به "پرنس" و "جناب دوک" رضا دادند، هر چند که استفاده از این عنوان آخری به نظرشان ناشایست می‌آمد. به الاحضرت‌ها و علیاحضرت‌ها که می‌رسیدند گیج می‌شدند؛ بووار از داشتن چنین روابطی در آینده به خودش می‌نازید و صدها جمله را که هر کدام با این عنوانها جلوهٔ خاصی می‌یافت پیش خود مجسم می‌کرد. وقت گفتن عنوان الاحضرت لبخندی می‌زد و سرخ می‌شد، سرش را کمی خم می‌کرد، روی پاهایش می‌جست. اما پکوشه می‌گفت که هر کاری بکند باز گیج می‌شود و نمی‌داند چه به چیست، و حتی ممکن است جلوپرنس خنده‌اش بگیرد. در نهایت، قرار شد که برای این که دچار این مشکلات نشوند اصلاً به دنیای خیلی اشرافی فوبورسن ژرمن نروند. اما این دنیا بی‌در و

پیکر است. فقط از دور حالت یک محیط منسجم و بسته را دارد... وانگهی، احترام به عنوان‌ها در دنیای بورس از این هم بیشتر است، و عنوانهایی که تازه به دوران رسیده‌ها به خودشان می‌دهند تمامی ندارد. اما پکوشه معتقد بود که باید با اشراف قلبی سختگیری کرد و به عمد هم که شده روی پاکت نامه و وقت حرف زدن با خدمتکارهایشان عنوان اشرافی دورا از جلو اسمشان برداشت. بووار، که بیشتر اهل شک بود، استفاده از این عنوان را فقط یک مُد تازه می‌دانست، که البته همان قدر قابل احترام بود که عنوان ارباب‌های قدیم. وانگهی، به نظر هر دو شان، اشرافیت از زمانی که امتیازهایش را از دست داده بود دیگر وجود خارجی نداشت. می‌گفتند اشرافیت طرفدار کشیش‌ها و عقب‌مانده است، نه چیزی می‌خواند و نه کاری می‌کند و به اندازه بورژوازی دنبال خوشگذرانی است؛ احترام به اشراف به نظرشان مسخره می‌آمد. فقط می‌شد با آنها رفت و آمد کرد چون با امکان تحقیر هم همراه بود. بووار گفت برای این که بدانند به کجاها رفت و آمد کنند، سالی یک بار به کدام حومه‌های شهر بروند، کجاها پاتوقشان بشود و چه کارهای بدبدی بکنند باید اول یک نقشه دقیق از جامعه پاریسی تدوین کنند. به نظر او چنین نقشه‌ای شامل فوبور سن ژرمن، محافل مالی، تازه به دوران رسیده‌ها، اقلیت پروتستان، دنیای هنر و تئاتر، محافل رسمی و علمی می‌شد. پکوشه معتقد بود که در پس ظاهر خشک و جدی فوبور سن ژرمن عیاشی رژیم سابق<sup>۳۰</sup> مخفی است. می‌گفت که هر اشرافی چند تا معشوقه دارد، یک خواهرش راهبه است و در توطئه با کشیش‌ها دست دارد. می‌گفت اشراف آدمهای شجاعی‌اند، همیشه بدهکارند، رباخوارها را بدبخت می‌کنند و کتکشان می‌زنند، همه‌شان بی‌چون و چرا طرفدار شرف و افتخارند. نمونه برازندگی‌اند، مُدهای عجیب و غریب باب می‌کنند، همه فرزندان بی‌نظیری‌اند، با مردم عادی مهربان و با بانکدارها بیرحم‌اند. همیشه شمشیری به دست یا زنی ترک اسب سوار، خواب بازگشت نظام سلطنتی را می‌بینند، وحشتناک عاطل و باطل‌اند، اما برای مردمان شریف قیافه نمی‌گیرند، خائن‌ها را فراری می‌دهند و به بزدل‌ها بد

و بیراه می‌گویند، به خاطر نوعی حالت جوانمردانه‌شان لایق آن هستند که بی چون و چرا از شان خوشمان بیاید.

در حالی که برعکس، دنیای متفرعن و عبوس مالی با همه احترامی که بر می‌انگیزد هیچ به آدم خوش نمی‌آید. یک شخصیت مالی در بزنی و بکوب‌ترین جشن‌ها باز اخمو و نگران است. یکی از مباشرهای بیشمارش دم به دم می‌آید و آخرین خبرهای بورس را برایش می‌آورد، حتی ساعت چهار صبح؛ هم بهترین شانس‌هایی را که آورده و هم بزرگ‌ترین بدبختی‌هایش را از زنش پنهان می‌کند. هیچ وقت معلوم نمی‌شود یک قدرت بزرگ مالی است یا یک حقه‌باز. گاهی این است و گاهی آن، اما کی‌اش معلوم نیست، و با همه ثروت کلانی که دارد مستأجر بینوایی را که اجاره‌اش عقب افتاده باشد بدون هیچ مهلتی بیرحمانه بیرون می‌اندازد، مگر این که بخواهد او را جاسوس خودش کند یا به دخترش نظر داشته باشد. این را هم بگویم که همیشه سوار کالسکه است، لباس پوشیدنش هیچ ظرافتی ندارد و معمولاً یک عینک بی‌دسته به چشم می‌زند.

بووار و پکوشه به همین اندازه به جامعه پروتستان هم بی‌علاقه بودند؛ می‌گفتند پروتستانها سرد و خشک‌اند و فقط به فقرای خودشان می‌رسند، و تقریباً همه‌شان کشیش‌اند. می‌گفتند کلیسای پروتستان درست‌ترین عین یک خانه است و خانه پروتستان‌ها هم درست مثل کلیسایشان غم‌انگیز است. سر هر میزی همیشه یک کشیش هم هست و کلفت‌ها با نقل قول از تورات از ارباب‌هایشان انتقاد و آنها را ارشاد می‌کنند؛ همه آن قدر از خنده و شادی می‌ترسند که حتماً ریگی به کفششان هست و در بحث با کاتولیک‌ها نشان می‌دهند که تا ابد کینه‌الغای "فرمان نانت" و شب "سن بارتلمی"<sup>۳۱</sup> را به دل دارند.

دنیای هنر همین قدر منسجم، اما متفاوت است؛ هر هنرمندی اهل لودگی است، با خانواده‌اش به هم زده، هیچ وقت کلاه سیلندر به سرش نمی‌گذارد، به یک زبان مخصوص حرف می‌زند، همه زندگی هنرمند جماعت صرف این می‌شود که به مأمورهای اجرا کلک بزنند و برای رقص‌های لباس مبدل لباس‌های مسخره و عجیب و غریب پیدا کنند. با

این همه، مدام شاهکار بیرون می‌دهند و برای بیشترشان زیاده‌روی در شراب و عشق شرط لازم خلاقیت یا حتی نبوغ است؛ روزها می‌خوابند و شب‌ها دوره می‌افتند، معلوم نیست کی کار می‌کنند، همیشه سرشان به هواست و کراوات شل و ولی از گردنشان آویزان است و با باد تکان می‌خورد، و دم به دم سیگار می‌بیچند.

دنیای تئاتر هم بفهمی نفهمی عین این یکی است؛ هیچ نوع زندگی خانوادگی درش مفهومی ندارد؛ همه دمدمی مزاج و تا دلت بخوهد دست و دل بازند. بازیگران، با همه خودپسندی و حسادت‌تی که دارند، مدام به رفقایشان کمک می‌رسانند، برای موفقیتشان کف می‌زنند، بچه‌های هنرپیشه‌های مسلول یا درمانده را به فرزندی قبول می‌کنند، در محافل خیلی جلوه دارند هر چند که چون معلوماتی ندارند اغلب مؤمن و همیشه خرافاتی‌اند. هنرمندهای تئاترهایی که از دولت کمک می‌گیرند دسته دیگری‌اند، کاملاً درخور ستایش‌اند، لیاقت آن را دارند که سر میز بر یک ژنرال یا یک شازده مقدم باشند، روحشان آکنده از عواطفی است که در شاهکارهایی که روی صحنه بزرگ‌ترین تئاترهای ما می‌آورند بیان شده است. حافظه‌شان خارق‌العاده و لباس پوشیدنشان بی‌نقص است.

امایهودی‌ها. بووار و پکوشه بدون این که آنها را طرد کنند (چون بالاخره باید آزاده بود)، علناً می‌گفتند از بودن با آنها منزجرند؛ می‌گفتند یهودی‌ها همه‌شان در جوانی در آلمان دوربین چشمی می‌فروخته‌اند، در ناف پاریس - آن هم با دلسوزی‌ای که بووار و پکوشه به عنوان آدمهای بیطرف نمی‌توانستند ستایشش نکنند - همان رسوم مخصوص، همان زبان نامفهوم و همان قصاب‌های هم‌نژاد خودشان را نگه می‌دارند. می‌گفتند همه‌شان دماغهای خمیده و هوش استثنایی دارند، ذاتاً پست‌اند و فقط به سودجویی فکر می‌کنند؛ زنهایشان برعکس خوشگل‌اند، یک کمی شل و ول‌اند، اما دلشان به روی عالی‌ترین عواطف باز است. ای کاش کاتولیک‌ها هم از آنها پیروی می‌کردند! اما چرا ثرویشان همیشه مخفی و غیرقابل تخمین است؟ از این گذشته، حالت نوعی فرقه مخفی را دارند، مثل یسوعی‌ها و فراماسون‌ها. گنج‌های بی‌پایانی دارند که معلوم

نیست کجاست و آنها را در راه هدفهای دهشتناک و اسرارآمیزی در اختیار دشمنان نامعلومی گذاشته‌اند.

## ۲

### موسیقی پرستی

بووار و پکوشه که دیگر از هر چه دوچرخه<sup>۳۲</sup> و نقاشی بود دلشان به هم می‌خورد، خیلی جدی به سراغ موسیقی رفتند. اما در حالی که پکوشه، دوستدار ازلی ابدی نظم و سنت، خودش را به عنوان آخرین طرفدار ترانه‌های شاد و شنگول و دومینوی سیاه - هر چقدر هم که انقلابی - مطرح می‌کرد، بووار نشان داد که "واگنری دو آتسه" است. حقیقت این است که حتی یک اثر هم از "عربده کش برلن" نشنیده بود، (این عنوان ناجوانمردانه را پکوشه به او داده بود که تعصب ملی و بی‌اطلاعی در خونش بود)، چون واگنر را نه در فرانسه می‌شود شنید که کنسرواتوار از زور بی‌حرکی دارد خفه می‌شود و گرفتار تته‌پته‌های کولون<sup>۳۳</sup> و مین و مین لامورو<sup>۳۴</sup> است، نه در مونیخ که از سنت و واگنری چیزی نمانده، نه در بایروت<sup>۳۵</sup> که به نحو غیرقابل‌تحملی آلوده اسنوب‌هاست. زدن کارهایش با پیانو هم که خلاف منطق است: توهم فضایی صحنه، قرار گرفتن ارکستر در چال و به چشم نیامدنش، و تاریکی تالار نمایش برایش ضرورت دارد. با این همه، پیش‌درآمد پارسیفال همیشه روی پیانویش، کنار عکسی از قلمدان سزار فرانک و بهار بوتیچلی باز بود و آماده که با جرعه‌ای مهمانها را خاکستر کند. از مجموعه والکیری، نت‌های "سرود بهار" بدقت‌کننده شده بود. در فهرست اوپراهای واگنر، در صفحه اول، لوهنگرین و تانهاوزر با مداد قرمز و با حرکتی اعتراض‌آمیز خط خورده بود. از اوپراهای اولش فقط ریبتزی مانده بود. بووار با شرم تیزش فکر می‌کرد که انکار واگنر کار



پیش با افتاده‌ای شده، وقت آن رسیده که عقیدهٔ عکسش را باب کنی. از گونو<sup>۳۶</sup> خنده‌اش می‌گرفت، وردی جیغش را در می‌آورد. شک نبود که از ساتی کم‌تر بود و کی می‌توانست با این مخالفت کند؟ اما بتهوون به نظرش مثل مسیحا اهمیت داشت. و بووار می‌توانست بدون هیچ سرشکستگی اعتراف کند که باخ را پیشتاز می‌داند. مدام به پکوشه می‌گفت که سن سان عمق ندارد و ماسنه "فرم"، در حالی که پکوشه برعکس معتقد بود که سن سان فقط عمق دارد و ماسنه فقط "فرم".

پکوشه با پافشاری می‌گفت: "برای همین است که اولی به آدم چیز یاد می‌دهد و دومی آدم را مجذوب می‌کند، بدون آن که فهم آدم را ببرد بالا." از نظر بووار هر دوشان بی‌ارزش بودند. ماسنه گاهی فکر تازه‌ای پیدا می‌کرد، اما مبتذل. گو این که اصلاً دورهٔ فکر و این چیزها گذشته. سن سان مهارت‌هایی داشت، اما همه از مُد افتاده. بووار و پکوشه که چندان شناختی از گاستون لومر نداشتند، اما گاهی از تضاد افکار بدشان نمی‌آمد، شوسون<sup>۳۷</sup> و شامیناد<sup>۳۸</sup> را در برابر هم قرار می‌دادند و درباره‌شان بحث می‌کردند. و هر دوشان، پکوشه برغم همهٔ اکراهی که از نظر زیبایی‌شناسی داشت، و بووار به این دلیل که فرانسوی جوانمرد است و زنها را بر هر چیزی مقدم می‌داند، مرد و مردانه عنوان بهترین آهنگساز روز را به شامیناد می‌دادند.

بووار موسیقی شارل لُواده را طرد می‌کرد و این بیشتر به خاطر دموکرات‌مِی‌شی‌اش بود تا موسیقی دوستی‌اش. آیا در قرن ماشین بُخار و دوچرخه و انتخابات عمومی، پرداختن به شعرهای مادام دو ژیراردن<sup>۳۹</sup> نشانهٔ مخالفت با ترقی نیست؟ از این گذشته، بووار می‌گفت که چون طرفدار نظریه هنر برای هنر و بازی بدون سایه روشن و آواز بدون زیر و بم است تحمل شنیدن آواز او را ندارد. معتقد بود که شارل لُواده "تیپ" لاتنی و رفتار تمسخرآمیز دارد و برازندگی مبتذلِ نوعی احساساتی‌گری منسوخ را به رخ می‌کشد.

اما کسی که درباره‌اش تندترین جر و بحث‌ها را می‌کردند رینالدو هان بود. دوستی نزدیک هان با ماسنه موجب می‌شد که بووار مدام به او

زهرخند بزند و در نتیجه پکوشه سعی کند با شور و علاقه بیرحمانه‌ای از آن پدبخت دفاع کند، اما ستایشش از ورلن پکوشه را عصبانی می‌کرد که طبعاً بووار هم در این مورد با او هم عقیده بود.

با لحنی میهن‌پرستانه می‌گفت، "آقا روی شعرهای ژاک نورمان، سولی پرودوم و ویکنت دو بورلی کار کنید. شکر خدا، در مملکت خنیاگران شاعر کم نداریم." و در حالی که آهنگ آلمانی اسم هان از یک طرف و مایه جنوبی رینالدو از طرف دیگر دچار بلاتکلیفی آش می‌کرد، و ترجیح می‌داد از غیظ واگنر او را بکشد و از حُبّ وردی عفو نشکند، به طرف بووار برمی‌گشت و با صلابت می‌گفت:

"علیرغم تقلاهای این رفقای شما، فرانسه عزیز ما مهد روشنی و وضوح است و موسیقی فرانسوی هم یا باید روشن و واضح باشد یا اگر نبود فرانسوی نیست." و به علامت تأکید مشتش را روی میز می‌کوبید.

بعد به حالتی جدی و پر از نیش و کنایه به بووار خیره می‌شد و می‌گفت، "تفو بر این بدعت‌های ماوراء مانش و تیرگی‌های ماوراء راین. این قدر چشمتان به آن طرف سلسله جبال ووژ نباشد، مگر برای هشپاری و دفاع از میهن! شاید *والکیری* را در آلمان پسندند، که البته شک دارم... اما برای گوش فرانسوی همیشه جهنمی‌ترین شکنجه‌هاست - و چه شکنجه پر سر و صدایی! گذشته از این که غرور ملی ما را هم از هر چیزی بیشتر جریحه‌دار می‌کند. و مگر نه این که در این اوپرا دهشتناک‌ترین جنبه‌های موسیقی ناموزون با شنیع‌ترین جنبه‌های زنای با محارم مخلوط شده؟ موسیقی شما، جناب، پر از هیولاست و دیگر مانده‌اید چه اختراع کنید! حتی در طبیعت هم - که مادر سادگی است - شما فقط از چیزهای زشت و شوم خوشتان می‌آید. مگر نه این که آقای دولافوس ملودی‌هایی درباره خفاش می‌نویسد و با این کارش موجب می‌شود که خل بازی‌های آهنگساز آبروی چندین و چند ساله پیانونواز را ببرد؟ چرا به سراغ یک پرنده خوب و خوش آواز نمی‌رود؟ ملودی گنجشک هیچ چیز نداشته باشد دستکم پارسی است؛ چلچله پر از لطف و ظرافت است و کاگلی چنان بی‌چون و چرا فرانسوی است که می‌گویند ژول سزار روی کلاه خود

سربازهاش کاکلی بریان می‌چسبانده. اما دیگر چرا خفاش!!! روح فرانسوی که همیشه شیفته صراحت و روشنایی است همیشه از این جانور شب‌پرست متنفر است و خواهد بود. حالا در اشعار جناب منتسکیو یک حرفی، خانِ بزرگی است که از سر دل‌سیری خیال‌پردازی می‌کند و در نهایت می‌شود این را به او بخشید، اما نه در موسیقی! حتماً بزودی نوبت رکونیم‌کانگوروها هم می‌رسد! "... این تکه با مزه بووار را به خنده انداخت. پکوشه (بدون این که دچار خودستایی نابجا بشود، چون فضلا از این که حق با خودشان باشد خودشان را گم نمی‌کنند) گفت: "قبول کنید که خنده‌تان گرفت. بزیند قدش. خلع سلاح شده‌اید!"



يیلاق غمبار

خانم دو بریو



"آریان، خواهرم، به چه زخمین عشقی هلیده بر کناره‌ها بمردی!"

## ۱

فرانسواز دو بریو آن شب مدت‌ها دو دل بود که به شب‌نشینی پرنسس الیزابت آبرود، یا اوپرا، یا به کم‌دی لیوره. در خانهٔ دوستانی بود و یک ساعتی می‌شد که شام را به پایان برده بودند. باید تصمیم می‌گرفت.

دوستش ژنه ویو، که باید با او می‌رفت، به شب‌نشینی پرنسس آتمایل داشت، در حالی که خانم دو بریو بی آن که دلیلش را بداند ترجیح می‌داد یکی از دو کار دیگر را بکند، یا حتی کار سومی را، یعنی به خانه برود و بخوابد. خبر آمد که کالسکه‌اش حاضر است. هنوز تصمیم نگرفته بود.

ژنه ویو گفت: "جداً که دوست خوبی نیستی، گفتم که، فکر می‌کنم رزکه آواز می‌خواند و خوشم می‌آید بشنومش. طوری حرف می‌زنی که انگار رفتن به خانهٔ الیزابت ممکن است خیلی کار به دستت بدهد. اول از همه این را بگویم که امسال حتی به یکی از شب‌نشینی‌های بزرگش هم نرفته‌ای و با رابطهٔ نزدیکی که با او داری این کارت هیچ دوستانه نیست." فرانسواز از زمانی که شوهرش مُرده و او را در بیست سالگی بیوه گذاشته بود - یعنی از چهار سال پیش - بدون ژنه ویو هیچ کاری نمی‌کرد و همیشه دلش می‌خواست او را خوشحال کند. بیش از این در برابر

خواهشش ایستادگی نکرد و بعد از خداحافظی با خانم میزبان و مهمانان، که متأسف بودند از این که از حضور یکی از پرطرفدارترین زنان پاریس آن چنان که باید لذت نبرده‌اند، به نوکر گفت:  
 "منزل پرنسس آ..."

## ۲

شب‌نشینی پرنسس آ بسیار ملال‌آور بود.  
 مادام دو بریو از ژنه ویو پرسید:  
 "آن جوانی که تو را تا سر میز همراهی کرد کی بود؟"  
 "آقای دو لائاند است که خوب هم نمی‌شناسمش. می‌خواهی با هم  
 آشنایتان کنم؟ این را از من خواست، اما جواب درستی به‌اش ندادم، چون  
 خیلی معمولی است و حوصله آدم را سر می‌برد، و چون به نظرش خیلی  
 خوشگلی دیگر دست از سرت بر نمی‌دارد."  
 فرانسواز گفت: "پس نه، ولش کن. قیافه‌اش خوب نیست و جلف هم  
 هست، هر چند که چشمهای خوشگلی دارد."  
 ژنه ویو گفت: "حق با توست. بعد هم، اغلب به او بر می‌خوری و اگر با  
 او آشنا باشی ممکن است مایه دردسرت بشود."  
 سپس به شوخی گفت:  
 "خلاصه این که، اگر دلت می‌خواهد با او نزدیک باشی نباید این  
 فرصت خوب را از دست بدهی."  
 فرانسواز گفت: "بله، فرصت خوبی است." اما فکرش دنبال چیز  
 دیگری بود.  
 ژنه ویو، که بدون شک پشیمان بود از این که در پادرمیانی امانت به  
 خرج نداده بود و به همان سادگی خوشی‌ای را از آن جوان دریغ



می داشت، گفت:

"اما از طرفی، این یکی از آخرین شب نشینی های فصل است، آشنایی تان هیچ مسأله ای ایجاد نمی کند و شاید بهتر باشد که این کار را بکنی."

"باشد، اگر این طرف ها آمد."

جوان نیامد. در آن سر تالار، روبه روی آن دو بود.

چیزی نگذشته ژنه و یو گفت: "دیگر باید برویم."

فرانسواز گفت: "یک کم دیگر صبر کن."

و از سر هوسبازی و بویژه عشوه گری برای آن جوان که برآستی هم به نظر می آمد که او را بسیار زیبا می داند، کمی بیشتر به او خیره شد و سپس نگاهش را برگرداند و باز دوباره به او چشم دوخت. در این حال می کوشید نگاهش نوازش آمیز باشد و نمی دانست چرا، شاید برای هیچ، یا فقط برای این که خوشش می آمد، خوشش می آمد نیکی کند، یا شاید کمی برای این که غرورش را خوش بیاید، یا خوشیِ هیچ و پوچ، خوشی آدمهایی که روی درختی نامی را برای رهگذری می کنند که هرگز نخواهند دید، یا کسانی که بطری ای را با پیامی به دریا می اندازند. زمان می گذشت؛ کم کم دیر می شد؛ دو لالتاند به طرف در رفت و در پشت سرش باز ماند، و خانم دو بریو او را می دید که ته رختکن شماره اش را به مسؤل آنجا می داد.

به ژنه و یو گفت: "حق با توست، دیگر باید رفت."

بلند شدند. اما چون از قضا دوستی باید به ژنه و یو چیزی می گفت، فرانسواز در رختکن تنها ماند. در آنجا فقط دو لالتاند بود که عصایش پیدا نمی شد. فرانسواز از سر شیطنت برای آخرین بار نگاهی به او انداخت. و او از نزدیکی اش گذشت، آرنجش را آهسته به آرنج او زد، و در لحظه ای که رو در روی او بود و به نظر می آمد که هنوز عصایش را می جوید با چشمان رخشنده به او گفت:

"بیاید خانه من، شماره ۵، خیابان روآبال."

برای فرانسواز این حرکت چنان غافلگیرکننده بود، و آقای دو لالتاند

چنان بدقت به جستجوی عصایش ادامه می داد، که بعدها فرانسواز هرگز بدرستی ندانست که آیا آن صحنه فقط توهمی بود یا نه. بیشتر از هر چیز دچار ترس شده بود، و چون پرنس آدر آن لحظه از کنارش می گذشت او را صدا زد، خواست که با او برای قدم زدن در فردای همان شب قرار بگذارد، با او پرحرفی کرد. تا این گفت و گو به پایان برسد دو لائاند رفته بود. ژنه ویو بزودی آمد و دو زن رفتند. خانم دو بریو چیزی از ماجرا بازگو نکرد و احساسی که از آن برایش باقی ماند شگفت زدگی و غرور، و در نهایت بی اعتنایی بسیار بود. دو روز بعد، دوباره به فکر آن افتاد و در واقعیت گفته دو لائاند شک کرد. کوشید آن گفته را به یاد بیاورد اما کاملاً موفق نشد، به خیالش رسید که آن را در خوابی شنیده است و با خود گفت که آن ضربه آرنج هم ناخواسته و اتفاقی بود. سپس دیگر به دو لائاند فکر نکرد و اگر از قضا نامش را می شنید، به سرعت صورت او را به خاطر می آورد و صحنه کمابیش و همی رختکن را یکسره از یاد برده بود.

در آخرین شب نشینی که آن سال داده شد (ماه ژوئن به پایان می رسید) او را دوباره دید، جرأت نکرد از کسی بخواهد که با هم آشنایشان کند، اما با آن که او را کمابیش زشت می یافت و می دانست که مرد هوشمندی نیست، دلش می خواست با او آشنا شود. نزدیک ژنه ویو رفت و به او گفت:

"بهتر است مرا به آقای دو لائاند معرفی کنی. دوست ندارم بی تربیتی کنم. اما نگو که من از تو خواستم. زیادی متعهدم می کند."

"بگذار وقتی دیدیمش. الان اینجا نیست."

"خوب، برو دنبالش."

"شاید رفته باشد."

فرانسواز بشتاب گفت: "نه، غیرممکن است رفته باشد، هنوز خیلی زود است! وای، به همین زودی نصف شب شد. ببین، ژنه ویو عزیزم، کار مشکلی که نیست. آن شب خودت این را می خواستی. خواهش می کنم، برآیم مهم است."

ژنه ویو با کمی تعجب او را نگاه کرد و به جستجوی دو لالتاند پرداخت؛ اما او رفته بود.

پیش فرانسواز برگشت و گفت: "دیدی که حق با من بود."  
فرانسواز گفت: "چقدر حوصله‌ام اینجا سر می‌رود. سرم هم درد می‌کند، بیا همین الآن برویم، خواهش می‌کنم."

### ۳

فرانسواز دیگر هیچکدام از برنامه‌های اوپرا را ندیده نگذاشت، با امید گنگی همه دعوت‌هایی را که به شام از او می‌شد پذیرفت. پانزده روز گذشت، هنوز دو لالتاند را ندیده بود و شبها با فکر این که از چه راههایی او را ببیند از خواب بیدار می‌شد. گرچه پیاپی پیش خود می‌گفت او مرد خوش‌سیمایی نیست و حوصله آدم را سر می‌برد، بیشتر از هوشمندترین و جذاب‌ترین مردان فکرش دنبال او بود. با پایان گرفتن فصل، دیگر فرصتی برای دوباره دیدنش پیش نمی‌آمد، و فرانسواز مصمم بود چنین فرصتی را پیش بیاورد و کوشش می‌کرد.

شبی به ژنه ویو گفت:

"نگفتی که یک آقایی به اسم دو لالتاند می‌شناسی؟"

"ژاک دو لالتاند؟ می‌شناسم اما نه چندان. به هم معرفی شدیم، اما هیچوقت برایم کارت نگذاشته، هیچ رابطه‌ای با او ندارم."

"حقیقت این است که به خاطر کار کوچکی، یا شاید هم بزرگی، باید با او آشنا بشوم و ببینمش. کاری است که به خود من مربوط نیست و دستکم تا یک ماه اجازه ندارم با تو در میانش بگذارم (تا یک ماه دیگر با دو لالتاند دروغی سر هم می‌کرد تا رازش برملا نشود، و همین فکر وجود رازی که فقط آن دو از آن با خبر باشند برایش

شیرین بود). خواهش می‌کنم راهی برای دیدنش پیدا کن چون فصل تمام شده، دیگر هیچ مهمانی و جشنی نیست و دیگر نمی‌توانم با او آشنا بشوم."

آداب و رسوم ظریف دوستی، که اگر صادقانه باشد دل را صفا می‌دهد، هم ژنه ویو و هم فرانسواز را از کنجکاو‌ی‌هایی بری می‌داشت که بیشتر اشرافیان از آنها لذتی شرم‌آور می‌برند. از همین رو ژنه ویو، بدون آن که حتی یک لحظه قصد و تمایل و حتی فکر این را داشته باشد که از دوستش سؤالی بکند، با جان و دل به جستجو پرداخت و فقط متأسف بود از این که آنچه را که می‌جُست نمی‌یافت.

"حیف که مادام آرفته. آقای دوگروملو هم هست، اما کاری نمی‌تواند بکند، آخر آدم به‌اش چه بگوید؟ آها، یک فکری به نظرم رسید! دولائاند ویولونسل می‌زند، بد هم می‌زند، اما مهم نیست. دوگروملو خیلی از او خوشش می‌آید، بعد هم آدم خنگی است و خیلی خوشحال می‌شود از این که به تو خدمتی بکند. اماتو تا حالا از او فاصله گرفته بودی و از طرف دیگر خوشت نمی‌آید آدمهایی را که خدمتی به‌ات کرده‌اند کنار بزنی، بنابراین شاید دلت نخواهد سال آینده مجبور باشی او را هم به خانه‌ات دعوت کنی."

اما فرانسواز، برافروخته از خوشحالی، با هیجان گفت:

"چه اهمیتی دارد. اگر لازم باشد همهٔ نوکیسه‌های پاریس را هم دعوت می‌کنم. زود باش ژنه ویو خوشگلم، چقدر خوبی!"  
و ژنه ویو نوشت:

"پس از سلام، اطلاع دارید که من از هر فرصتی استفاده می‌کنم تا دوستم خانم دو بریو را خوشحال کنم که بدون شک با او آشنایی دارید. این دوست من چندین بار در بحث‌هایی که دربارهٔ ویولونسل داشتیم اظهار تأسف کرده که هیچ وقت نوازندگی دوست نزدیک جنابعالی، آقای دولائاند را نشنیده است. آیا ممکن است از شما خواهش کنم ترتیب جلسه‌ای را با ایشان برای من و دوستم بدهید؟ در این روزها که آزادیم، شاید چندان زحمتی برای شما نداشته باشد و لطف

بزرگی در حق ما خواهد بود.

پیشاپیش از مرحمت شما سپاسگزارم

"آلریوور بوئیور"

فرانسواز به نوکری گفت: "این نامه را فوراً به خانه آقای دو گروملو برسانید؛ منتظر جواب نمانید، اما بگویید که نامه را در حضور خودتان به دست ایشان برسانند."

فردای آن روز ژنه ویو این جواب آقای دو گروملو را به خانم دو بریو رساند:

"پس از سلام بسیار بیشتر از حد تصور شما خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم به خواست شما و خانم دو بریو جامه عمل ببوشانم، ایشان را کمی می‌شناسم و درودآور به ایشان بسیار ارادت دارم. به همین دلیل با کمال تأسف به عرض می‌رسانم که از بخت بد آقای دو لالتاند همین دو روز پیش به بیاریتز سفر کرد و متأسفانه چندین ماه آنجا می‌ماند.

با کمال احترام...

گروملو"

فرانسواز رنگ‌پریده به سوی در دوید تا قفلش کند، اما هق‌هق گریه امانش نداد و اشک از چشمانش سرازیر شد. تا آن زمان همه فکرش پی تجسم داستان‌هایی برای دیدن آن مرد و آشنایی با او بود، مطمئن بود که هرگاه بخواهد می‌تواند به آن قصه‌ها واقعت بدهد، و شاید بی‌آن که خود بدانند با این امید و آرزو زندگی کرده بود. اما این آرزو در او پا گرفته بود، با هزار ریشه نامحسوس تا ژرفاهای ناخودآگاهانه‌ترین دقایق شادمانی و اندوهش رخنه کرده بود و شیرۀ تازه‌ای را در آنها می‌دوانید، بی‌آن که او بدانند این از کجا می‌آید. و حال این آرزو از چنگ او ربوده می‌شد و به دست محال می‌افتاد. خود را درهم شکسته حس می‌کرد، گرفتار درد دهشتناک سراسر وجودی که یکباره از ریشه کنده شده باشد، و از ورای دروغهای ناگهان برملا شده امیدش، در ژرفای اندوهش، واقعت عشقش را به چشم دید.

فرانسواز روزبه‌روز بیشتر از هر چه خوشی و شادی دوری جست. به شادمانی‌های از همه ژرف‌تر، حتی به آنها که در خلوت، در ساعتهای موسیقی، کتاب‌خوانی یا گردش، با مادرش و با ژنه و یو می‌چشید، دلی می‌داد گرفتار غصه‌ای حسود که یک لحظه هم تنه‌ایش نمی‌گذاشت. رنجی بینهایت می‌کشید هم از این که نمی‌توانست به بیاریتیز برود و هم از این که، اگر هم می‌توانست، هرگز نباید می‌رفت تا مبادا چنین کار دور از عقلی آبرویش را پیش‌دولال‌ثاند ببرد. قربانی در مانده‌شکنجه‌ای بود که دلیلش را نمی‌دانست، و در هراس از این اندیشه که نکند دردش ماهها بی‌درمانی ادامه یابد، و نگذارد که او آسوده بخوابد و آزادانه خیال بپردازد. از این هم نگران بود که شاید او بزودی گذارش به پاریس بیفتد و خبرش به او نرسد. و ترس از دست دادن این دومین فرصتِ شادکامی، به این نزدیکی، به تکاپویش انداخت، نوکری فرستاد تا از دربان لال‌ثاند پرس‌وجو کند. دربان چیزی نمی‌دانست. آنگاه فرانسواز، که می‌دید دیگر حتی یک بادبان امید بر این اقیانوس اندوه پدیدار نخواهد شد، که از کران تا کران گسترده بود و در ورای افقش دیگر هیچ چیز نبود و پنداری جهان پایان می‌گرفت، حس کرد که کارهایی دیوانه‌وار از او سر خواهد زد، چه کاری، نمی‌دانست، شاید برایش نامه‌ای می‌نوشت؛ و پزشک خود شد و به انگیزه تسکین دردش به خود اجازه داد به گوش او برساند که خواستار دیدارش بوده است و برای آقای گروملو چنین نوشت:

«احتراماً،

از طریق خانم دو بوئیور از اظهار لطف سرکار با خبر شدم. بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم و از شما سپاسگزارم. اما موضوعی نگرانم می‌کند:

مبادا آقای دو لائاند مرا زن فضولی بدانند. اگر در این باره اطلاع دقیقی ندارید لطفاً از ایشان پرسید و به من بگویید. بسیار کنجکاوَم که این را بدانم و از پاسخ شما بسیار خوشحال خواهم شد. یک بار دیگر از شما تشکر می‌کنم.

با کمال احترام  
وورائین بریو"

یک ساعت بعد نوکری این نامه را آورد:

"خانم عزیز، جای نگرانی نیست. آقای دو لائاند از تمایل سرکار به شنیدن نوازندگی‌اش با خبر نشد. از او پرسیده بودم که چه روزهایی می‌تواند برای نوازندگی به خانه من بیاید اما نگفته بودم برای چه کسی است. از بیاریتیز به من جواب داده که قبل از ماه ژانویه نخواهد آمد. لزومی هم ندارد که از بنده تشکر کنید. کمال خوشوقتی اینجانب خواهد بود اگر بتوانم قدمی در راه خوشحالی سرکار بردارم...

گروملو"

دیگر هیچ کاری نمی‌شد کرد. فرانسواز هم دیگر کاری نکرد، هر چه غمگین‌تر شد، و شرمنده از این که چنین می‌شد و مادرش را هم غمگین می‌کرد. چند روزی را به روستا و سپس به تروویل رفت. در آنجا از جاه‌طلبی اشرافی دو لائاند با خبر شد و وقتی شازده‌ای با فداکاری از او می‌پرسید: "چه کاری دوست دارید که برایتان انجام بدهم؟" کمابیش شادمان می‌شد از تجسم این که چقدر او تعجب خواهد کرد اگر حقیقت را از زبانش بشنود، و چون عصاره‌ای همه تلخی خلسه آور این تضاد را می‌چشید که پر از هزل است: تضاد میان همه چیزهای دشواری که همیشه برای خوشحالی او انجام داده شده بود و چیز کوچکی بسیار ساده و بسیار محالی که می‌توانست آرامش و سلامت و شادکامی را به او برگرداند و خویشتنش را هم شادمان کند. طعم اندکی خوشی را تنها

زمانی می‌چشید که میان خدمتکارانش بود، که او را بی‌اندازه دوست داشتند و بی‌هیچ پرسشی به او خدمت می‌کردند، چون حس می‌کردند او غمگین است. سکوت آمیخته به احترام و اندوهشان با او از لالئاند سخن می‌گفت. این سکوت را با لذت می‌شنید و آنان را او می‌داشت ناهارش را هر چه بیشتر طول بدهند تا ساعتِ فرا رسیدن دوستانش، که برای او به مفهوم اجبار بود، به تأخیر بیفتد. می‌خواست طعم تلخ و شیرین اندوه پیرامونش را، که لالئاند انگیزه‌اش بود، هر چه بیشتر در کام نگه دارد. دلش می‌خواست کسان بیشتری گرفتار او باشند، تسکین می‌یافت از این حس که آنچه آن همه جا در دل او گرفته بود اندکی از پیرامون او را هم از آن خود کند، دلش می‌خواست حیوانات سرزنده و چالاکی می‌داشت و غصه‌ او از پا درشان می‌آورد. گاهی، سرگشته، دلش می‌خواست برای او نامه بنویسد، یا او را به نوشتن وادارد، آبروی خودش را ببرد، دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. اما، به خاطر خود عشقش هم که بود، بهتر بود موقعیت اجتماعی‌اش را حفظ کند تا بتواند روزی برتری خود را بر او تحمیل کند، اگر چنین روزی فرا می‌رسید. و می‌پنداشت که اگر دوستی کوتاهی با او به افسونی که دچارش بود پایان دهد، پس از آن دیگر در جهان هیچ تکیه‌گاهی نخواهد داشت (نمی‌خواست و نمی‌توانست پایان این افسون را باور یا حتی یک لحظه مجسم کند؛ اما ذهن زیرک‌ترش این حتمیت دردناک را از ورای باور کورکورانه دلش بروشنی می‌دید). و اگر به کس دیگری دل می‌بست، دیگر آن آمادگی‌هایی را نمی‌داشت که هنوز برایش مانده بود، آن نیرویی که در بازگشتشان به پاریس دوستی با لالئاند را برایش بسیار آسان می‌کرد. می‌کوشید از احساس‌هایش فاصله بگیرد و آنها را چون شیئی خارجی و ارسبی و تماشا کند، و با خود می‌گفت: "می‌دانم که آدم‌پیش‌پافتاده‌ای است و همیشه همین طور فکر کرده‌ام. نظرم درباره‌اش این بوده و عوض هم نشده. با همه بحرانی که به جانم افتاده این نظرم تغییر نکرده. خیلی کم‌ارزش است اما همه زندگی من برای همین است. زندگی من برای ژاک دو لالئاند است!" اما بیدرنگ همین که این نام به زبانش می‌آمد بر اثر تداعی ناخواسته و نااندیشیده‌ای او را در نظر



می‌آورد و دچار چنان خوشی و چنان دردی می‌شد که حس می‌کرد کم‌ارزشی او هیچ اهمیتی ندارد، چه هر چه بود او را دستخوش رنج‌ها و شادمانی‌هایی می‌کرد که در برابرشان بقیه هیچ بود. و با آن که می‌دانست اگر با او بیشتر آشنا شود این همه از میان خواهد رفت، باز همه واقعتاً درد و لذتش را در این سراب می‌دید. یک جمله استادان آوازخوان، که در شب‌نشینی پرنسس آشنیده بود لالتاند را هر چه دقیق‌تر به ذهنش می‌آورد:

۴۰. (Dem Vogel der heut sang dem war der Schnabel hold gewachsen).

بی‌آن که خود بدانند این جمله را "تشانه" لالتاند کرده بود و روزی در کنسرتی در ترویل با شنیدنش به گریه افتاد. گهگاه، اما نه اغلب تا مبادا دلش را بزند، در اتاقش در را به روی خود می‌بست، به نواختن پیانویی می‌پرداخت که گفته بود آنجا ببرند، چشمانش را می‌بست تا او را بهتر ببیند، و این تنها شادمانی‌اش بود، (شادمانی سکرآوری که به دل‌سردی می‌انجامید)، تریاکی بود که نمی‌توانست از آن بپرهیزد. گاهی باز می‌ایستاد تا سیلان رنجش را بشنود، آن چنان که خم می‌شویم تا به ناله آرام و مدام چشمه‌ای گوش فرا دهیم، به دوراهی دردناک شرمساری آینده‌اش که سرگشتگی خویشانش را در پی داشت، و اندوه همیشگی خودش (اگر تسلیم نمی‌شد) می‌اندیشید و خود را لعنت می‌کرد از این که در عشقش با چنان دقت و مهارتی میزانهای خوشی و رنج را با هم آمیخته بود که نه توانست اول آن را چون زهری تحمل‌نکردنی طرد کند، و نه بعداً از آن شفا بیابد. اول از همه چشمان خود را لعنت می‌کرد، و شاید پیش از آنها گرایش نفرت‌انگیزش به عشوه‌گری و کنجکاوی را، که چشمانش را چون گل شکوفانیده بود تا آن جوان را وسوسه کند، سپس او را در برابر نگاههای لالتاند قرار داده بود، نگاههایی گاه مطمئن و با شیرینی‌ای مقاومت‌ناپذیرتر از سوزن مرفین. تخیل خود را هم لعنت می‌کرد؛ تخیلش با چنان محبتی عشقش را پروریده بود که گاهی با خود می‌گفت نکند خود همین تخیل آن را زاییده باشد، فرزندی که دیگر بر مادر چیره می‌شد و

عذابش می‌داد. نازک‌اندیشی خود را هم لعنت می‌کرد، که با چنان مهارتی، چنان بخوبی (و بدی!) آن همه قصه را در ذهن او برای دوباره دیدن لالئاند سر هم کرده بود که محالی دلسردکننده‌شان شاید بیشتر از پیش او را به قهرمان آن قصه‌ها دلبسته کرد - و نیکدلی و نازکدلی‌اش را، که اگر خود را تسلیم آن عشق می‌کرد با پشیمانی و شرمندگی عشق گناه‌آلود کامجویی‌اش را زهرآگین می‌کردند - ، و اراده‌اش را که چه سرکش و چموش و چابک بود در جستن از موانع آنگاه که هوسهایش او را به سوی ناممکن می‌کشانید، و چه سُست و نحیف و درهم‌شکسته نه فقط آنگاه که باید نافرمانی می‌کرد، که همچنین زمانی که احساس‌های دیگری او را به دنبال خود می‌کشید. اندیشه‌اش را هم لعنت می‌کرد، اندیشه در ملکوتی‌ترین جلوه‌هایش، نعمت متعالی که به او هم رسیده بود و بی‌دانستن نام واقعی‌اش هر نامی را به آن داده‌ایم: الهام شاعر، جذبۀ عارف، ادراک ژرف طبیعت و موسیقی... اندیشه‌ای که عشقش را با ستیغ‌ها، با افق‌های بیکران رویارو کرده بود، آنها را در روشنای فراطبیعی افسونش غرق کرده و در عوض اندکی از افسون خود را نیز به عشق داده بود، اندیشه‌ای که والاترین و نهانی‌ترین زندگی درونی او را یکسره با این عشق همراه و همبسته و یکی کرده بود، گرانبهارترین گوهرهای دل و روانش را چنان که گنجینه‌های کلیساییِ وقفِ مریم عذرا به پای آن عشق ریخته بود، دلش که فرانسواز آوای ناله‌اش را در شب‌نشینی‌ها یا در دریا می‌شنید که اندوهش دیگر با اندوه هجران او همزاد شده بود: این حس بیان‌نکردنی رمز چیزها را لعنت می‌کرد که ذهن آدمی را در تشعشع زیبایی‌ها همان‌گونه محو می‌کند که ناپدیدي خورشید شامگاهی در دریا، لعنتش می‌کرد چون عشقش را ژرفا داده، از عالم ماده بیرون برده، گسترانیده، بینهایت کرده بود بی‌آن که از عذابش بکاهد، "زیرا (چنان که بودلر دربارهٔ آخرهای بعدازظهر پاییز گفته است) حس‌هایی هستند که گنگی از ژرفی‌شان نمی‌کاهد، و تیری تیزتر از تیر بینهایت نیست".

"و از سپیده دم، بر خزه‌های کناره، جان می‌کند، زخم سوزان کپیریس  
بزرگ بر دلش، چنان که پیکانی در جگر."

تئوکریت: سیکلوپ

برای دیدن خانم دو بریو، که شادکام‌تر شناخته بودمش، به تروویل می‌روم. هیچ چیز نمی‌تواند درمانش کند. اگر دو لائاند را برای زیبایی یا هوشمندی‌اش دوست می‌داشت می‌شد برای تسکینش جوانی فهمیده‌تر یا خوش‌سیماتر پیدا کرد. اگر دل‌بستگی‌اش به او به خاطر خوبی یا محبت او بود، کس دیگری شاید می‌توانست او را با وفای بیشتری دوست بدارد. اما دو لائاند نه هوشمند است و نه خوش‌سیما. فرصتی هم نشد که نشان دهد آیا مهربان است یا تندخو، سرسری است یا وفادار. یعنی که فرانسواز او را دوست دارد و نه امتیازها یا حُسن‌هایی را که بتوان در همان حد عالی در کسان دیگری هم دید؛ خود او را دوست دارد برغم نقص‌هایش، برغم ابتذالش؛ یعنی که بناست او را برغم هر چیزی دوست داشته باشد. اما آیا می‌داند این او کیست و چیست؟ جز این که از او چنان موج‌هایی از تلخکامی یا شادکامی می‌تراود که دیگر در زندگی جز او هیچ چیز و هیچ کس به حساب نمی‌آید. زیباترین سیم‌ها، کمیاب‌ترین اندیشه‌ها نمی‌تواند این جوهره خاص و اسرارآمیز و یگانه را داشته باشد، چنان یگانه که هیچگاه هیچ انسانی، در بینهایت جهان‌ها و در بیکرانگی زمان، دومی دقیقی نخواهد داشت. اگر ژنه ویو دو بوئیور نبود که فرانسواز رابه‌شب‌نشینی خانم آبررد، این همه هیچ رخ نمی‌داد. اما شرایط بسیاری دست به دست هم داد و او را گرفتار کرد، دچار بلایی که درمانی ندارد چون دلیل و منطق ندارد. بدون شک، ژاک دو لائاند که هم اکنون زندگی پیش‌یا افتاده‌ای را در بیاریتز می‌گذراند و گردش‌کنان خیالهایی نه

والا در سر می‌پروراند، حیرت خواهد کرد اگر بداند زندگی دیگری در درون جان خانم دو بریو دارد که غنا و تحرک معجزه‌وارش هر چیز دیگری جز خودش را بی‌ارزش و نیست می‌کند، زندگی‌ای با همان تداوم زندگی خودش که به همان اندازه در کارهایی نمود می‌یابد، اما تفاوتش با آن فقط در شعوری حادث‌تر و غنی‌تر، با تناوبی کم‌تر است. حیرت می‌کند اگر بداند که چون او آدمی، که جنبه‌های مادی‌اش معمولاً چندان خواهانی ندارد، در هر کجا که خانم دو بریو می‌رود، میان برجسته‌ترین استعدادها، در بسته‌ترین محفل‌ها، در چشم‌اندازهایی از همه کامل‌تر و کمیاب‌تر، بیدرنگ به ذهن می‌آید و چنان زنی که دیگران آن همه دوستش دارند، همه مهر و اندیشه و توجهش را، در جا و یکپارچه، صرف یاد طفیلی‌ای می‌کند که در برابرش همه چیز محو می‌شود، چنان که پنداری فقط او یکی شخصی واقعی است و همه آدمهای حاضر چون یاد و سایه مجازی‌اند.

هنگامی که خانم دو بریو با شاعری قدم می‌زند یا با شاهزاده‌ای ناهار می‌خورد، تنهاست و کتاب می‌خواند یا با دوستی از همه محبوب‌تر حرف می‌زند، به سواری رفته یا خوابیده است، نام و تصویر لالئاند بشیرینی، بیرحمانه، ناگزیر چون آسمان بالای سر ما روی او گسترده است. او که از بیاریتزدش می‌آمد، اکنون به جایی رسیده که در این شهر و هر آنچه به آن مربوط شود افسونی دردناک و بیتاب‌کننده می‌بیند. در فکر آدمهایی است که آنجا زندگی می‌کنند، شاید ندانسته او را می‌بینند، شاید با او زندگی می‌کنند و از آن لذت نمی‌برند. از این کسان کینه‌ای به دل ندارد، و بی‌آن که جرأت کند از ایشان خدمتی بخواهد مدام سؤال‌پیششان می‌کند، گاهی در شگفت می‌شود از این که می‌بیند این همه پیرامون رازش حرف می‌زند و هنوز کسی به آن پی نبرده است. یکی از دو سه زینت اتاقش عکس بزرگی از بیاریتزد است. در یکی از رهگذرانش که خوب به چشم نمی‌آید، لالئاند را می‌بیند. اگر موسیقی بدی را که او می‌پسندد و می‌نوازد می‌شناخت، بدون شک نغمه‌های مبتذلی روی بیانیش و بزودی در دلش جای سمفونی‌های بتهوون و درام‌های واگنر را می‌گرفت، و این حاصل

تنزل عاطفی سلیقه اوست، و نتیجه افسونی که بر او از سوی کسی باز تابانیده می‌شود که هر افسونی و هر رنجی‌اش از اوست. گاهی تصویر کسی که فقط دو یا سه بار، آن هم چند لحظه، دیده است و در رویدادهای بیرونی زندگی‌اش جایی بس کوچک دارد - حال آن‌که در ذهن و در دل او جایش همه جااست - در برابر چشمان خسته یادش گنگ می‌شود. دیگر او را نمی‌بیند، خطوط چهره‌اش، قیافه‌اش، دیگر حتی چشمانش را هم به یاد نمی‌آورد. حال آن‌که این تصویر تنها چیزی است که از او دارد. آشفته می‌شود از فکر این که مبادا گمش کند، مبادا تمنا - که بیگمان عذابش می‌دهد، اما اکنون دیگر یکپارچه در خود اوست، و پس از گریز از همه چیز اکنون یکسره به آن پناه برده است، به آن همان‌گونه پایبند است که آدمی به بقای خود، به زندگی خود، بد یا خوب - مبادا تمنا محو شود و چیزی نماند جز حس کسالتی و رنج رؤیایی، که دیگر نداند انگیزه‌شان چیست، دیگر آن را حتی در اندیشه خود نیز باز نیابد و نتواند در دل عزیزش بدارد. اما پس از این آشفستگی گذرای منظر درونی تصویر دولالتاند دوباره پیدا می‌شود. غصه می‌تواند دوباره از سر بگیرد و چیزی از شادمانی کم ندارد.

خانم دو بریو چگونه می‌تواند بازگشت به پاریس را تحمل کند در حالی که دولالتاند پیش از ژانویه بر نمی‌گردد؟ تا آن زمان چه خواهد کرد؟ بعد از آن او، و دولالتاند، چه خواهند کرد؟

بیست بار خواستم به بیاریتز بروم و لالتاند را با خودم بیاورم. پیامدهایش شاید وحشتناک باشد، اما چگونگی‌اش را نمی‌توانم بدانم چون خانم دو بریو اجازه این کار را به من نمی‌دهد. اما غمین می‌شوم از دیدن این شقیقه‌های نحیف که از درون، به ضربه‌های بی‌امان این عشقی بی‌توجیه آن‌چنان کوفته می‌شود که انگار می‌ترکد. این عشق همه ضربه‌ها را زنده نگه می‌آورد، به آهنگ اضطراب. اغلب مجسم می‌کند که او به تروویل می‌آید، خود را به او می‌رساند، می‌گوید که دوستش دارد. او را می‌بیند، چشمانش می‌درخشد. صدایش را می‌شنود که با او حرف می‌زند، با صدای بی‌طینتین رویا که نه می‌توانی باورش کنی و نه می‌توانی به آن گوش نسپری.

خود اوست. کلماتی را به او می‌گوید که آدمی را به خلسه می‌برند، گرچه آنها را تنها در خواب می‌شنود، هنگامی که درخششِ مهرانگیز لبخند ملکوتی و امیدوار سرنوشت‌هایی را می‌بیند که به وصال می‌رسند. بیدرنگ این حس که دو جهان واقعیت و آرزو در توازی‌اند، و به هم رسیدنشان به همان محالی است که یکی شدن جسم با سایه‌اش، او را از خواب بیدار می‌کند. آنگاه با یادآوری دقیقه‌ای که در رختکن آرنجش به آرنج او خورد، و از تنی با او گفت که اگر آن زمان خواسته بود، اگر می‌دانست، می‌توانست اکنون در کنارش داشته باشد، و شاید برای همیشه از او دور می‌ماند، آوای نومیدی و شورشی را می‌شنود که او راست‌اسرد می‌نوردد، آوایی از آن گونه که از ناوهایی در هنگام غرق به گوش می‌رسد. اگر در گردشی بر کناره دریا یا در جنگل، خود را به دست لذت تماشایی یا خیالی رها کند، یا کم‌تر از آن، بگذارد که بوی خوشی، یا آوایی که نسیم آن را با خود می‌آورد و گنگ می‌کند، آهسته آهسته او را خوش بیاید و لحظه‌ای دردش را از یادش ببرد، ناگهان ضربه تند زخم دردناکی را بر دلش حس می‌کند، و در فراسوی موجها یا شاخسار، در گنگی افقی جنگلی یا دریایی، تصویر محو فاتح نادیده اما حاضرش را می‌بیند که می‌گریزد، با چشمان از پس ابرها رخشنده چون روزی که خود را بر او عرضه کرد. می‌گریزد با ترکشی که تازه تازه تیری از آن به او انداخته است.

ژوئیه ۱۸۹۳

# تکچهره‌ها

از نقاشان

و آهنگسازان<sup>۴۱</sup>





## آلبرت کوئیپ ۴۲

کوئیپ، خورشید فرونشین، حلّ در هوای زلال  
که پرواز کبوترهای چاهی شکن شکنش می‌کند  
چون بهنه آب

نم طلا  
هاله‌ای بر پیشانی ورزایی، یا درخت قانی  
عود لاجوردی روزان آفتابی، دودکنان بر دامنه  
مانداب روشنایی، مانده در آسمان تهی

سوارانی، پر گلگون بر کلاه، آماده‌اند  
گوی از پهلوی آویخته  
سرخ‌پوستشان از هوای زنده که کاکل نرم بورشان را  
کم کمک  
باد می‌کند

و با وسوسه کشتزاران سوزان، خنکای موج  
به تنفس دقیقه‌های ژرف می‌روند  
بی آن که تاختشان گله ورزها را،  
در خیال در میهی از طلای روشن و از رخوت،  
بپراکند

## پولوس پوتر<sup>۴۳</sup>

اندوه تیره آسمانهای یکسر خاکستر  
غمین تر آنگاه که، آبی  
از نادر روزنه‌های ابر پاره پاره  
اشک ولرم خورشیدی نافهمیده را  
بر دشتهای ستوهیده می‌فشانند.

پوتر، خوی غمین دشتهای تیره  
بی‌کرانه، بی‌شادی، بی‌رنگ گسترده

درختان و واحه‌ها بی‌سایه‌اند  
باغچه‌های تکیده بی‌گل

دهقانی دلوهایی را کشان‌کشان می‌برد  
مادیانش نحیف

تسلیم

نگران

در فکر

پریشان

اندیشناک سر می‌افرازد  
نفس تند باد را آهسته بو می‌کشد.

## آنتوان واتو<sup>۴۴</sup>

غروبی که درختان و چهره‌ها را گریم می‌کند  
با ردای آبی  
با نقاب گنگش

گرد بوسه‌گرد دهانهای خسته...  
موج گنگی نرم می‌شود  
و نزدیکِ نزدیک چه دور

جشن نقاب‌ها - دور دستِ غمینِ دیگر -  
کارِ عشق را مجازتر، غم‌انگیز، زیبا می‌کند.  
هوش شاعر، یا حزم عاشق را  
- چه عشق را آرایه‌ای آگاهانه باید - :  
اینک زورق‌ها، چاشت‌ها، سکوت‌ها  
و موسیقی.

## آنتوان وان دیک<sup>۴۵</sup>

شوکت شیرین دلها، لطف نجیب اشیا  
که می‌درخشد در چشمان، مخمل‌ها و بیشه‌ها  
زبان شکوهمند وقار و توازنِ تن  
- غرور موروئی زنان و شاهان! -  
توپیروزی، وان دیک، شهریار حرکات آسوده

پیروزی در همه زندگان زیبایی که بزودی می‌میرند  
 در هر دست زیبا که هنوز باز شدن می‌داند  
 دستی که بی‌هیچ شکی  
 - شک را چه سود؟ -

خویشتن به روی تو می‌گشاید.

منزلگاه سواران، زیر کاجها، لب آب  
 آبها چون ایشان آرام  
 - چون ایشان در آستانه گریه.

کودکان شاهانه، شکوهمند و متین  
 جامه‌ها فروتنانه،  
 کلاهها پرافراشته  
 و جواهرها که در دلشان

- موجی از ورای شعله‌ها -

تلخی اشک‌هایی موج می‌زند که جانها را می‌آکند،  
 و غرورشان نمی‌گذارد تا چشمان فراز آید.

و تو از همه فراتر  
 تو، گردشگر پراج  
 با پیرهن آبی روشن، دستی به کمر  
 به دیگر میوه‌ای پر برگ از شاخه‌کنده

خواب می‌بینم، بی آن که حرکت و چشمانت را بفهمم:  
 ایستاده، اما آسوده، در این مأوای تاریک  
 دوک دو ریچموند، ای دانای برنا - یا دیوانه زیبا؟ -  
 همواره به سویت باز می‌گردم:  
 یا قوتی برگردنت

آتش‌ها دارد،  
هم آن چنان شیرین که نگاه آسوده‌ات

## شوپن

شوپن، دریای آه  
اشک  
گریه  
که دسته‌ای پروانه بر آن می‌پرد، بی‌نشستن  
بر تارِ اندوه‌نوازان  
بر آبِ رقصان  
در رؤیا شو، دوستِ بدار، رنجِ بکش  
— و فریاد  
تسکین ده، افسون کن، به گهواره بجنبان  
تو پیوسته میان هر درد  
فراموشی شیرین و آشوبناک هوست را می‌دوانی  
چون پروانه‌ها گُل به گل پَران  
شادمانی‌ات آنگاه همداستان غصه می‌شود:  
تف گردباد عطش اشک را دامن می‌زند  
تو دوست ماه و آبهای شیرین و روشنی  
شهریارِ نومیدی  
خانِ بزرگ خیانت‌دیده‌ای  
همچنان از خورشید  
که اتاق بیماری‌ات از سیلابش آکنده است  
در هیجان می‌شوی  
و با رنگِ پریده زیباتر

اتاقت که چون به خورشید می خندد می گرید  
و چون می بیندش درد می کشد  
لبخند حسرت و اشک امید!

## گلوک<sup>۴۶</sup>

پرستشگاه عشق، یاوری  
پرستشگاه دلآوری  
که مارکیزی در باغش - انگلیسی<sup>۴۷</sup> - افراشته است.  
آنجا که فرشته های واتو، کمان کشیده  
دلهایی پر شوکت را به خشم آماج می کند.

اما هنرمند آلمانی - که مارکیز "کنید"<sup>۴۸</sup>ی اش آرزو می کرد! -  
با چه مایه بیشتر صلابت و ژرفا

بی نرمی، بی نازکی  
عاشقان و خدایان را بر افریزی که می بینی تراشید  
هیزم هرکول را ببین به باغ های آرמיד!

پاهای رقصان دیگر بر خیابان نمی کوبد  
آنجا که خاکستر چشمان تاریک

- و لبخند هم این چنین -

صدای گامهای آهسته مان را گنگ و دوردستها را کبود می کند  
نوی کلاوسن ها خاموش شد  
یا شکست

اما از فریاد خاموشتان، فریادی با حرکت دستی  
هنوز در وحشتنیم، آدمت، ایفی ژنی  
و از استیکس<sup>۴۹</sup> - رود بی دکل بی آسمان -  
رودی مغلوب اورفه، آلسست  
که نبوغت پیمود.

گلوک هم، چو آلسست، با عشق پیروز شد  
بر مرگی که پی هوس‌های عمری ناگزیر است.  
برپاست، خجسته پرستشگاه دلاوری  
بر ویرانه معبد کوچک عشق

## شومان

از باغ کهنه‌ای که دوستی‌اش به جان پذیرفتت  
آوای کودکان و لانه‌ها را بشنو که میان بوته‌ها سوت می‌زنند  
عاشق خسته از بس منزل‌ها، بس زخم‌ها  
شومان

سرباز سر به هوای سرخورده از جنگ

نسیم شادکام، آنجا که کبوتران می‌گذرند  
از عطر یاسمن می‌آکند سایه گردوین تناور را  
کودک در شعله‌های آتشدان آینده می‌خواند.  
ابر یا باد با دلت از گورها می‌گوید

در گذشته

اشکهایت با فریادهای کارناوال می ریخت  
یا شیرینی شان با پیروزی تلخ می آمیخت  
پیروزی، که خیزش خل وارش در خاطره ات می تپد هنوز.  
بی پایان گریه کن: از آن حریف است اکنون

راین امواج مقدسش را غُران تاگلن می کشد  
آه! در جشن ها چه شادمانه برکناره هایش می خواندید!  
اما تو، شکسته از اندوه، می خوابی...  
در تیرگی های روشنی گرفته باران گریه می بارد.

رؤیایی که در آن مرگ می زید،  
که در آن نابکار اعتماد می شاید  
امیدهای تو شکوفا می شود و بزه او خاک...  
سپس آذرخش بُران بیداری  
آنگه که صاعقه دوباره نخستین بار بر تو می کوبد.

چون آب روان شد، عطر بییز  
به آوای تیره بخرام،  
یا زیبا باش!  
شومان، مَحْرَم جانها و گلها  
میان کرانه های شادمانت رود مقدس دردها  
باوفا اندیشناک، مهربان، خنک، باوفا  
بوسه گاه زنبقها، پرستوها، ماه  
سپاه پیشروان، کودک خیال باز، زن گریان!



## موتزارت

ایتالیایی زنی، بازو به بازوی شهزاده‌ای باواریایی  
که چشم غمین و یخین‌اش به ناز او افسون می‌شود.  
و در باغهای سرمایی‌اش  
بر دل می‌فشرد سینه‌های در سایه رسیده‌ او را  
به بوی نوشیدن روشنائی

جان نرم آلمانی‌اش - چه ژرف آهی! -  
رخوت شورناک دلدار را می‌چشد  
سرانجام  
و امید تابناک سر افسون‌زده‌اش را  
به دستی می‌سپرد  
سُست آن چنان، که میان دستان  
نگاهش نمی‌تواند داشت.

کروبی، دُن خوان! دور از فراموشی که می‌پژمرد  
ایستاده در دل عطرهایی  
- آن اندازه برگل پا زده -  
که باد، بی‌خشکاندن اشکهایشان  
می‌پراکند  
از باغهای آندلس تا گورهای توسکان

در باغ آلمانی  
آنجا که ملالها مه می‌شود

ایتالیایی ملکه شب است هنوز  
نفسش هوا را به گرمی و اندیشه می آمیزد  
واز نی سحرآمیزش  
در سایه هنوز گرم بدرودهای یک روز آفتابی  
می تراود  
خنکای شربت‌ها، بوسه‌ها  
آسمان

اعتراف  
یک دختر



"هواهای نفسانی آدمی را به هر سو می‌کشاند، اما چون سپری شد شما را چه می‌ماند؟ عذاب وجدان و اضمحلال روان. شادمانه می‌رویم و غمین باز می‌آییم، و خوشی‌های شام اندوه بامداد است. این چنین، کام دل اول خوش می‌آید اما عاقبت می‌آزرد و می‌کُشد."  
تقلید عیسی مسیح کتاب اول، فصل هجدهم

## ۱

"در دل فراموشی، که در خوشی‌های واہی می‌جوئیم  
شیرین عطرِ غمین یاسمن  
از ورای مستی‌ها پیکرتر باز می‌آید"

هانری دورنیه

سرانجام ساعت رهایی‌ام نزدیک می‌شود. بدون شک ناشیگری کردم، بد شلیک کردم، کم مانده بود گلوله به من نخورد. البته بهتر بود که با گلوله اول می‌مُردم، اما هر چه بود نتوانستند بیرونش بیاورند و عارضه‌های قلبی‌ام آغاز شد. خیلی طول نمی‌کشد. اما هشت روز! ممکن است هشت روز دیگر ادامه پیدا کند! در این مدت تنها کاری که از دستم بر می‌آید این است که سعی کنم ترتیب دهشتناک رویدادها را به یاد بیاورم. اگر این قدر ضعیف نبودم، اگر آن قدر اراده داشتم که بتوانم بلند شوم و بروم، دلم می‌خواست در اوپلی<sup>۵۰</sup> بمیرم، همان باغ بزرگی که تا پانزده سالگی همه تابستانها را آنجا گذراندم. هیچ‌جا به اندازه آنجا از مادرم انباشته نیست،

بس که حضورش - و از این هم بیشتر غیبتش - آنجا را آکنده از وجود او می‌کرد. مگر نه این که غیبت، برای کسی که دوست می‌دارد مطمئن‌ترین، کاراترین، زنده‌ترین، بی‌زوال‌ترین و وفادارانه‌ترین حضورهاست؟

مادرم اواخر فروردین مرا به اوپلی می‌برد، خودش پس از دو روز می‌رفت، دوباره در اواخر اردیبهشت دو روزی می‌آمد، و سپس در هفته اول تیر می‌آمد تا مرا ببرد. این دیدارهای به این کوتاهی‌اش برای من شیرین‌ترین و دردناک‌ترین چیزها بود. در این دوره‌های دو روزه مهربانی‌هایی را به من ارزانی می‌داشت که معمولاً بشدت از آنها خودداری می‌کرد، تا مرا قوی بار بیاورد و حساسیت بیمارانه‌ام را تسکین بدهد. در دو شبی که در اوپلی می‌ماند می‌آمد و به من در رختخوابم شب‌بخیر می‌گفت، و این عادتی قدیمی بود که دیگر ترک کرده بود چون مرا بیش از حد خوش می‌آمد و بیش از اندازه آزارم می‌داد، چون دیگر خوابم نمی‌برد از بس او را صدا می‌زدم که بیاید و دوباره به من شب‌بخیر بگوید، و وقتی هم که دیگر جرأت نمی‌کردم این را بخواهم (و از همین رو نیاز شورآمیزش را هر چه بیشتر حس می‌کردم)، پیاپی بهانه‌هایی می‌جستم که مثلاً بالش‌م داغ است و باید برگردانده شود، یا پاهایم یخ زده است و تنها او می‌تواند با دستهای گرمشان کند... بسیاری لحظه‌های شیرین از این رو شیرین‌تر می‌شد که حس می‌کردم مادرم در همین لحظه‌ها سرشت واقعی خودش را نشان می‌دهد و بدون شک سردی معمولی‌اش برایش بسیار گران تمام می‌شود. روزی که می‌رفت، روز تیره‌بختی، که تا رسیدن به واگن پیرهنش را ول نمی‌کردم و به التماس از او می‌خواستم که مرا هم با خودش به پاریس ببرد، بخوبی آنچه را که در او صادقانه بود از آنچه وانمود می‌کرد باز می‌شناختم، اندوهش را از ورای سرزنش‌های شادمانه‌اش، و از پس ناراحتی‌اش از غصه "احمقانه و خنده‌آور" خودم می‌دیدم، غصه‌ای که می‌خواست به من بیاموزد که مهارش کنم اما خودش هم به دل داشت. هنوز هیجان یکی از این روزهای رفتنش را حس می‌کنم (فقط همین هیجان را که یکپارچه است و بازگشت دردآلود امروز تغییرش نداده است)، هیجان یکی از روزهای رفتنش، که

به کشف لذتناکی رسیدم، و آن این که مهربانی‌اش چقدر به مهربانی خودم می‌مانست و از آن هم برتر بود. همچون همه کشف‌ها، بیشتر آن را حس کرده و حدس زده بودم، اما اغلب به نظر می‌آمد که واقعیت آن را نفی می‌کند! شیرین‌ترین خاطره‌هایم از سالهایی است که مادرم چون خبر شد که بیمارم به او بلی آمد. نه تنها یک بار بیشتر از آنچه پیش‌بینی کرده بودم به دیدنم می‌آمد، بلکه همچنین یکپارچه نوازش و مهربانی بدو محدودیت و ظاهرسازی بود. حتی در آن زمانها که نوازش و مهربانی‌اش را هنوز این فکر که روزی از آنها محروم خواهم شد در نظرم شیرین‌تر نکرده بود، آن نوازش و آن مهربانی برایم چنان اهمیتی داشت که بهبود با همه زیبایی‌اش همواره در نظرم با غصه‌ای مرگبار همراه بود: روزی فرا می‌رسید که حالم آن قدر خوب می‌شد که مادرم بتواند برود، و تا آن روز دیگر آن قدر بیمار نبودم که مادرم سختگیری و امساک بی‌مدارای گذشته‌اش را از سر نگیرد. روزی، خویشاوندانی که در او بلی در خانه‌شان بسر می‌بردیم از من پنهان کرده بودند که مادرم می‌آید، چون پسری از خویشانمان چند ساعتی را پیش من آمده بود و بیتابی شادمانه انتظار مادرم مانع از آن می‌شد که آن چنان که باید به او پردازم. این پنهان‌کاری شاید اولین عامل از مجموعه عامل‌هایی مستقل از اراده من بود که در آماده کردن گرایش‌هایم به بدکاری دخالت داشت، گرایشهایی که من هم چون دیگر نوجوانان هم سنم، و نه بیشتر از آنان، در آن زمان در خود داشتم. آن پسرک، که پانزده سالش بود - من چهارده سال داشتم - پسر هرزه‌ای بود و چیزهایی به من آموخت که مرا بیدرنگ از پشیمانی و از هیجان به لرزه انداخت. از شنیدن گفته‌هایش، از رها کردن دستم در دستهایش، لذتی حس می‌کردم که از بنیان زهرآگین بود؛ چیزی نگذشته به خود آمدم و ترکش کردم و با نیازی دیوانه‌وار به مادرم، که می‌دانستم متأسفانه در پاریس است، به باغ‌گریختم، در خیابانهای باغ می‌دویدم و بی‌اراده مادرم را صدا می‌زدم. ناگهان، در گذر از کنار بوته‌زاری، او را دیدم که روی نیمکتی نشسته بود، لبخند می‌زد و بازوانش را برایم از هم باز می‌کرد. توری صورتش را بالا برد تا ببوسمش، با خیزی خودم را به گونه‌هایش

رساندم و اشک از چشمانم سرازیر شد؛ مدتی طولانی اشک ریختم و همه چیزهای بدی را برایش تعریف کردم که تنها ناآگاهی ستم اجازه بازگویی شان را می داد و او با لطفی خدایگانه، بدون آن که بفهمدشان، گوش داد و با مرحمتی که سنگینی بار وجدان مرا کم می کرد از اهمیت آنها کاست. این بار سبک و سبک تر می شد؛ جان خُرد شده و خواری کشیده ام هر چه سبک تر و نیرومندتر سر بر می آورد، سرریز می کرد، دیگر یکپارچه جان بودم. شیرینی ای ملکوتی از مادرم و از بیگناهی باز یافته ام برمی آمد. چیزی نگذشته بویی سرشار از خلوص و شادابی به مشام رسید. یاسمنی بود که یکی از شاخه هایش، پنهان در پس چتر آفتابی مادرم، گل کرده بود و بی آن که به چشم بیاید هوا را عطرآگین می کرد. بالای درختان، پرنده ها با همه توان می خواندند. بالاتر، میان ستیغ های سبز، آسمان به چنان آبی ژرفی بود که به نظر می آمد فقط آستانه آسمان دیگری باشد که در آن می شد بی پایان بالا رفت. مادرم را در آغوش گرفتم و بوسیدم. دیگر به عمرم بوسه ای به آن شیرینی نچشیدم. فردای آن روز مادرم رفت و این جدایی از همه جدایی های گذشته برایم دردناک تر بود. به نظرم می آمد که با رفتن او - حال که نخستین بارگناه کرده ام - نه فقط شادمانی که نیرو و پشتیبانی ضروری هم از دستم می رود.

همه این جدایی ها مرا ناخواسته به فکر آنچه جبران ناپذیر بود و روزی فرا می رسید می انداخت، هر چند که آن زمان هرگز جدی به امکان زنده ماندن خودم پس از مرگ مادرم فکر نکرده بودم. عزمم این بود که یک دقیقه از مرگ مادرم نگذشته خودم را بکشم. بعداً، غیبت مادرم چیزهایی از این هم تلخ تر به من آموخت، آموخت که آدم به غیبت عادت می کند، و بزرگ ترین نقصان خویشتن و بزرگ ترین رنج این است که حس کنی از غیبت رنج نمی کنی. گو این که بعدها دیدم که این آموخته ها نادرست بوده است. اکنون بویژه به باغچه ای فکر می کنم که در آن با مادرم ناهار می خوردیم و پر از گل های بنفشه یا "فراموشم مکن" بود. این گلها همیشه به نظرم کمی غم انگیز می آمد، متین و جدی چون نشان های خانوادگی،



اما نرم و مخملین، اغلب بنفش روشن، گاهی بنفش سیر، تقریباً سیاه، با نقش‌های ظریف و اسرارآمیزی به رنگ زرد، بعضی‌شان یکسر سفید و انگار با معصومیتی ظریف و شکننده. اکنون همه این گلها را در خاطره‌ام می‌چینم، حالت غم‌انگیزشان برایم بیشتر شده چون دیگر درکشان می‌کنم، و نرمی مخملی‌شان را تا ابد از دست داده‌اند.

## ۲

چگونه این همه آبهای تازه‌خاطره توانست یک بار دیگر فوران کند و در جان امروز ناپاک من جریان یابد بی آن‌که آلوده شود؟ چه کرامتی دارد این عطر بامدادیِ یاسمن که از ورای این همه بُخارهای عفن می‌گذرد و نه با آنها می‌آمیزد و نه سستی می‌گیرد؟ افسوس، هنوز جان چهارده سالگی‌ام در همان زمان که در درونم، در بیرون از من و بس دور از من نیز بیدار می‌شود. خوب می‌دانم که دیگر جان من نیست و دوباره از آن من شدنش به من بستگی ندارد. با این همه باورم نمی‌شد که روزی حسرتش را بخورم. فقط پاک بود، باید آن را نیرومند می‌کردم و توانایی پرداختن به والاترین هدف‌ها در آینده را به آن می‌دادم. اغلب در او بلی، پس از آن که با مادرم به لب آب آکنده از بازی‌های آفتاب و ماهی‌ها می‌رفتیم، در ساعت‌های گرم روز، یا در صبح یا غروب که با او در سبزه‌زارها می‌گشتم، با امیدواری خیال آینده‌ای را در سر می‌پروریدم که زیبایی‌اش هیچگاه به پای عشقی که به مادرم داشتم، و این آرزو که از من خوشش بیاید نمی‌رسید، به پای اگر نه نیروی اراده‌ام، دستکم نیروی تخیل و احساسم که در درونم در غلیان بودند و بیتابانه خواهان فرارسیدن سرنوشتی که آنها را به جلوه درآورد، و پیاپی آن‌چنان بر دیواره دلم می‌کوفتند که گفتمی می‌خواهند آن را باز کنند و به بیرون از آن، به درون زندگی پر بکشند. آنگاه اگر با همه توانم می‌جستم، اگر مادرم را هزار بار می‌بوسیدم یا چون

سنگ توله‌ای بدو دور می‌شدم، یا مدتی طولانی به چیدن شقایق یا گل گندم عقب می‌ماندم و جیغ‌زنان گلها را برای مادرم می‌بردیم، انگیزه‌ام بیش از آن که شادمانی گردش و آن گل چیدن‌ها باشد نشان دادن خوشبختی‌ام از این بود که همه آن زندگی آماده‌فوران را در درونم حس می‌کردم، آماده این که تا بینهایت گسترش یابد، در چشم‌اندازهایی پهناورتر و جادویی‌تر از ژرفای افق جنگلها و آسمان که دلم می‌خواست با یک جهش به آن برسم. ای دسته‌های گل گندم، شبدر و شقایق، اگر با آن همه سرمستی، با چشمان گداخته و تن سراپا تپش شما را با خود می‌بردم، اگر از شما خنده‌ام یا گریه‌ام می‌گرفت، از این بود که شما را با همه امیدهای آن زمانم دسته می‌کردم، امیدهایی که اکنون، چون شما، خکشیده و پوسیده‌اند، و خاک شده بی آن که چون شما گل کنند.

آنچه مادرم را می‌آزرد بی‌ارادگی‌ام بود. هر چه را که می‌کردم با انگیزه همان لحظه می‌کردم. تا زمانی که این انگیزه فقط از ذهنم یا از دلم مایه می‌گرفت زندگی‌ام یکسر بد نبود، هر چند که کاملاً خوب هم نبود. تحقق همه طرحهای زیبایم برای کار کردن، برای این که آرام باشم، منطقی باشم، بیش از هر چیزی مایه دغدغه من و مادرم بود، چون هردومان، مادرم با وضوح بیشتری، من گنگ‌تر، اما بسیار بشدت حس می‌کردیم که تحقق آن طرحها یک چیز بیشتر نیست: بازتابی، در زندگی‌ام، از تصویر ایجاد اراده‌ای به دست خودم و در درون خودم، اما اراده‌ای که ساخته و پرداخته او بود. ولی من همواره این کار را به فردا می‌انداختم. به خودم فرصت می‌دادم، گاهی متأسف می‌شدم از این که می‌دیدم وقت می‌گذرد، اما هنوز خیلی خیلی وقت باقی بود! با این همه کمی می‌ترسیدم، و به گنگی حس می‌کردم که این عادت بی‌ارادگی رفته رفته بر من سنگینی می‌کند و با گذشت سالها سنگینی‌اش هر چه بیشتر می‌شود، و با غصه دچار این شک می‌شدم که وضع یکباره زیر و رو نخواهد شد، و به هیچ رو نمی‌توان به معجزه‌ای دل خوش کرد که بدون هیچ سختی و دردی یکباره زندگی‌ام را تغییر بدهد و مرا با اراده کند. تنها آرزوی داشتن اراده بس نبود. درست همان چیزی لازم بود که بدون داشتن اراده نمی‌توانستم

به آن برسم، یعنی: خواستن.

### ۳

"و باد بی‌لگام شهوت،

تنتان را چون بیرق کهنه‌ای به هم می‌کوبد"

بودلر

هنگامی که شانزده سالم بود دچار بحرانی شدم که بیمارم کرد. برای سرگرمی‌ام اجازه داده شد که پایم به محافل باز شود. جوانانی عادت کردند به دیدنم بیایند. یکی شان هرزه و بدجنس بود. رفتاری هم مهربانانه و هم جسورانه داشت. عاشقش شدم. پدر و مادرم باخبر شدند و چیزی نگفتند تا مبادا من ناراحت بشوم. از آنجا که در همهٔ وقتی هم که او را نمی‌دیدم فکرم مشغولش بود رفته‌رفته آن قدر اُفت کردم که تا آنجا که می‌شد شبیه او شدم. مرا، تقریباً غافلگیرانه، به بدکاری وا می‌داشت و سپس عادت‌م داد که بگذارم در درونم اندیشه‌های بدی سر بر آورد که ارادهٔ رویارویی با آنها را نداشتم، حال آن که اراده تنها نیرویی بود که می‌توانست آنها را به درون ظلمتی دوزخی برگرداند که از آن بیرون می‌آمدند. عشق پایان یافت و عادت جایش را گرفت و کم نبودند جوانان بی‌سیرتی که از این بهره‌برداری می‌کردند. اینان که شریک خطاهایم بودند، همچنین می‌کوشیدند وجدانم را تسکین دهند. در آغاز دچار پشیمانی‌های دردناک شدم، اعتراف‌هایی کردم که کسی نفهمید. دوستانم نگذاشتند بیش از آن نزد پدرم پافشاری کنم. آهسته‌آهسته قانعم می‌کردند که چنان خطاهایی از همه سر می‌زند و پدر و مادرها فقط وانمود می‌کنند که خبر ندارند. چیزی نگذشته تخلیم به دروغهایی که پیاپی از سر ناگزیری می‌گفتم رنگِ نوعی سکوت را داد که باید پیشه می‌کردم تا بتوانم

بر ضرورتی چاره‌ناپذیر سرپوش بگذارم. در آن زمان زندگی‌ام دیگر بسامان نبود؛ خیال می‌بافتم، فکر می‌کردم، هنوز احساسی داشتم. برای این که فکرم را از آن همه هوس‌های بد برگردانم رفت و آمدم به محافل را بسیار بیشتر کردم. این هوس‌های سترون مرا عادت داد که همه مدت با یک گروه همیشگی زندگی کنم، و بدین‌گونه همراه با لذت تنهایی رمز شادمانی‌هایی را هم که طبیعت و هنر تا آن زمان به من ارزانی داشته بودند از دست دادم. به عمرم هیچگاه به اندازه آن سالها به کنسرت نرفته بودم. و به عمرم، درکی که از موسیقی داشتم به اندازه آن سالها سطحی نبود، چه همه خواستم این بود که در لژی مجلل جا بگیرم و همه ستایشم کنند. گوش می‌دادم اما چیزی نمی‌شنیدم. اگر هم از اتفاق می‌شنیدم، دیگر نمی‌توانستم همه آنچه را که موسیقی آشکار می‌کرد بینم. گردش‌هایم هم انگار دچار همین سترونی شده بود. چیزهایی که در گذشته برای شادکامی همه روزه کافی بود، کمی از روشنایی زرد خورشید روی سبزه‌ها، عطری که از برگها با آخرین قطره‌های باران می‌تراود، همه چون خود من شادی و شیرینی‌شان را از دست داده بودند. بیشه‌ها، آسمان، آنها انگار همه از من رو برمی‌گرداندند، و اگر با آنها تنها رودررو می‌شدم و با دلشوره ازیشان سؤال می‌کردم دیگر در جوابم آن پاسخ‌های گنگی را زمزمه نمی‌کردند که در گذشته مرا آن همه خوش می‌آمد. مهمانان ملکوتی که صدای آنها، آسمان و برگها خبر آمدنشان را می‌دهد تنها دل‌هایی را لایق دیدار می‌دانند که، با ماندن در درون خود، خوشتن را تطهیر کرده‌اند.

آنگاه بود که در جستجوی درمانی معکوس، (چون شهادت نداشتم که درمان راستین را بخواهم که به من بسیار نزدیک و - افسوس - بسیار دور بود، در درون خودم بود)، دوباره خود را به دست لذت‌های گناه‌آلود رها کردم، با این خیال که می‌توانم از این راه آتشی را که محفل‌نشینی در من خاموش کرده بود دوباره بی‌فروزم. اما ثمری نداشت. لذت دلبری از دیگران دست و بالم را می‌بست و تصمیم‌نهایی، انتخاب، اقدام برآستی آزادانه و روی آوردن به تنهایی را هر روز به فردا می‌انداختم. چنین نبود

که از یکی از آن دو عیبم به خاطر دیگری بگذرم. نه، هر دو را با هم آمیختم. چه می‌گویم؟ هر کدامشان می‌کوشید همهٔ موانعی را که اندیشه و احساسم در برابر دیگری می‌افراشت در هم بشکنند و بدین‌گونه به نظر می‌آمد که حتی آن یکی را فرا می‌خواند. پس از آن که خطایی می‌کردم به محافل می‌رفتم تا خود را آرام کنم، و همین که آرام می‌شدم خطای دیگری می‌کردم. در همین دورهٔ دهشتناک، که پاکی از کف داده اما هنوز به پشیمانی امروز نرسیده بودم، در همین دوره که از هر دورهٔ دیگری در زندگی‌ام بی‌ارزش‌تر بودم، ارزشم در چشم دیگران از همیشه بیشتر بود. زمانی مرا دخترکی پرمدعا و خل دانسته بودند؛ حال، برعکس، خاکستری که از تخلم بجا مانده بود همان چیزی بود که محفلیان می‌پسندیدند و از آن کیف می‌کردند. در حالی که بزرگ‌ترین جنایت‌ها را در حق مادرم مرتکب می‌شدم مرا به خاطر رفتار مهربانانه و احترام‌آمیزم با او دختری نمونه می‌دانستند. در پی خودکشیِ اندیشه‌ام، هوشم را ستایش می‌کردند، به ذهنم آفرین می‌گفتند. تخیل خشکیده، حساسیتِ ته کشیده‌ام برای سیراب کردن آنها که از همه بیشتر تشنهٔ زندگی معنوی بودند کفایت می‌کرد، بس که این تشنگی ساختگی و به اندازهٔ سرچشمه‌ای که می‌پنداشتند عطششان را فرو می‌نشانند دروغین بود! از این گذشته، هیچ‌کس از جنایت نهانی زندگی من بو نبرده بود و به نظر همه دختری نمونه و آرزویی می‌آمدم. چه بسیار پدر و مادرهایی که در آن زمان به مادرم می‌گفتند که اگر جایگامم پایین‌تر بود و می‌توانستند به خود اجازه دهند، جز من هیچ دختری را برای پسر خود نمی‌گرفتند! اما من در ژرفای وجدان فرسوده‌ام از این همه ستایش‌های نابحق بشدت احساس شرم می‌کردم؛ این شرم به سطح نمی‌آمد و مرا دگرگون نمی‌کرد، و چنان پست شده بودم که باگستاخی این را برای همدستانِ بدکاری‌هایم تعریف کردم و خندیدم.

"به هر کس که باخته است آنچه را که هرگز باز نمی‌توان یافت...  
هرگز!"

بودلر

در زمستان بیست سالگی‌ام، مادرم که هیچگاه زن چندان تندرستی نبود، ناخوش شد. شنیدم که بیماری‌اش قلبی است، که البته وخیم نبود اما باید مراقبت می‌شد که هیچ چیز ناراحتش نکند. یکی از نزدیکانم گفت که مادرم مایل است من ازدواج کنم. وظیفه‌ای مشخص و مهم در برابرم بود. می‌توانستم به مادرم نشان دهم که بسیار دوستش دارم. به اولین خواستگاری که او درخواستش را با من در میان گذاشت جواب مثبت دادم و بدین‌گونه ضرورت را، به جای اراده‌ام، مأمور تغییر زندگی‌ام کردم. نامزدم درست همان جوانی بود که می‌توانست با هوش سرشار، با مهربانی و پویایی‌اش بهترین تأثیر را بر من بگذارد. از این گذشته، مصمم بود که در خانه ما زندگی کند. در نتیجه از مادرم جدا نمی‌شدم که این جدایی برایم از هر رنجی دردناک‌تر بود.

آنگاه جرأت یافتم و به همه خطاهایم نزد کشیش اعتراف کردم. پرسیدم که آیا باید این اعتراف را به نامزدم هم بکنم یا نه. از سر دلسوزی معافم کرد، اما از من خواست نزدش سوگند بخورم که هرگز آن خطاها را تکرار نخواهم کرد و به من بخشایش داد. گلهای دیرهنگامی که شادمانی در دلم شکوفانید - که می‌پنداشتم تا ابد سترون شده باشد - سرانجام میوه داد. به لطف خدا، به لطف جوانی - که سرزندگی و پویایی‌اش بسیاری زخمها را خودبه‌خود خوب می‌کند - شفا یافته بودم.

اگر، چنان‌که سنت اوگوستن می‌گوید، دوباره پاکدامن شدن از بودنش دشوارتر باشد، می‌توانم بگویم که من این نیکی دشوار را شناختم.

هیچکس شک نداشت که بینهایت از گذشته بهتر شده‌ام و مادرم هر روز پیشانی دختری را می‌بوسید که هرگز در پاکدامنی‌اش شک نکرده بود و نمی‌دانست که پاکی‌اش بازیافته است. از این هم بیشتر، در آن زمان از رفتار سر به هوا، از سکوت و از غمگینی‌ام در محافل، بناحق خرده می‌گرفتند. اما من نمی‌رنجیدم: از رازی که میان من و وجدان آسوده‌ام بود به اندازه کافی لذت می‌بردم. بهبود جانم - که دیگر بی‌وقه با چهره‌ای شبیه چهرهٔ مادرم به من می‌خندید و از ورای اشکهایش که خشک می‌شد مرا با سرزنشی مهربانانه نگاه می‌کرد - بهبودی همراه با زیبایی و اندوه بی‌پایان بود. آری، جانم دوباره زاده می‌شد تا زندگی کند. خودم نمی‌فهمیدم چگونه توانسته بودم با او بدرفتاری کنم، او را رنج بدهم، و کمابیش بگشتم. و هیجان‌زده خدا را شکر می‌گفتم که بهنگام نجاتش داده بود.

در شبی که همه چیز اتفاق افتاد آنچه مرا خوش می‌آمد همراهی این شادمانی ژرف و پاک با خنکا و صفای هوا و آسمان بود. دوری نامزد، که دو روزی را به دیدار خواهرش رفته بود، و حضور جوانی در سر میز شام که بزرگ‌ترین مسؤلیت را در خطاهای گذشته من داشت، کوچک‌ترین سایهٔ غمی بر آن شب پر صفای اردیبهشت نمی‌انداخت. در آسمان، که دل من عیناً بازش می‌تابانید، حتی یک لکه ابر نبود. حتی مادرم هم کمابیش خوب شده بود، انگار که میان او و جان من، برغم بی‌خبری مطلقش از خطاهایم، همستگی اسرارآمیزی باشد. پزشک گفته بود: "باید پانزده روز خوب مراقبش باشید، بعد دیگر امکان ندارد که بیماری‌اش عود کند!" همین چند کلمه برای من وعدهٔ آیندهٔ شادکامانه‌ای بود که شیرینی‌اش به گریه‌ام می‌انداخت. مادرم آن شب پیرهنی برازنده‌تر از معمول به تن داشت و برای اولین بار پس از مرگ پدرم - که شش سالی از آن می‌گذشت - کمی بنفش هم به رنگ سیاه همیشگی پیرهنش افزوده بود. گیج و دستپاچه بود از پوشیدن لباسی چون زمانی که جوان‌تر بود، و هم غمگین و هم خوشحال از این که غصه و عزای خودش را زیر پا گذاشته بود تا مرا خوشحال کند و شادکامی‌ام را جشن بگیرد. می‌خکی

صورتی را به پیش سینه‌اش نزدیک کردم، اول آن را پس زد، اما بعد با دستی مردّد و شرم‌آگین به سینه‌اش زد چون من داده بودم. وقت رفتن سر میز شام چهره ظریفش را، که از رنج‌های گذشته رها شده و به آرامش رسیده بود به طرف خودم به سوی پنجره کشیدم و با شور بوسیدم. اشتباه می‌کردم که می‌گفتم هرگز شیرینی آن بوسه اوبلی را دوباره نچشیدم. بوسه آن شب از هر بوسه دیگری شیرین‌تر بود. یا شاید همان بوسه اوبلی بود که به یاری جاذبه چنان لحظه‌ای زنده شد و آهسته آهسته از ژرفای گذشته پیش آمد و میان گونه‌های هنوز اندکی کمرنگ مادرم و لبان من جا گرفت.

به افتخار عروسی‌ام که بزودی فرا می‌رسید نوشیدیم. من همیشه فقط آب می‌نوشیدم، چون شراب اعصابم را بیش از اندازه تحریک می‌کرد. دایی‌ام گفت که آن موقعیت استثنایی است و می‌توانم بنوشم. خیلی خوب چهره شادمانش را در حال گفتن این کلمات احمقانه به یاد می‌آورم... وای، خدا! خدا! همه چیز را با آن همه آرامش اعتراف کردم، آیا باید بناچار اینجا ساکت بشوم؟ دیگر هیچ چیز نمی‌بینم! چرا... دایی‌ام گفت در چنان موقعیت مهمی بد نیست که کاری استثنایی بکنم. وقت گفتن این کلمات مرا نگاه می‌کرد و می‌خندید، تند نوشیدم و به مادرم نگاه نکردم، از ترس این که مبادا مانعم شود. و او برمی‌گفت: "هیچوقت نباید به کار بد فرصت داد، هر چقدر هم که فرصتش کوتاه باشد." اما شامپانی چنان خنک بود که دو گilas دیگر هم خوردم. سرم بسیار سنگینی می‌کرد، هم دلم می‌خواست دراز بکشم و هم با کوشش و حرکت اعصابم را آرام کنم. از سر میز بلند شدیم؛ ژاک به طرفم آمد و با چشمان خیره گفت:

"با من بیایید، می‌خواهم شعرهایی را که نوشته‌ام نشانتان بدهم." چشمانش برق می‌زد، نوک سیبلش را آهسته با دست بلند کرد. فهمیدم که دارم از دست می‌روم و قدرت مقاومت نداشتم. با تن لرزان گفتم:

"باشد، خیلی خوشحال می‌شوم."

با گفتن این کلمات، یا شاید هم بیشتر، با نوشیدن گilas دوم بود که کار زشتی کردم و براستی مسؤول بودم. از آن پس، کاری جز این نکردم که



خودم را رها کنم. هر دو در را قفل کرده بودیم و او نفس نفس زنان مرا میان بازوانش می فشرد، دستهای سمجش تنم رامی جُست. آنگاه، همچنان که لذت هر چه بیشتر بر من چیره می شد، حس کردم که در ژرفای دلم اندوه و تأسفی بی پایان بالا می‌گیرد؛ حس می‌کردم که جان مادرم، جان فرشته نگهبانم، جان خدا را می‌گریانم. هیچگاه نشده بود که شرح شکنجه‌هایی را که تبهکاران به حیوانات، به همسر خودشان، به فرزندانشان می‌دهند بخوانم و از وحشت و انزجار به خود نلرزم؛ آنگاه در آن حالت به گونه گنگی به نظرم آمد که در هر کامجویی گناه‌آلودی، بدنی که لذت می‌برد همان اندازه ددمنشی می‌کند، و همان اندازه نیت نیک و فرشته پاکي عذاب می‌کشند و می‌گیرند.

بزودی دایی‌هایم ورق‌بازی‌شان را به پایان می‌بردند و برمی‌گشتند، ما از آنان زودتر می‌رفتیم، من دیگر گناهی نمی‌کردم، آن آخرین بار بود... آنگاه، خودم را در آینه بالای شومینه دیدم. از آن همه دلشوره گنگی جانم اثری بر چهره‌ام دیده نمی‌شد؛ همه چهره‌ام، چشمان فروزان و گونه‌های گداخته و لبان از هم گشوده‌ام از لذتی جسمانی، ابلهانه و خشن نشان داشت. آنگاه اندیشیدم که اگر کسی مرا اندکی بیشتر در حال بوسیدن مادرم با آن مهربانی غم‌آلود دیده باشد، از دیدنم در آن حالت حیوانی تکان خواهد خورد. اما در همان زمان در آینه، در کنار چهره‌ام، صورت ژاک با حالتی آکنده از ولع پدیدار شد. آشفته تا ژرفای درونم، سرم را به سوی او بردم و آنگاه در برابرم، بله، همین طور است که می‌گویم، گوش کنید که بگویم، در برابرم، روی ایوان، جلو پنجره، مادرم را دیدم که حاج و واج نگاهم می‌کرد. نمی‌دانم جیغ کشید یا نه، چیزی نشنیدم، اما دیدم که به عقب افتاد و سرش میان دو نرده ایوان گیر کرد...

این آخرین باری نیست که ماجرا را برایتان تعریف می‌کنم: گفتم که، کم مانده بود تیرم به خطا برود، در حالی که خوب نشانه گرفته بودم، اما بد شلیک کردم. با این همه نتوانستند گلوله را در بیاورند و عارضه‌های قلبی‌ام شروع شده است. فقط ممکن است تا هشت روز دیگر به همین حال باقی بمانم و تا آن وقت نمی‌توانم از استدلال درباره آغاز ماجرا

دست بردارم و پایانش را نبینم. دلم می‌خواست مادرم مرا در حال ارتکاب جنایت‌های دیگری، حتی همراه با این یکی، دیده باشد، اما چشمش به آن حالت لذت‌ناک صورتم در آینه نیفتاده باشد. نه، مطمئنم که ندیده... نه فقط اتفاق بود... حتماً یک دقیقه قبل از این که مرا دیده باشد سگته مغزی کرده بود... نه، ندیده... غیرممکن است! خدا که از همه چیز خیر داشت حتماً این را نمی‌خواست.

مهمانی شام



"راستی را، فوندانیوس، چه کسی در شادمانی آن شام شریک شما بود؟  
بیتابم که بدانم."

هوراس

اونوره دیر آمده بود؛ به میزبان‌ها و به مهمانهایی که می‌شناخت سلام کرد، به بقیه معرفی‌اش کردند و به سر میز شام رفتند. بعد از چند لحظه مهمان کنارش، که مرد خیلی جوانی بود، از او خواهش کرد اسم مهمانها و مشخصاتشان را به او بگوید. اونوره تا آن زمان هرگز آن جوان را در محافل ندیده بود. خیلی خوش‌سیما بود. خانم میزبان دم‌بدم نگاههای آتشی‌نی به او می‌انداخت که خوب نشان می‌داد چرا دعوتش کرده است و این که بزودی او از نزدیکان محفلش می‌شود. اونوره حس کرد که جوان در آینده خیلی نفوذ خواهد داشت، اما بدون غبطه و از سر نیکخواهی مؤدبانه وظیفه جواب دادن به او را به عهده گرفت. نگاهی به دور و بر انداخت. رو به رویش دو نفر کنار هم نشسته بودند و با هم حرف نمی‌زدند: هر دو شان را با حسن‌نیتی ناشیانه با هم دعوت کرده و کنار هم نشانده بودند چون کار هر دو شان ادبیات بود. اما آن دو، غیر از این اولین دلیل نفرت از همدیگر، یک دلیل خاص هم داشتند. مرد مسن‌تر، که خویشاوند - و دو چندان شیفته - پل دژاردن<sup>۵۱</sup> و دو وگه<sup>۵۲</sup> بود، در حق همکار جوان‌ترش، که شاگرد و مورد علاقه موریس بارس<sup>۵۳</sup> بود، سکوتی تحقیرآمیز نشان می‌داد و این هم به نوبه خود آن یکی را با تمسخر نگاه می‌کرد. اما بدخواهی هر کدامشان در حق دیگری، برخلاف میل خودشان، او را زیادی مهم نشان می‌داد، انگار که رئیس اشقیا و شاه سُفها با هم رویارو شده باشند. آن طرف‌تر، زن اسپانیایی خیلی خوشگلی با حرص و ولع

شام می خورد. آن شب با جدیت و بدون دودلی قرار ملاقاتی را فدای این احتمال کرده بود که با حضور در یک مهمانی شام برازنده قدمی در راه پیشرفت در محافل بردارد. و البته، شانس زیادی داشت که حسابگری اش درست از آب در بیاید. استوبی خانم فرمر از یک طرف، و استوبی دوستانش از طرف دیگر، برای همه شان بیمه متقابلی علیه بورژوا شدن بود. اما دست بر قضا درست همان شب خانم فرمر مجموعه ای جورا جور و انگار انباری از کسانی را روی بساط ریخته بود که تا آن شب نتوانسته بود دعوت کند، و به دلایل مختلف می خواست با آنها تعارفی کرده باشد و همه شان را کمابیش در هم دعوت کرده بود. گل سر سبد مجموعه البته یک دوشس بود، اما خانم اسپانیایی او را خیلی خوب می شناخت و دیگر چیزی از ش دستگیرش نمی شد. به همین دلیل نگاههایی پر از دلخوری به شوهرش می انداخت که در شب نشینی ها، پنج دقیقه به پنج دقیقه - که در این فاصله کارهای مهم دیگری می کرد - می شنیدی که با صدایی از ته گلو می گفت: "ممکن است لطف کنید و مرا به جناب دوک معرفی کنید؟ - جناب دوک، ممکن است مرا به خانم دوشس معرفی بفرمایید؟ - خانم دوشس، اجازه می فرمایید خانم را خدمتتان معرفی کنم؟" این آقا بی اندازه ناراحت بود از این که داشت وقتش را تلف می کرد، با این همه به این رضا داده بود که بحثی را با آقای کناری اش که شریک میزبان بود شروع کند. بیشتر از یک سال می شد که فرمر از همسرش خواهش می کرد شریکش را دعوت کند. و او بالاخره این خواهش را قبول کرده و جای گم وگوری را بین شوهر زن اسپانیایی و یک دانشمند انسان شناس به او داده بود تا خیلی به چشم نزنند. این انسان شناس زیادی کتاب می خواند، و زیادی غذا می خورد. هم دچار نقل قول بود و هم دچار سوء هاضمه، و این هر دو ناراحتی اش حال خانم کناری اش را، که یک زن غیر اشرافی نجیب زاده به اسم خانم لونوار بود، به یک اندازه به هم می زد. خانم خیلی زود بحث را به پیروزی های پرنس دو بوئیور در داهومی کشانده بود و با لحنی محبت آمیز می گفت: "چه جوان ماهی، چقدر خوشحالم که خانواده را سربلند کرده!" در واقع، خویشاوند بوئیورها بود که چون همه از او

جوان‌تر بودند با او با احترامی رفتار می‌کردند که مقتضی سنش، پابندی‌اش به خاندان سلطنت، ثروت کلان و نازیباش در هر سه ازدواجی بود که کرده بود. همه عواطف خانوادگی‌اش را یکجا نصیب اعضای خانواده بوئیور می‌کرد. از بدکاری‌های آنی که گرفتاری‌های قضایی پیدا کرده بود شخصاً خجالت می‌کشید و بطور طبیعی نشانهای افتخار آنی را که ژنرال بود روی سینه پراز متانت و آکنده از احساسات اورلئانیستی‌اش<sup>۵۴</sup> حس می‌کرد. در حالی که از بیرون پا به آن خانواده گذاشته بود که تا آن زمان خیلی بسته بود، سرکرده و به نوعی میراث‌دار آن شده بود. در جامعه امروزی واقعاً خودش را تبعیدی حس می‌کرد و مدام با محبت از "نجیب‌زاده‌های پیر آن قدیم‌ها" حرف می‌زد. اسنوبی‌اش چیزی جز تخیل نبود و همه تخیلش هم همان بود. از آنجا که اسمهای آکنده از گذشته و از افتخار روی ذهن حساسش تاثیر بی‌نظیری داشت، از شام خوردن با شازده‌ها همان لذت بی‌شائبه‌ای را می‌برد که از خواندن کتابهای خاطرات مربوط به رژیم سابق. همیشه خودش را با همان انگورهای همیشگی می‌آراست<sup>۵۵</sup>، آرایش سرش هم مثل اصول اخلاقی‌اش تغییرناپذیر بود. چشمهایش از حماقت برق می‌زد. صورت خندانش نجیب‌وار، حرکات صورتش زیادی و بی‌معنی بود. به دلیل اعتمادش به کار خدا، در شب پیش از یک گاردن پارتی و در آستانه یک انقلاب دچار بیتابی خوش‌بینانه مشابهی می‌شد، و حرکات تندی می‌کرد که به نظر می‌آمد دارد رادیکالیسم یا هوای ابری را لعنت می‌کند. انسان‌شناس، که کنارش نشسته بود، با او با طنطنه‌ای خسته‌کننده حرف می‌زد و در بیان دقیق منظورش سهولتی دهشتناک از خودش نشان می‌داد. از هوراس شاهد می‌آورد تا پرخوری و بدمستی‌اش را به چشم دیگران بخشودنی و به چشم خودش شاعرانه نشان بدهد. گل سرخ‌های نامرئی باستانی اما تر و تازه‌ای پیشانی کوتاهش را می‌پوشاند. اما خانم لونوار با رفتار مؤدبانه بی‌دغدغه‌ای، که برایش آسان بود چون آن را ناشی از قدرتش، و یک چیز امروزه نادر، یعنی احترام به سنت‌های قدیمی می‌دانست، هر پنج دقیقه یک بار چند کلمه‌ای هم با شریک آقای فرمر

حرف می‌زد. و او وضعیتش بد نبود. از آن سر میز خانم فرمر او را به باد تعارف و تمجید می‌گرفت. می‌خواست که دعوت آن شب برای چند سالش بس باشد، و چون مصمم بود که تا مدتها از آن لکهٔ ناجور اسمی نبرد، آن شب داشت با تعارف‌هایش خفه‌اش می‌کرد. اما آقای فرمر، که روزها در بانک خودش کار می‌کرد و شبها دنبال زنش از این محفل به آن محفل می‌رفت، یا اگر مهمان داشتند باید در خانه از آنها پذیرایی می‌کرد، همیشه آماده برای آن که همه چیز را ببلعد و همیشه دهن‌بند به دهن، رفته‌رفته عادتش شده بود که در موقعیت‌هایی از همه بی‌اهمیت‌تر حالتی مخلوط از کج خلقی چموشانه، رضای همراه با رنجش، عصبانیت مهار شده و خرفتی عمیق را حفظ کند. اما آن شب، هر بار که چشم جناب بانکدار به چشم شریکش می‌افتاد، جای آن حالت را در صورتش نوعی رضایت صمیمانه می‌گرفت. اگر چه در زندگی هر روزه تحمل او را نداشت، گهگاه به او محبتی گذرا اما صادقانه حس می‌کرد، نه به این خاطر که با تجملش می‌توانست او را براحتی خیره کند، بلکه به خاطر همان حس برادری گنگی که در خارج از کشور موجب می‌شود با دیدن یک فرانسوی، هر چقدر هم نفرت‌انگیز، به هیجان بیاییم. او که هر شب با خشونت هر چه تمام‌تر مجبورش می‌کردند عادت‌هایش را کنار بگذارد، و آن چنان ظالمانه از استراحتی که حقش بود محرومش می‌کردند، و آن چنان بیرحمانه انگار از ریشه کنده می‌شد، پیوند معمولاً نفرت‌انگیز اما نیرومندی را حس می‌کرد که بالاخره او را با کس دیگری همبسته می‌کرد و به او امکان می‌داد که به یاری این همبستگی از عزلت سخت و نومیدانه‌اش بیرون بیاید. روبه‌رویش، خانم فرمر بازتاب زیبایی سرخ و سفید خودش را در چشمهای جادوزدهٔ مهمانها تماشا می‌کرد. شهرت دوگانه‌ای که داشت منشور گول‌زننده‌ای بود که هر کس سعی می‌کرد از ورایش خطوط واقعی صورت او را ببیند. به نظر محافل بانکی، که برای رسیدن به موقعیت برجسته‌تری ولشان کرده بود، زنی جاه‌طلب، دسیسه‌باز و حتی ماجراجو بود، در حالی که به عقیدهٔ اهل فوبور و خاندان سلطنتی، که دلشان را برده بود، زنی با ذهنی برتر و از پاکی و مهربانی



فرشته بود. از این گذشته، دوستان ساده سابقش را از یاد نبرده بود، بخصوص در شرایط رقت‌انگیز، وقتی که مریض یا عزادار بودند، به یادشان می‌افتاد، در شرایطی که چون بحث رفتن به محافل مطرح نیست نمی‌شود گله کرد از این که چرا آدم را دعوت نمی‌کنند. با این کار به غلیان احساسات نیکوکارانه‌اش میدان می‌داد، و در گفت‌وگوهایش با خویشان بیمار دم مرگ یا کشیش‌هایی که کنار تختش نشسته بودند صمیمانه اشک می‌ریخت، و پشیمانی‌هایی را که زندگی زیادی راحتش به دل پر ملاحظه‌اش می‌نشانید یکی‌یکی سر به نیست می‌کرد.

اما از همه مهمانها دوست داشتنی‌تر دوشس دو دال جوان بود که ذهن روشن و پویایش، که هیچ وقت دچار نگرانی و بیتابی نمی‌شد، به نحو عجیبی با غصه درمان‌ناپذیر چشمهای قشنگش، بدبینی و نومیدی لبهایش و خستگی بی‌پایان و اشرافیانه دستهایش تضاد داشت. این عاشق خستگی‌ناپذیر زندگی در همه شکل‌هایش، نیکوکاری، تئاتر، ادبیات، تحرک، دوستی، لبهای زیبای سرخش را که لبخند نومیدانه‌ای بفهمی نفهمی گوشه‌هایشان را بالا می‌برد چون گلی که ازش خوشش نیاید به دندان می‌گزید، البته بدون آن که پژمرده‌اش کند. چشمهای انگار از ضمیری خبر می‌داد که برای همیشه در آبهای آلوده حسرت واژگون شده بود. چه بسیار بارها که در خیابان، در تئاتر، رهگذران خیالهایشان را با آن ستاره‌های متغیر روشن کرده بودند! حال دوشس، که شاید هم نمایشی فکاهی را به یاد می‌آورد یا به ترکیب لباسی فکر می‌کرد، انگشتان نجیب رضامند و اندیشناکش را همچنان به حالتی غم‌آلود می‌کشید و نگاههای عمیق و نومیدانه‌اش را دوره می‌گرداند و مهمانهای حساس را در سیلاب اندوه آنها غرق می‌کرد. حرفهای دل‌انگیزش را ولنگارانه با رنگ و جلای برازندگی‌های کهنه و خیلی هم جذاب بدبینی‌ای که رفته رفته قدیمی هم شده بود آرایش می‌داد. تازه بحثی به پایان رسیده بود، و او که در زندگی آن‌چنان مطلق بود و معتقد به این که تنها یک شیوه لباس پوشیدن وجود دارد، پیاپی به این و آن می‌گفت: "آخر چرا نمی‌شود همه چیز را گفت و به هر چیزی معتقد بود؟ هم می‌شود حق با من باشد، هم با شما. چقدر

وحشتناک و تنگ‌نظرانه است که آدم یک عقیده داشته باشد. "ذهنش مثل بدنش نبود که لباس آخرین مُد پوشیده بود، براحتی به سمبولیست‌ها و به آدم‌های مؤمن می‌خندید. اما ذهنش به برخی زنهای جذابی می‌ماند که آن قدر زیبا و سرزنده‌اند که در لباس کهنه و از مدافتاده هم خوش می‌آیند. شاید هم این نوعی عشوه‌گری عمدی بود. شاید به نظرش بعضی افکار زیادی تُند و خیره‌کننده همان طور ذهنش را کمرنگ نشان می‌داد که بعضی رنگهای پارچه - که آنها را هیچ‌وقت به کار نمی‌برد - رنگ صورتش را از جلوه می‌انداخت.

اونوره از چهره‌های متفاوت مهمانان تصویر تند و سردستی و چنان نیکخواهانه‌ای به مهمان خوش‌سیمای کنار دستش ارائه کرد که همه، خانم دوتورنو با برازندگی‌اش، دوشس دو دال با ذهنیتش، خانم لونوار با زیبایی‌اش، برغم تفاوت‌های اساسی‌شان همه شبیه هم به نظر می‌آمدند. اما یک چیز را، که تنها وجه اشتراکشان، یا به بیان درست‌تر جنون همگانی‌شان بود، بیماری و آگیری را که همه دچارش بودند، یعنی اسنوبی را، از یاد برده بود. تازه همین اسنوبی هم به تناسب سرشت هر کدامشان شکلی کاملاً متفاوت به خودش می‌گرفت و زمین تا آسمان فرق بود میان اسنوبی شاعرانه و پر از تخیل خانم لونوار و اسنوبی مهاجم خانم دو تورنو، که حرص و ولعی شبیه کارمندی داشت که بخواهد به بالاترین مقامها برسد. با این همه، همین زن وحشتناک هم هنوز توانایی این را داشت که دوباره انسان بشود. کناری‌اش به او گفت که در پارک مونسو نوه او را دیده و شیفته‌اش شده بود. و او هنوز این را نشنیده سکوت اعتراض‌آمیزش را کنار گذاشت. به آن حسابدار گمنام محبت و قدردانی صمیمانه‌ای حس کرد که شاید در حق یک شازده نمی‌توانست بکند، و بعد چون دو دوست قدیمی به گپ زدن پرداختند.

خانم فرمر با رضایتی آشکار بر گفت‌وگوها نظارت می‌کرد، رضایت ناشی از درک عظمت وظیفه‌ای که در حال اجرایش بود. چون معرفی کردن نویسنده‌های بزرگ به دوشس‌ها عادتش شده بود، خودش به نظر خودش نوعی وزیر امور خارجه با قدرت فوق‌العاده می‌آمد که حتی به

تشریفات روحیه‌ای شاهانه می‌داد. چنین است که تماشاگری در تئاتر، که دارد غذایش را هضم می‌کند، هنرمندان و تماشاگران و نویسنده‌نمایشنامه و قواعد هنر نمایش و نبوغ و خلاصه همه چیز را به همین دلیل که درباره‌شان قضاوت می‌کند از خودش پایین‌تر می‌داند. در این حال، گفت‌وگوها کمایش آرام و هماهنگ ادامه داشت. مهمانی به آن مرحله‌ای رسیده بود که دیگر مردهای مهمان زانویشان را به زانوی خانم‌های کناری‌شان می‌زنند یا از آنها می‌پرسند که چه نویسنده‌ای را بیشتر می‌پسندند، که البته همه اینها بستگی دارد به این که گرما یا سرما در چه حدی و ادب هر کسی چقدر باشد، و بخصوص این که خانم کناری کی باشد. یک لحظه به نظر رسید که برخوردی اجتناب‌ناپذیر است: جوان خوش‌سیمایی که کنار او نوره نشسته بود با بی‌احتیاطی خاص جوانها سعی کرد این فکر را مطرح کند که شاید در آثار اردیا<sup>۵۶</sup> بیشتر از آنی که معمولاً گفته می‌شود فکر به کار رفته باشد، و مهمانها با دیدن این که کسی دارد عاداتهای ذهنی‌شان را به هم می‌زند قیافه‌های جدی و غم‌آلود گرفتند. اما خانم فرمر درجا با صدای بلند گفت: «برعکس، چیزی نیستند جز تکه‌های کوچک‌کوچک خیلی قشنگ و تزئینی، چیزهایی مجلل و بی‌نقص مثل طلاآلات» و دوباره همه قیافه‌ها از خوشحالی و رضایت باز شد. بحثی که درباره‌ آنارشیست‌ها درگرفت از این خطرناک‌تر بود. اما خانم فرمر، به حالت کسی که خواه‌ناخواه تسلیم یک قانون طبیعی بی‌چون و چرا بشود، با ملایمت گفت: «این چیزها به چه درد می‌خورد، تا دنیا دنیاست یک عده ثروتمندند و یک عده فقیر.» و همه آن آدمها، که ندارترینشان دستکم سالی صد هزار لیور بهره‌گیرشان می‌آمد، حیران از این حقیقت و آزاد از هر دغدغه و ملاحظه‌ای، آخرین جام شامپانی‌شان را با شادی صمیمانه‌ای سرکشیدند.

## بعد از شام

اونوره که حس می‌کرد آن همه نوشیدنی جورواجور کمی گیجش کرده بدون خداحافظی بیرون رفت، پایین پلکان بالاپوشش را گرفت و پیاده در شانزله‌لیزه به راه افتاد. بینهایت احساس شادمانی می‌کرد. سدهای محالی که عرصه واقعیت را به روی آرزوها و رؤیاها می‌بندد شکسته بود و افکارش شادمانه در دنیای تحقق‌نیافتنی‌ها جولان می‌داد و از تحرک خودش به هیجان می‌آمد.

خیابانهای اسرارآمیزی که در درون هر انسانی هست و هر شب شاید در تهبان خورشیدی غروب می‌کند که معلوم نیست خورشید شادمانی باشد یا غصه، اونوره را به طرف خود جلب می‌کرد. به هر کسی که فکر می‌کرد آنآ به نحو مقاومت‌ناپذیری به نظر دوست‌داشتنی می‌آمد، یکی بعد از دیگری به کوچه‌ها و خیابان‌هایی می‌رفت که می‌شد امیدوار بود آنجا بشود یکی‌شان را دید، و اگر پیش‌بینی‌هایش درست از آب در می‌آمد با آن کس، حتی اگر ناشناس بود یا بی‌اعتنا، بی‌هیچ ترسی و با لرزه‌ای خفیف و شیرین رویارو می‌شد. پای دکوری که بیش از اندازه نزدیک برپا شده بود، زندگی با همه جاذبه‌تازگی و اسرارآمیزی‌اش، با چشم‌اندازهایی که دوستانه او را به طرف خودشان دعوت می‌کردند، در برابرش تا دوردست کشیده شده بود. و او سرگشته از این افسوس که آیا آنچه می‌بیند سراب است یا واقعیت فقط یک شب، با خودش می‌گفت که دیگر هیچ کاری نمی‌کند جز شام خوردنی و نوشیدنی به آن خوبی، تا بتواند دوباره چیزهایی به آن زیبایی ببیند. فقط از این رنج می‌کشید که نمی‌توانست در جا به همه مکان‌هایی برسد که در چشم‌انداز بیکران

رودررویش، دور از او اینجا و آنجا پراکنده بودند. و یکباره حیرت کرد از صدای خودش، که کمی بم و بلند شده بود و از یک ربع پیش بیایی تکرار می‌کرد: "زندگی غم‌انگیز است، چه ابلهانه." (بر این کلمه آخر با یک حرکت خشک بازوی راستش تاکید می‌گذاشت، و متوجه شد که عصایش را هم با حرکت تندی تکان می‌دهد). غمگینانه پیش خودش گفت که آن کلمات ماشین‌وار ترجمه خیلی پیش‌پاافتاده چنان منظرهایی است که، به گمانش، شاید بیان‌شدنی نباشند.

"افسوس. بدون شک فقط شدتِ خوشی یا حسرت من صد برابر شده، و ذهنی که باید بیانش کند فرقی نکرده. شادکامی ام عصبی است، شخصی است، نمی‌شود برای دیگران بیانش کرد، و اگر در این لحظه چیزی بنویسم سبکم همین حُسن‌ها و همین عیب‌ها را به خودش می‌گیرد و بدبختانه دارای همان پیش‌پاافتادگی همیشگی می‌شود." اما خوشی جسمانی که در آن لحظه حس می‌کرد نگذاشت که بیشتر از آن فکر کند و بیدرنگ عالی‌ترین تسکین، یعنی فراموشی را نصیبش کرد. به بولوار بزرگ رسیده بود. رهگذرانی می‌گذشتند و اونوره به آنها احساسی دوستانه داشت، با این یقین که این احساس دوطرفه است. با افتخار حس می‌کرد که همه مجذوب او هستند؛ دگمه‌های پالتویش را باز کرد تا سفیدی لباسش را، که خیلی به‌اش می‌آمد، و می‌خک سرخ سیر روی سینه‌اش را ببینند. این چنین خودش را در معرض ستایش رهگذران می‌گذاشت، در معرض محبتی که داد و ستد لذتناکش را با آنها شروع کرده بود.



افسوس‌ها

خیال‌ها

رنگ زمان





"شیوه زندگی شاعر باید چنان ساده باشد که با عادی‌ترین انگیزه‌ها شادمان شود، پرتوی از آفتاب باید سرخوشش کند، باید هوا برای الهامش و آب برای سرمستی‌اش بس باشد."

امرسون

## ۱

### تویلری

در پارک تویلری امروز صبح، آفتاب بر یک‌یک پله‌های سنگی می‌خفت، چون نوجوان بوری که گذر سایه‌ای ناگهان از خواب سبکش بپراند. برابر کاخ کهنه جوانه‌های نو سبزی می‌کُند. نفس بادِ افسون‌زده عطر گذشته را با بوی تازه یاسمن می‌آمیزد. پیکره‌هایی که در میدانهای شهر چون دیوانگانی می‌ترسانندمان، اینجا در راه میان درختان ارژن، زیر شاخ و برگ سبز رخشانی که سفیدی‌شان را پاس می‌دارد، خردمندانه خیال می‌پرورند. حوضچه‌ها، آسمانِ آبی در کفشان آسوده، چون نگاههایی می‌درخشند. از ایوان کنار آب، سرباز سواری به چشم می‌آید که می‌گذرد: از محله قدیمی "که دورسه"، آن سوی رود، انگار که در قرن دیگری، بیرون آمده است. نیلوفرها پریشان‌وار از گلدانهایی، شمعدانی‌ها بر تارکشان، فرو می‌ریزند. آفتاب‌گردان عطرش را در آتش خورشید می‌سوزاند. در برابر لوور خطمی‌هایی

سبک چون دکل، فاخر و موزون چون ستون‌هایی، سر می‌افرازند، سرخ‌چهره چون دوشیزگانی. فواره‌ها رنگارنگ از آفتاب و آه‌کشان از عشق، به آسمان سر می‌کشند. در آن سوی ایوان، سواری سنگی بی‌جابه‌جایی دیوانه‌وار می‌تازد و لب از شیپور شادمانی بر نمی‌گیرد، تجسم همه شور بهار است.

اما آسمان تیره شد، باران خواهد آمد. حوضچه‌ها، که دیگر لاجوردی در آنها نمی‌درخشید، انگار چشمانی تهی از نگاهند، یا کاسه‌هایی پُر از اشک. فواره بیهوده، با تازیانه‌های باد، سرود اکنون یاوه‌اش را هر چه شتابان‌تر به آسمان می‌برد. لطف عبث یاسمن‌ها اندوهی بیکرانه است. و آنجا، سوار غافل، بی‌مهاری، با جنبش ساکن و بی‌امان پاهای سنگی‌اش اسب را به تاختی سرگیجه‌آور و ثابت می‌انگیزد و بی‌پایان در آسمان تیره بر شیپور می‌دمد.

## ۲

### ورسای

"آبراهه‌ای که پرگوترین کسان چون به آن می‌رسند به فکر فرو می‌روند و من در کنارش، چه شاد باشم چه غمگین، همیشه شادکامم."  
از نامه بالزاک به خانم لاموت اگرون

پاییز پایان‌گرفته، که دیگر آفتاب کمیاب هم گرمش نمی‌کند، واپسین رنگهایش را یکایک می‌بازد. آتش‌گدازان برگهایش، چنان افروخته که خود در همه بعدازظهر و حتی بامداد توهم شکوهمند شامگاهان بود، فرو مُرد. تنها کوب‌ها، میخک‌های هندی، داودی‌های زرد و بنفش و

سفید و صورتی هنوز بر چهره کدر و پریشان پاییز می‌درخشند. در ساعت شش، در گذر از توپلری یکسره خاکستری و برهنه زیر آسمانی هم آن‌چنان تیره، آنجا که شاخه‌شاخه درختان سیاه اندوه سهمگین و ژرفشان را تصویر می‌کند، ناگهان نگاه به پهنه‌ای از این گلهای پاییزی می‌افتد که در تاریکی بگرمی می‌درخشد و برای چشمان عادت‌کرده به آن افق‌های خاکستر خشوتنی است که خوش می‌آید. ساعت‌های بامدادی خوش‌تر است. آفتاب هنوز گاهی می‌درخشد، و چون از ایوان بزرگ کنار آبگیر بیرون می‌روم، در پلکان بزرگ سنگی سایه‌ام را هنوز می‌بینم که پیشاپیشم از پله‌ها یکایک پایین می‌لغزد. نمی‌خواهم اینجا پس از بسیاری کسان دیگر\*، نامتان را بیاورم، و رسای، نام بزرگ زنگارآگین، شیرین، شاهانه گورستان شاخه‌ها و برگها، گستره‌های پهناور آب و مرمَر، مکانی براستی اشرافی و یأس‌آور، آنجا که حتی سختمان نمی‌آید این افسوس که زندگی بیشمار کارگرانی تنها به این کار آمده باشد که نه چندان بر شادی‌های دیگر زمانی که بیشتر بر اندوه زمان ما دامن زند. نمی‌خواستم پس از بسیاری کسان دیگر نامتان را بخوانم اما چه بسیار بارها که رفته‌ام تا از جام سزخی گرفته حوض‌های مرمَر صورتی‌تان، شیرینی سکرآور و تلخ این روزهای شکوه‌مند پاییز را، تا ژرفای دُرد و تا حد هذیان بنوشم. خاک آمیخته با برگهای پژمرده و برگهای پوسیده از دور چون کاشی‌نگاره‌ای زرد و بنفش و کدر بود. در گذر از کنار آمو<sup>۵۷</sup>، یقه بالاپوشم را در برابر باد بالا کشیدم و آوای کبوترانی را شنیدم. همه‌جا بوی شمشاد، چون یکشنبه "عید شاخه‌ها"<sup>۵۸</sup>، مستی می‌آورد. چگونه توانستم در آن باغهای ویران از پاییز هنوز دسته‌گلی هر چند کوچک از بهار بچینم؟ روی آب، گلبرگ‌های گل سرخی لرزان از سرما، در باد می‌چروکید. در برگریزان بزرگ تریانون، تنها گنبد سبک پل کوچکی از شمعدانی سفید، شکوفه‌هایش را که بزحمت از باد خم می‌شد بالای آب یخ‌زده می‌افراشت. راستی را، پس از آن که باد دریا و نمک‌گود راه‌های

\* بویژه پس از مورس بارس، هانری دو رنیه، روبیر دومتسکیو فزانساک.

نورماندی را فرو برده‌ام، پس از آن که تابش دریا را از ورای شاخه‌های  
دُفلی شکوفا دیده‌ام، می‌دانم همنشینی آب چه مایه بر زیبایی‌های گیاهی  
می‌افزاید. اما چه نزهت بکرتری در این شمعدانی سفید نازک است که با  
حیایی لطیف روی آبهای سرمایِ میان کناره‌های برگریزان خم می‌شود.  
آه، پیری نقره‌گونِ بیشه‌های هنوز سبز، شاخه‌های گریان، مرداب‌ها و  
آبگیرهایی که دستی به ترحم، چون کوزه‌هایی نثارِ اندوه درختان، اینجا و  
آنجا نشانده است!

## ۳

## گردش

با همه زلالی آسمان و گرمی آفتاب، هنوز باد آن‌چنان که در زمستان سرد  
و شاخه‌ها برهنه بود. برای آتش شاخه‌ای را که خشکیده می‌انگاشتم  
شکستم و شیرهای آن جهید که تا آن‌جم را ترک کرد و از دلی پرتیش در  
پس پوسته یخین درخت خبر داد. میان تنه‌ها، خاک برهنه زمستانی را  
پامچال و شقایق و بنفشه فرا می‌گرفت و بستر جویبارهای تا دیروز تیره و  
تهی را آسمان مهربان، آسمان آبی و زنده که در تهاتپشان می‌آسود. نه  
آسمان بیرنگ و خسته شامگاهان زیبای آبان ماه که، گسترده در ژرفای  
آبها، پنداری آنجا از عشق و اندوه می‌میرد، بل آسمانی تند و فروزان که بر  
لاجورد نرم و خندانش لحظه‌به‌لحظه، رگه‌هایی طوسی و آبی و گلگون  
می‌دوید: نه سایه ابرهایی اندیشناک که با لک‌های تابناک و لغزان  
مارماهی یا کولی یا قزل‌آلایی. مست از شادی میان آسمان و  
سبزه‌ها می‌دویدند، در چمنزارها و جنگل‌هایشان که ایزد تابناک بهار آنها  
را هم‌چون آنها می‌بَرخسندگی افسون کرده بود. و آبها تازه و خنک  
روی سرشان، درون گوشه‌هایشان، زیر شکمشان می‌سُریدند و

آوازخوانان، شتابان، می‌گذشتند و آفتاب را شادمانه پیشاپیش خود می‌دوانیدند.

تماشای حیاطی که به جستجوی تخم مرغی آنجا باید می‌رفتی کم‌تر از این خوش نبود. آفتاب، چون شاعر خوش قریحهٔ روان‌طبعی که ابا نکند از دیدن زیبایی در پست‌ترین جاهایی که هرگز گمان نمی‌رود از قلمرو هنر باشند، همچنان نیروی سودمند پهن، سنگفرش نامنظم حیاط، گلابی‌بن کمرشکسته چون خدمتکاری سالخورده را گرم می‌کرد.

کیست این شخص شاهانه جامه، که میان خرده‌ریز زمخت روستائیان، پاورچین چنان که نخواهد خود را بیالاید، آهسته پیش می‌آید؟ پرندهٔ ژونون<sup>۵۹</sup> است، رخشان نه از گوهرهای مُرده که از چشمان آرگوس<sup>۶۰</sup>، طاووسی که شوکت افسانه‌ای‌اش اینجا شگرفی می‌کند. چنان که بروز عیدی، اندکی پیش از آن که نخستین مهمانان برسند، خانم خانه در پیرهن گونه‌گون دنباله‌اش، گلوبندی لاجوردی از گردن شاهانه آویخته، کاکل افراشته، رخسندۀ در برابر چشمان حیران بیکارگانِ گرد آمده پشتِ حصار از حیاط خانه می‌گذرد، تا واپسین دستوری بدهد یا شهزاده‌ای مهمان را در آستانه منتظر بماند.

اما نه، هم اینجاست که طاووس همهٔ عمر را می‌گذراند، پرندهٔ بهستی راستینی در مرغدانی‌ای، میان بوقلمونها و ماکیانها، چون آندروماکی اسیر، پشم‌ریسان میان بردگان، اما نه که چون او شکوه نشانهای پادشاهی و گوهرهای موروثی رها کرده باشد، آپولون است که همواره باز می‌شناسی، حتی آنگاه که گله‌های آدمیت را با چه زبندگی می‌چراند.

## خانواده گوش به موسیقی

"چون موسیقی شیرین است،

جان را آهنگین می‌کند و هزار صدای سرودخوان را در دل، چون

دست‌های ملکوتی، می‌انگیزد."

برای خانواده واقعاً زنده‌ای که همه اهل اندیشه و محبت و کارند، داشتن باغچه نعمتی است. شبهای بهار، تابستان و پاییز، همه پس از کار روزانه آنجا گرد می‌آیند؛ و باغچه هر چه کوچک و پرچین‌ها هر اندازه به هم پیوسته باشد، باز آن چنان نیست که تکه بزرگی از آسمان به چشم نیاید و هر کس، بی‌گفتن چیزی، سر به آن نیفزارد و خیال نپردازد. کودک به نقشه‌های آینده می‌اندیشد، به خانه‌ای که با بهترین دوستش در آن بسر خواهد برد و هرگز ترکش نخواهد کرد، به معمای ناشناخته زمین و زندگی؛ جوان به افسون اسرارآمیز آنی می‌اندیشد که دوست می‌دارد، تازه مادر به آینده فرزندش، زنی که زمانی آشفته بود اکنون، در ژرفای این ساعت‌های روشن، در پس ظاهر سردشوهر، پشیمانی دردناکی را کشف می‌کند که دلش را به رحم می‌آورد. پدر دودی را که از بامی برمی‌خیزد با نگاه دنبال می‌کند و صحنه‌های پرصفای زندگی گذشته‌اش را از نظر می‌گذراند که روشنای شامگاهی دوردستها افسونی‌شان می‌کند؛ به مرگ فرارسنده می‌اندیشد، به زندگی فرزندان پس از مرگش، و این چنین جان همه خانواده پارسایی به سوی غروب پر می‌کشد، همچنان که زیزفون، یا بلوط، یا کاج بلند، تبرک عطر دلنشین یا سایه خجسته‌اش را بر خانواده می‌گستراند.

اما برای یک خانواده برآستی زنده، که همه اهل اندیشه و محبت و کارند، برای خانواده‌ای که جانی دارد، چه مایه شیرین‌تر است این که

جانش بتواند، شبها، در صدایی خوش حلول کند، در صدای روشن و کاستی‌ناپذیر دختر یا پسر جوانی که از نعمت موسیقی و آواز بهره برده باشد. غریبه‌ای که از برابر در باغچه‌ای می‌گذرد که در آن خانواده ساکت نشسته است، می‌ترسد که با نزدیک شدن همه را از رؤیایی انگار روحانی بپراند؛ اما اگر غریبه، بی آن که آوازی بشنود، فقط خویشان و دوستانی را ببیند که به آن گوش سپرده‌اند چه بیشتر این جمع را چون گروهی خواهد دید که در کار نیایشی نامرئی باشد، یعنی که، برغم گونه‌گونی رفتارها، شباهت حالت چهره‌ها تا چه اندازه از وحدت واقعی جانها نشان دارد، وحدتی که حاصل موقت دلبستگی به یک درام آرمانی یگانه، مشارکت در رؤیایی یگانه است. گهگاه، نَفَسی سرها را خم و ناگهان دوباره راست می‌کند، آن‌چنان که باد سبزه را می‌خواباند و شاخه‌ها را دراززمانی می‌چنانند. آنگاه همه، انگار که پیام‌آوری نادیدنی سرگذشتی تکان‌دهنده تعریف کند، پنداری نگران انتظار می‌کشند، با هیجان یا وحشت به شرح خبری گوش می‌سپزند که یکی بیش نیست اما در هر کسی واکنشی دیگر می‌انگیزد. اضطراب موسیقی به اوج می‌رسد، خیزش‌هایش را سقوط‌هایی در ژرفاها درهم می‌شکند، که در پی‌شان خیزش‌هایی نومیدانه‌تر از پیش می‌آید. بینهایت نورانی و تاریکی‌های اسرارآمیزش برای شنونده سالخورده چشم‌اندازهای گسترده‌ای از زندگی و مرگ است، برای کودک وعده‌های شتابناک دریا و زمین، برای عاشق بیکران اسرارآمیز، و نیز تیرگی‌های نورانی عشق. اندیشنده گذران سرتاسر زندگی معنوی‌اش را به چشم می‌بیند؛ سقوط‌های ملودی نارسا نشان‌دهنده نارسایی‌ها و سقوط‌های خود اوست، و دلش یکپارچه سر می‌افرازد و پرمی‌کشد هنگامی که ملودی دوباره به پرواز در می‌آید. نجوای نیرومند هارمونی‌ها ژرفاهای تیره و غنی حافظه‌اش را به تپش در می‌آورد. مرد عمل در کشاکش همنازی‌ها، در تاخت‌وتاز و بواچه‌ها نفس‌نفس می‌زند؛ در آداجوها شکوهمندانه پیروز می‌شود. همسر بیوفا حس می‌کند که خطایش بخشوده می‌شود، ناچیز می‌شود، خطایی که منشاء آسمانی آن نیز در ناخرسندی دلی بود که شادمانی‌های عادی

آرامش نمی‌کرد، و از راه بدر شده بود، اما رازی را می‌جُست و اکنون این موسیقی، پُر بار چون آوای ناقوسها، گسترده‌ترین نیازهایش را ارضا می‌کند. موسیقیدان نیز، که ادعا می‌کند در موسیقی تنها لذتی فنی می‌جوید، با شنیدنش همین هیجان‌های پرمفهوم را درمی‌یابد، اما پیچیده در لفاف حسی که او از زیبایی موسیقایی دارد که آن هیجان‌ها را از چشمش پنهان نگه می‌دارند. و اما خود من، در موسیقی پهناورترین و همه‌جایی‌ترین زیبایی زندگی و مرگ، دریا و آسمان را می‌شنوم، و نیز آنچه را که درافسون‌توازهمه خاص‌تر و یگانه‌تر بود حس می‌کنم، ای یار دل‌بندم.

## ۵

شگفت‌های امروز فردا پیشداوری می‌شوند، همچنان که سخت‌ترین و ناخوشایندترین پیشداوری‌های امروز در گذشته کوتاه‌زمانی تازگی داشته‌اند و مُد به آنها لطفی گذرا و شکننده می‌داده است. بسیاری از زنان امروز می‌خواهند خود را از همه پیشداوری‌ها آزاد کنند و منظورشان از پیشداوری‌ها همان اصول است. و این پیشداوری آنان است که سنگینی می‌کند، هر چند که آن را چون گلی خوش‌نگار و اندکی شگرف آرایه خود می‌کنند. می‌پندارند که چیزها هیچ زمینه و پیشینه‌ای ندارند و همه چیز را در یک سطح می‌گذارند. یک کتاب یا حتی خود زندگی را هم آن‌چنان می‌چشند که یک روز خوش یا یک پرتقال را. درباره زن دوزنده‌ای تعبیر "هنر" و درباره "زندگی پاریسی" واژه "فلسفه" را به کار می‌گیرند. شرمشان می‌آید از این که هیچ چیز را طبقه‌بندی نکنند، درباره چیزی داوری نکنند و بگویند: این بد است، آن خوب است. در گذشته، وقتی زن خوب عمل می‌کرد، این به نوعی انتقام اخلاقش بود، یعنی غلبه اندیشگی بر ذات غریزی‌اش. امروز وقتی زنی خوب عمل می‌کند، این انتقام ذات



غریزی‌اش از اخلاق او، یعنی از بی‌اخلاقی نظریِ اوست (نگاه کنید تئاتر آلوی و میاک<sup>۶۱</sup> را). در غایت گسستگی همهٔ قیده‌های اخلاقی و اجتماعی، زنان میان این بی‌اخلاقی نظری و این نیکی غریزی در نوسان‌اند. فقط در پی کامجویی‌اند و تنها زمانی به آن می‌رسند که جستجویش نمی‌کنند، زمانی که تن به تحمل می‌دهند. این شکاکی و این تفنن‌گرایی اگر در کتابهایی دیده شود چون زینتی از مُد افتاده به ذوق می‌زند. اما زنان نه فقط پیش‌گویان مدهای ذهنی نیستند، بلکه حتی طوطی‌هایی‌اند که آنها را با تأخیر تقلید می‌کنند. همین امروز هم تفنن آنان را خوش می‌آید و با ایشان سازگاری دارد. منکر نمی‌توان شد که گرچه تفنن‌گرایی ایشان را در داوری گمراه و رفتارشان را با عصیبت همراه می‌کند، به ایشان لطفی می‌دهد که دیگر پژمرده اما هنوز دوست‌داشتنی است. زنان به ما امکان می‌دهند سهولت‌ها و شیرینی‌های زندگی در تمدن‌های بسیار پیچیده را حس کنیم. سفر دائمی‌شان به "سیترا"<sup>۶۲</sup> معنوی که جشن و شادمانی‌اش نه چندان برای حواس کاستی گرفته‌شان که بیشتر برای تخیل، دل، ذهن، چشمان، بینی و گوشهاست، رفتارشان را تا اندازه‌ای لذتناک می‌کند. حدس می‌زنم که دقیق‌ترین تکچهره‌سازان این زمان ایشان را بی‌هیچ خشکی و هیچ تشنجی نشان بدهند. زندگی‌شان عطر ملایم گیسوان گره گشوده را می‌پراکند.

## ۶

جاه‌طلبی بیش از پیروزی سرمست می‌کند؛ همه چیز را آرزو شکوفا، تملک پژمرده می‌کند؛ خیالِ زندگی بهتر از زیستن آن است، هر چند که زیستنش هم خیال کردنش باشد، اما به شیوه‌ای در عین حال کم‌تر اسرارآمیز و کم‌تر روشن، خیالی گنگ و سنگین، شبیه خیال پراکنده در ضمیر سُست جانورانی که نشخوار می‌کنند. نمایشنامه‌های شکسپیر در

اتاق تمرین زیباترند تا روی صحنه. شاعرانی که دلبرانی جاودانی آفریده‌اند اغلب جز خدمتکاران پیش‌با افتادهٔ مهمانخانه‌ها زنی به خود ندیده‌اند، حال آن‌که شهوت‌رانانی که مایهٔ غبطهٔ همه‌اند هیچ به کنه زندگی‌ای که سپری می‌کنند، یا به بیان بهتر سپری‌شان می‌کند، پی نمی‌برند. - پسرک ده‌ساله‌ای را می‌شناختم که تنی رنجور و تخیلی پیش‌رس داشت، و به دخترکی بزرگ‌تر از خودش عشقی صرفاً ذهنی می‌ورزید. ساعتها پس پنجره می‌ایستاد تا گذر دختر را ببیند، اگر نمی‌دیدش گریه می‌کرد، و اگر می‌دیدش باز گریه می‌کرد و حتی بیشتر. بسیار بندرت، لحظه‌هایی بسیار کوتاه کنار دختر می‌گذرانید. دیگر نه می‌خواید و نه چیزی می‌خورد. روزی خود را از پنجره پایین انداخت. اول پنداشته شد که نومیدی از رسیدن به یار او را به خودکشی انگیزه کرده است. اما برعکس، دانسته شد که تازه با او گفت‌وگویی طولانی کرده و دختر به او بغایت مهربانی نشان داده بود. آنگاه حدس زده شد که در پی این سرمستی، که شاید امکان دوباره چشیدنش را نمی‌داشت، از زندگی بی‌مزه‌ای که برایش مانده بود دل برید. از درد دل‌هایی که اغلب در گذشته با یکی از دوستانش گفته بود برآمد که هر بار با دیدن ملکهٔ رؤیاهایش دچار دل‌سردی می‌شد؛ اما همین که از او دور می‌شد تخیل بارآورش همهٔ نیرو و اقتدار دخترکِ غایب را به او باز می‌گردانید، و پسرک دوباره آرزومند دیدار او می‌شد. پسر هر بار می‌کوشید دلیل دل‌سردی‌اش را در عیب شرایطی ببیند که اتفاقی پیش می‌آمد. پس از آن دیدار و گفت‌گویی غایی، که در آن با تخیل نیرومندش یار را به حد کمالی رسانید که سرشتش قابلیت رسیدن به آن را داشت، و نومیدانه این کمالِ ناقص را با کمالِ مطلق مقایسه کرد که با آن زندگی می‌کرد، و از آن می‌مُرد، خود را از پنجره پایین انداخت. پس از آن حادثهٔ سفیه شد و عمر طولانی کرد، و از آن پایین افتادن فراموشیِ جاننش برایش باقی ماند، فراموشی اندیشه‌اش و فراموشی گفته‌های آن دختر که با او دیدار می‌کرد اما دیگر نمی‌دیدش. دختر برغم همهٔ التماس‌ها و تهدیدها با او ازدواج کرد و سالها بعد درگذشت بی‌آن که هرگز توانسته باشد خود

را به او شناساند.

زندگی چون این یار است. خیالش را در سر می‌پروریم، و به خیالش دل می‌بندیم. نباید بکشیم آن را زندگی کنیم: همچون آن پسرک خود را به درون سفاهت پرتاب خواهیم کرد، البته نه یکباره، چه در زندگی همه چیز خرده خرده و نامحسوس به خرابی می‌گراید. پس از ده سالی، دیگر رؤیاهایمان را باز نمی‌شناسیم، انکارشان می‌کنیم، چون گاوی برای دمی خریدن زندگی می‌کنیم. و کسی چه می‌داند که آیا از وصلت‌مان با مرگ جاودانگی آگاهانه‌مان زاییده خواهد شد یا نه؟

## ۷

چند روزی پس از تدارک خانه کوچکی که سروان، اکنون بازنشسته، باید آنجا زندگی می‌کرد تا مرگش فرا برسد (که بیماری قلبی نمی‌گذاشت چندان به درازا بکشد)، گماشته‌اش گفت: "جناب سروان، حالا که دیگر نمی‌توانید عشقبازی کنید یا بجنگید، شاید کتاب یک کمی سرگرم‌تان کند؛ چه کتاب‌هایی برایتان بخرم؟"

"هیچ؛ لازم نیست کتابی بخری؛ در کتابها هیچ چیزی نیست که به اندازه آنچه خودم کرده‌ام جالب باشد، و چون دیگر وقت زیادی برایم نمانده، نمی‌خواهم هیچ چیزی مرا از یادآوری آنها غافل کند. کلید صندوق بزرگم را بده، دیگر هر روز چیزهایی را که آن تو دارم می‌خوانم."

و نامه‌هایی از صندوق بیرون کشید، دریایی سفیدرنگ و گهگاه رنگ‌گرفته از نامه، نامه‌هایی بسیار دراز، نامه‌هایی یک خطی، روی کارت، با گل‌های خشکیده، با اشیایی، با یادداشتهای کوچکی به قلم خودش برای یادآوری جزئیاتِ زمان دریافتشان و عکسهایی خراب شده برغم همه مراقبت‌ها، چون یادگارهای مقدسی که خود پرستش مؤمنان

تابهشان می‌کند: بس که آنها را می‌بوسند. و همه این چیزها بسیار قدیمی بود، و زنانی بودند که مُرده بودند، و دیگرانی که از بیش از ده سال پیش ندیده بود.

میان این همه، خرده‌ریزهایی بود که احساس‌ها یا مهربانی‌هایی را، از کمابیش هیچ‌و بوج رویدادهای زندگی‌اش، بدقت تداعی می‌کرد، و این به دیوار نگاره بسیار بزرگی می‌مانست که زندگی‌اش را تصویر کند بی آن که تعریف کند، تصویری تنها به رنگ شورهایش، به شیوه‌ای هم‌گنگ و هم‌خاص، با تأثیری بس نیرومند. یادآوری بوسه‌هایی بود در دهان، که مدتها به گریه‌اش می‌انداخت - دهان پرتراوتی که بی‌دودلی آماده بود همه‌جانش را در آن رها کند، و دیگر از او رو برگردانده بود. و گرچه بسیار رنجور و امیدباخته بود، وقتی اندکی از این خاطره‌های هنوز زنده را، چون جامی از شراب پر از گرما و جاافتاده در آفتابی که زندگی او را به کام کشیده بود به یک جرعه فرو می‌برد، لرزه ولرمی در تنش حس می‌کرد، لرزه‌ای از آن گونه که بهار به نقاهت‌های ما و آتش زمستان به سستی‌هایمان می‌دهد. از این حس که تن پیر کهنه‌اش زمانی به چنان شعله‌هایی گداخته بود - گداخته به چنان شعله‌های پُرولعی - دوباره جان می‌گرفت. سپس، از فکر این که آنچه بدین‌گونه با همه‌درازایش بر او فرو می‌افتد تنها سایه‌های عظیم، روان و (افسوس، دست‌نیافتنی) آن شعله‌هاست، و همه بزودی با هم در شب ابدی گم خواهد شد، دوباره به گریه می‌افتاد.

آنگاه، گرچه می‌دانست این همه سایه‌هایی بیش نیست، سایه شعله‌هایی به دیگر جا گریخته تا آنجا بسوزد، و که دیگر محال بود او دوباره بازشان ببیند، به پرستش سایه‌ها پرداخت و در رویارویی با فراموشی مطلق که بزودی فرا می‌رسید به آنها زندگی گونه‌ای عزیز و شیرین داد. و همه آن بوسه‌ها و همه آن گیسوان بوسیده و همه آن چیزهای برساخته از اشک و از لب، از نوازشهایی ریخته چون شرابی که مست کند، و از نومی‌دهی‌هایی بالاگیرنده چون موسیقی یا چون شب برای شادکامی درک این حس که آدمی تا بینهایت راز و تا بیکرانگی

سرنوشت‌ها گسترده می‌شود؛ و آن زنی که می‌پرستید و او را چنان تنگ در بر داشت که دیگر به چیزی جز آنی نمی‌اندیشید که بتواند بر پرستش او بیفزاید، اویی که چنان تنگ در برش داشت و اکنون چنان در گنگی فرو می‌شد که او دیگر نمی‌توانست از رفتن بازش بدارد، دیگر حتی بوی پراکنده لبه‌های گریزان دامن ماتویش را نمی‌توانست نگه دارد، به خود می‌پیچید تا دوباره آن را به یاد بیاورد، دوباره به آن جان بدهد و چون پروانه در برابر چشمان خود سنجاقش کند. و هر بار دشوارتر از پیش می‌شد. و هنوز هیچ پروانه‌ای شکار نکرده بود، اما هر بار با انگشتانش کمی از سراب بالهایشان را می‌کند؛ یا شاید آنها را در آینه می‌دید، بیهوده خود را به آینه می‌کوفت تا لمسشان کند، اما هر بار کمی کدرترش می‌کرد و دیگر آنها را جز به گنگی نمی‌دید، و زیبایی‌شان کم و کم‌تر می‌شد. و آینه کدر دلش را دیگر هیچ چیز نمی‌شست اکنون که نفس صفابخش جوانی یا نبوغ دیگر بر او نمی‌دمید - و چرا، بکدامین قانون ناشناخته فصل‌های ما، بکدامین اعتدال اسرارآمیز پاییز ما؟...

و هر بار اندوهش کم‌تر می‌شد از این که آن بوسه‌ها را در آن دهان از دست داده بود، و آن ساعت‌های بی‌پایان را، و آن عطرها را که زمانی از خود بیخودش می‌کرد.

و غمین شد از این که کم‌تر غمین می‌شد، و سپس همین غم هم از میان رفت. آنگاه همه غم‌ها رفتند، همه، و نیازی به تاراندن شادی‌ها نبود؛ دیرزمانی می‌شد که با پاهای پُرانشان، بی‌سربگرداندنی، گریخته بودند، با شاخه‌های پرشکوفه در دست، گریخته بودند از آن سرا که دیگر برایشان جوان نبود. سپس، سروان هم چون همه آدمیان مُرد.

## یادگارا

از آنی که دلم می خواست دوستش باشم، و حتی به یک لحظه گپ زدن با من تن نداد، هر آنچه را که فروخته می شد خریده ام. دسته ورقی را که هر شب سرگرمش می کرد، دو میمونش، سه ژمانی را که نشان خانوادگی اش روی عطفشان دیده می شود، و ماده سگش را دارم. آه ای خوشی ها، ای سرگرمی های عزیز زندگی اش، همه ساعتی از همه آزادتر، مقدس تر و نهانی تر او از آن شما بود بی آن که از آنها لذتی ببرید آن چنان که اگر من بودم می بُردم، بی آن که حتی دلتان خواسته باشدشان؛ خوشبختی تان را حس نکرده اید و نمی توانید بازگویش کنید.

ای ورق ها که انگشتانش هر شب با شما، با دوستان گزیده، بازی می کرد، و ملال و شادی اش را دیدید، و شاهد آغاز دلدادگی اش بودید، و به زمیتان گذاشت تا کسی را بیوسد که از آن پس هر شب می آمد تا با او بازی کند؛ ای ژمانها که او به تناوب خیال یا خستگی می گشودتان یا می بست، و به تناسب هوسی گذرا یا رؤیاهایش انتخابتان می کرد، و رؤیاهایش را به شما می سپرد تا آنچه خود می گفتید یا میزید و گمکش کردید تا رؤیاهای خویش را بهتر ببیند، هیچ از او در خود نگه نداشته اید و با من باز نمی گوید؟

ای ژمانها، که او هم به شخصیت های شما و به شاعران می اندیشید؛ ای ورق ها، که او هم به شیوه خود همراه با شما آرامش و گاهی بیتابی دوستی های نزدیک و پرتپش را حس می کرد، از اندیشه اش که به آن سرگرمی یا غنای دادید، از دلش که می گشودید یا تسکین می دادید چیزی در شما نمانده است؟

ورق ها، رمان ها، شما که چه بسیار بارها در دست او بودید، چه دراز زمانی روی میزش بودید؛ بیبی ها، شاهها یا سربازها که مهمانان بی حرکت

جنون‌آمیزترین جشن‌هایش بودید؛ مردان و زنان رمانها که کنار بالین‌او، در تقاطع روشنایی‌های چراغش و چشمانش، به کار پرورش خیالی ساکت اما آکنده از آوا بودید؛ نباید گذاشته باشید همه عطری که هوای اتاقش، پارچه پیرهن‌هایش، لمس‌دستان یا زانوانش در شما می‌دمید محو شود. چینی را که دست شادمان یا بیتابش به شما انداخت حفظ کرده‌اید؛ اشک‌هایی را که غصه رویدادی از کتابی، یا از زندگی، به چشمانش آورد شاید شما هنوز در خود داشته باشید؛ آفتابِ روزی که چشمانش را تابناک یا خسته کرد این رنگ گرم را به شما داده است. شما را لمس می‌کنم و می‌لرزم، افشاگری‌هایتان بیتاب و سکوتتان نگرانم می‌کند. اما افسوس، شاید او هم چون شما اشیاء زیبا و شکننده، شاهد بی‌احساس و ناآگاه زیبایی خودش بود. واقعی‌ترین زیبایی‌اش را شاید تمنای من به او داد. او زندگی‌اش را کرد اما شاید من به تنهایی او را در خیال پروردم.

## ۹

### سونات مهتاب

#### یک

بیشتر از خستگی راه، آنچه از پا درم آورد یاد و ترس سختگیری‌های پدرم، بی‌اعتنایی پیا و خشونت دشمنانم بود. روز هنگام، همنشینی آسوتنا، آوازش، مهربانی‌اش با منی که خیلی کم می‌شناخت، زیبایی سفید و سبزه و گلگونش، عطر پایایش با همه توفیدن‌های باد دریایی، پَر کلاهش و مرواریدهای گردنش سرگرم کرده بود. اما ساعت نه شب حس کردم از پا در آمده‌ام و از او خواستم که با کالسکه برود و بگذارد که من در

هوای آزاد کمی بیاسایم. کمابیش به هونفلور رسیده بودیم؛ جای مناسبی بود، کنار دیواری، اول دو خیابان موازی میان درختان بلندی که از باد ایمن می‌داشتند، هواخوش و ولرم بود؛ آسوتناپذیرفت و مراتها گذاشت. روی چمن روبه آسمان تیره دراز کشیدم؛ لالایی ام صدای دریا بود که از پشت سر می‌شنیدم اما خودش را در تاریکی نمی‌دیدم. چیزی نگذشته به خواب رفتم. پس از اندکی خواب دیدم که در برابرم، غروب آفتاب دریا و ساحل را در دوردست روشن می‌کند. شامگاه فرا می‌رسید و به نظرم می‌آمد که شامگاهی و غروبی چون همه شامگاهان و همه غروبهای خورشید است. اما کسی آمد و برایم نامه‌ای آورد، خواستم آن را بخوانم و دیدم که چیزی نمی‌بینم. تازه آنگاه بود که دیدم برغم آن احساس روشنایی شدید هوا بسیار تاریک است. آن غروب آفتاب بی اندازه رنگ پریده بود، درخشان بود اما روشنی نداشت، و کناره دریا با همه روشنی جادویی اش چنان تاریک بود که باز شناختن یک صدف برایم بسیار زحمت داشت. در آن شامگاه خاص رؤیاها، پنداری شاهد غروب خورشیدی بیمار و رنگ باخته برکناره‌ای قطبی بودم. غصه‌هایم ناگهان محو شده بود؛ تصمیم‌های پدرم، احساسهای پیا، نیرنگ‌های دشمنانم هنوز بر من چیره بود اما دیگر سنگینی نمی‌کرد، دیگر چون ضرورتی طبیعی بود که برایم اهمیتی نداشت. تناقض آن درخشش تاریک، معجزه آن تسکین جادویی همه نامرادی‌هایم هیچ تردید و هیچ ترسی در من نمی‌انگیخت، بلکه در شیرینی فزاینده‌ای پیچیده و غوطه‌ور بود که شدت لذتناکش سرانجام بیدارم کرد. چشمانم را باز کردم. رؤیایم، رخشان و رنگ پریده، پیرامونم گسترده بود. دیواری که کنارش خوابیده بودم غرق روشنایی بود، و سایه عشقه رویش چنان تند و کشیده بود که سایه‌ای در ساعت چهار بعد از ظهر. برگهای سپیداری هلندی با نسیم سبک برگشته بود و برق می‌زد، موجها و بادبانهای سفیدی روی دریا دیده می‌شد، آسمان روشن و ماه بالا بود. گاه ابرهای سبکی از روی ماه می‌گذشتند، اما در برابرش به رنگ‌هایی آبی‌گونه در می‌آمدند که جلای رنگ پریده و ژرفی چون شفافیت ستاره دریایی یا سنگ شیری داشت. اما چشمان من روشنایی را



که همه جا می‌درخشید هیچ جا نمی‌دید. حتی روی سبزه، که درخششی در حد سراب داشت، تاریکی همچنان پایدار بود. بیشه‌ها، یک گودال، یکسره سیاه بودند. ناگهان، صدای سبکی آهسته‌آهسته، چون نگرانی‌ای، بلند شد، بسرعت بالا گرفت و گویی در همه‌ی بیشه‌ی دوید. لرزش برگهایی بود که نسیم می‌جنابید. صدایشان را یک به یک می‌شنیدم که چون موجهایی سکوت گسترده‌ی سرتاسر شب را در می‌نوردید. سپس این صدا هم فرو نشست و خاموش شد. در چمنزار باریکی که در برابرم میان دو ردیف سپیدار ستبر امتداد داشت انگار که رودی از روشنی میان دو کناره‌ی تاریک روان بود. روشنی ماه به خانه‌ی نگهبان، شاخ و برگ درختان و یک بادبان فقط اشاره‌ای می‌کرد و از درون شبی که در آن گم بودند بیرونشان نمی‌کشید. در آن سکوت خواب، تنها شبح گنگی از شکلشان را روشن می‌کرد، بی‌آن که خطوط حجمشان را بنماید که در روز آنها را به چشمم بسیار واقعی نشان می‌دادند، یقین حضورشان و ملال همنشینی همیشگی با ابتدالشان را بر من تحمیل می‌کردند. خانه‌ی بی‌در، شاخ و برگهای بی‌تنه، شاید حتی بی‌برگ، بادبان بی‌زورق، به‌نظرم به جای واقعی با انکارناپذیری بیرحمانه و یکنواختی عادت شده، رؤیای شگرف و موهوم و تابناک درختان خفته‌ای می‌آمد که در تاریکی فرو شده بودند. براستی بیشه‌ها هرگز به خوابی آن‌چنان سنگین نرفته بودند، و حس می‌کردی که ماه از این بهره گرفته بود تابی سروصدا آن جشن بزرگ بیرنگ و نرم و شیرین را در آسمان و در دریا برپا کند. اندوهم پایان گرفته بود. می‌شنیدم که پدرم سرزنش می‌کند، پیا پوزخندم می‌زند، دشمنانم دسیسه می‌چینند، اما از این همه هیچ چیز به‌نظرم واقعی نمی‌آمد. تنها واقعیت آن روشنایی غیرواقعی بود و من لبخند زان به آن رومی کردم. نمی‌فهمیدم چه شباهت اسرارآمیزی نامرادی‌های مرا به رمزهای شکوهمندی که جشنشان در بیشه‌ها، آسمان و دریا برپا بود می‌پیوندد، اما حس می‌کردم که توضیحشان، تسکینشان، عفوشان به زبان آورده شده است و مهم نیست که عقل من به راز آنها پی ببرد یا نه، چون دلم این راز را خوب در می‌یافت. مادر مقدس‌شیم را به نام خواندم، اندوهم خواهر جاودانی خود را در ماه شناخته بود، ماه برفراز دردهای زیبا شده و در

درون دل من می‌درخشید که در آن ابری نمانده و اندوه طلوع کرده بود.

## دو

صدای پاهایی شنیدم. آسوتتا به سویم می‌آمد، سر سفیدش بالای مانتوی گشاد تیره‌ای افراشته بود. آهسته به من گفت: "ترسیدم سرما بخورید، برادرم خوابیده بود، برگشتم." نزدیکش رفتم؛ لرزیدم، مرا زیر مانتویش گرفت و برای آن که لبه‌اش را نگه دارد دستش را به گردنم انداخت. چند قدمی زیر درختان، در تاریکی عمیق، رفتیم. چیزی در برابرمان درخشید، فرصت نکردم پس بروم و خود را کنار کشیدم با این گمان که به درختی می‌خوریم، اما مانع از زیر پایمان گریخت، پایمان در ماه رفته بود. سرم را به سرش نزدیک کردم. لبخند زد، گریه کردم، دیدم که او هم گریه می‌کند. آنگاه دانستم که ماه هم می‌گرید و اندوهش با اندوه ما یکی است. هجاهای تیز و نرم نورش به دل‌مان می‌نشست. او هم چون ما گریه می‌کرد و، کمابیش چون همیشه ما، گریه می‌کرد و نمی‌دانست چرا، اما این را چنان بژرفی حس می‌کرد که نومیدی نرم و شیرین مهارناپذیرش بیشه‌ها، کشتزارها و آسمان را به کام می‌کشید که دوباره خود را در دریا تماشا می‌کرد، و دل مرا که سرانجام دلش را بروشنی می‌دید.

## ۱۰

### چشمه اشک‌های نهفته در عشق‌های گذشته

بازگشت رمان‌نویسان یا قهرمانان‌شان به عشق‌های گذشته، با همه رفتی که در خواننده می‌انگیزد، متأسفانه بسیار ساختگی است. این تضاد میان

عشق عظیم گذشته و بی‌اعتنایی مطلق کنونی ما، که هزار نشانهٔ مادی ما را از آن آگاه می‌کند - مثلاً نامی که در بحثی به یادمان می‌آید، یا نامه‌ای که در کشویی پیدا می‌کنیم، یا دیدار یا حتی تصاحب کسی پس از آن که دیگر دوستش نداریم -، این تضاد را که در یک اثر هنری بسیار اسف‌انگیز و آکنده از اشک‌های نریخته است، در زندگی واقعی با خونسردی از نظر می‌گذرانیم، به این دلیل ساده که حس کنونی مان حس بی‌اعتنایی و فراموشی است، عشق و معشوقه در نهایت ما را تنها از دیدگاهی زیبایی‌شناختی خوش می‌آیند، و بیتابی و تحمل رنج عشق همراه با خود آن پایان گرفته است. بنابراین، اندوه‌گزندهٔ این تضاد چیزی جز واقعیت اخلاقی نیست. این اندوه واقعی روان‌شناختی هم خواهد شد اگر نویسنده آن را با آغاز عشقی که شرح می‌دهد همراه کند و نه این که آن را پس از پایانش بیاورد.

در واقع اغلب، زمانی که عشق آغاز می‌کنیم، تجربه و عقلمان - برغم اعتراض‌های دل که این حس یا شاید توهم را دارد که عشقش ابدی است - به ما می‌گویند که روزی به دلداری که امروز فقط به اندیشهٔ او زنده‌ایم همان اندازه بی‌اعتنا می‌شویم که امروزه به هر زنی جز او هستیم... روزی نامش را می‌شنویم و دیگر دچار هیچ لذت دردآلودی نمی‌شویم، خطش را می‌خوانیم و دیگر نمی‌لرزیم، در خیابان راهمان را کج نمی‌کنیم تا او را ببینیم، به او برمی‌خوریم و دست و پا گم نمی‌کنیم، به او دست می‌باییم و از خود بی‌خود نمی‌شویم. آنگاه این آگاهی بی‌تردید آینده، برغم این حس بی‌اساس اما بسیار نیرومند که شاید او را همواره دوست داشته باشیم، ما را به گریه می‌اندازد؛ و عشق، عشقی که هنوز چون بامدادی ملکوتی بینهایت اسرارآمیز و غم‌انگیز بر سر ما گسترده خواهد بود کمی از افق‌های عظیم و شگرف و بسیار ژرفش، اندکی از برهوت افسونگرش را در برابر درد ما خواهد گشود...

## دوستی

چه خوش است هنگامی که غمی به دل داری به گرمای بستر پناه ببری و آنجا، فارغ از هر کوشش و هر مقاومتی، حتی سر به زیر پتوها فرو برده، خود را یکسره رها کنی و، چون شاخه‌ها در باد پاییز، بنالی. اما بستری از این بهتر هست، آکنده از بوهای ملکوتی. و آن بستر نرم و شیرین، بستر ژرف، بستر رخنه‌ناپذیر دوستی ماست. دلم را، وقتی سرد و غمین است، لرزان از سرما بر آن می‌خوابانم. حتی اندیشه‌ام را هم در بستر محبت گرممان دفن می‌کنم، دیگر چیزی از بیرون در نمی‌یابم و دیگر سر دفاع از خود ندارم، خلع سلاحم، اما بمعجزهٔ محبتمان در جا دژنشین و شکست‌ناپذیر می‌شوم، و از دردم و از شادی داشتن اعتمادی که دردم را در آن پنهان کنم می‌گیرم.

## کارایی گذرای غصه

قدر کسانی را که شادکامان می‌کنند بدانیم، باغبانان دلتنازی‌اند که جان‌هایمان را شکوفا می‌کنند. اما از این بیشتر قدر زنان بدسگال یا فقط بی‌اعتنا و دوستان بیرحمی را بدانیم که غصه‌دارمان کرده‌اند. اینان ویرانگر دل ما بوده‌اند که اکنون آکنده از آوارهایی ناشناختنی است، چون توفان

بلایی درختها را از ریشه کنده و نازک‌ترین شاخه‌ها را شکسته‌اند، اما این توفان بذرهای بارآور خرمی نامعلوم را نیز کاشته است. اینان با درهم شکستن همه شادکامی‌های کوچکی که فقر بزرگمان را از چشمان پنهان می‌داشت، با تبدیل دلمان به میدان غمبار برهنه‌ای امکانمان داده‌اند آن را سرانجام تماشا و داوری کنیم. نمایش‌های غمگین شیه همین کار نیک را با می‌کنند؛ از این رو باید آنها را برتر از نمایشهای شاد دانست که عطش را به جای سیراب کردن گمراه می‌کنند: نانی که باید سیرمان کند تلخ است. در زندگی خوش، سرنوشت‌های همگنمان را در واقعیتشان نمی‌بینیم، چه منفعت بر آنها نقاب می‌زند و تمنا دگرگون و زیبایشان می‌کند. اما در بی‌نیازی ناشی از رنج، در زندگی، و در حس زیبایی دردناک، در تئاتر، سرنوشت دیگر آدمیان و سرنوشت خودمان سرانجام پیام ازلی ناشنیده وظیفه و حقیقت را به گوش جان هوشیارمان می‌رسانند. اثر غمگین یک هنرمند واقعی با لهجه خاص کسانی سخن می‌گوید که رنج کشیده‌اند و هر کسی را که رنج کشیده باشد وامی‌دارند هر چیز دیگری را وابگذارند و فقط گوش کند.

افسوس. آنچه را که احساس آورد هوس می‌برد، و اندوه برتر از شادی پایداری نیکی را ندارد. امروز صبح از یاد می‌بریم فاجعه‌ای را که دیشب چنان اعتلایمان داد که زندگی‌مان را در مجموع و در واقعیتش با ترحمی روشن‌بینانه و صمیمانه از نظر گذرانندیم. شاید تا یک سال دیگر غم خیانت زنی، یا مرگ دوستی را فراموش کنیم. در میان این آوار آرزوها و رؤیاهای، در این تل شادکامی‌های پژمرده و پوسیده، باد بذر بارآوری رازیر موجی از اشک می‌کارد، اما اشکها زود می‌خشکد و دانه فرصت جوانه زدن نمی‌یابد.

(با نظری به مهمان دوکورل ۶۳)

## در ستایش از موسیقی بد

از موسیقی بد متنفر باشید، اما مبادا دست‌کمش بگیرید. از آنجا که موسیقی بد بسیار بیشتر از موسیقی خوب، آن هم با شوری بسیار بیشتر، نواخته و خوانده می‌شود، رفته‌رفته بسیار بیشتر از موسیقی خوب آرزوها و رؤیاهای و اشکهای آدمیان را در خود انباشته است. از همین رو باید محترمش بدارید. مقامش در تاریخ هنر هیچ، اما در تاریخ احساسات جوامع عظیم است. احترام موسیقی بد (نخواستیم بگویم عشق موسیقی بد) فقط شکلی از آن چیزی نیست که می‌توان صدقه فرهیختگی یا حاصل شکاک‌اش نامید، بلکه شناخت اهمیت نقش اجتماعی موسیقی است. چه بسیار ملودی‌ها که هیچ ارزشی از نظر یک هنرمند ندارند، اما محرم راز توده جوانان احساساتی و دلدادگان‌اند. چه بسیار "انگشتر طلا" یا "آه! همچنان خفته بمان" که صفحه‌های تصنیف یا نُتشان را هر شب دستهایی بسیار هم سرشناس با لرزه ورق زده، یا زیباترین چشمان جهان با اشکی تر کرده است که غبطه ناب‌ترین هنرمندان را به خاطر چنین ستایش غم‌آلود و لذت‌ناکی برمی‌انگیزد. امانت‌دارانی کارساز و مبتکر که به غصه شرافت و به رؤیا شکوه می‌دهند، و به ازای راز سوزانی که به ایشان سپرده می‌شود توهم خلسه‌آور "زیبایی" را به آدم ارزانی می‌دارند. توده مردم، سرمایه‌داران، سپاهیان، اشرافیان، همچنان که همه نامه‌رسان‌های مشترکی دارند که خبر سوگواری‌ها و شادکامی‌هایشان را برایشان می‌آورند، همه همان پیک‌های نامرئی عشق، همان اعتراف‌نویشان عزیز را هم دارند. و اینان همان نوازندگان موسیقی بد‌اند. این یا آن ترجیع‌بند جلف، که هر گوش شریف و با ادبی بیدرنگ از

شنیدنش خودداری می‌کند گنجینه هزاران جان را امانت دارد، راز هزاران زندگی در آن نهفته است، زندگی‌هایی که او الهام زنده، تسکین همیشه آماده‌شان بود، برایشان لطفی بود خیال‌انگیز و آرمانی، همیشه حاضر روی پیانو. این چهار مضراب، آن پیش‌درآمد، در جان بسیاری عاشقان و خیال‌پردازان، هارمونی‌های بهشت یا حتی صدای معشوق را به طنین درآورده است. دفتری از ترانه‌های سبک، که از بس به کار رفته پاره‌پوره شده است، باید چون گورستانی یا چون روستایی آدم را متأثر کند. چه اهمیتی دارد که خانه‌ها بدون هیچ سبک و سیاقی و قبرها پوشیده از نوشته‌ها و نقش‌های بدسلیقه باشد. از این خاک و غبار، در برابر تخیلی که آن‌قدر اهل دوستی و احترام باشد که چند لحظه‌ای تکبیر زیبایی شناختی‌اش را کناری بگذارد، جان‌هایی پرنده‌وار پرمی‌کشند، به منقارشان ترکه هنوز سبز رویایی که به یاری‌اش به آن جهان گمان می‌بردند و در این یکی کامرانی یا گریه می‌کردند.

## ۱۴

### دیداری کنار دریاچه

دیروز، پیش از آن که برای شام به جنگل بولونی بروم، نامه‌ای از او به دستم رسید که سردی، پس از هشت روز به نامه‌ی پر از پریشانی‌ام جواب می‌داد و می‌گفت که متأسفانه نمی‌تواند پیش از رفتن با من خداحافظی کند. من هم سردی، بله سردی، در جوابش نوشتم که بهتر همین است و امیدوارم تابستان به او خوش بگذرد. سپس لباس پوشیدم و جنگل را با کالسکه‌ی روباز طی کردم. بغایت غمگین اما آرام بودم. عزم این بود که فراموش کنم، تصمیم را گرفته بودم: زمان کار خودش را می‌کرد. کالسکه به خیابان دریاچه رسید، در ته باریکه راهی که گرد دریاچه

می‌گردد، در پنجاه متری خیابان، چشمم به زنی تنها افتاد که آهسته قدم می‌زد. در آغاز او را خوب نمی‌دیدم. برایم دستی تکان داد و آنگاه او را برغم دوری فاصله مان شناختم. خودش بود! دستم را مدتی طولانی برایش تکان دادم. و او همچنان مرا به حالتی نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست بایستم و او را با خودم سوار کنم. این کار را نکردم، اما چیزی نگذشته حس کردم که هیجانی تقریباً بیرون از من بر من چیره شد، مرا سخت در برگرفت. با خوشحالی در دل گفتم: "درست حدس زده بودم. به دلیلی که از آن خبر ندارم همیشه وانمود کرده که به من بی‌اعتناست. اما طفلک مرا دوست دارد." شادکامی بیکرانی، یقین بی‌چون و چرایی مرا فراگرفت، حس کردم که از هوش می‌روم و به هق‌هق افتادم. کالسکه به آرمونویل نزدیک می‌شد، چشمانم را پاک کردم و در برابرشان دست او را دیدم که مهربانانه تکان می‌خورد انگار که او هم بخواهد اشکشان را پاک کند، و نگاهش را دیدم که به آنها خیره بود و حالتی پرسشگر داشت، و از من می‌خواست که او را با خود سوار کنم.

سرخوش به مهمانی شام رسیدم. شادکامی‌ام به صورت خوشرویی سرشار از شغف و قدردانی و صمیمیت نصیب همه می‌شد. و این حس که هیچ‌کس نمی‌داند چه دستی آن آتش عظیم شادی را در من افروخته که همه درخششش را می‌بینند (دست کوچکی که کسی نمی‌شناخت و او برای من تکان داده بود)، افسون لذت‌های پنهانی را هم بر شادکامی‌ام می‌افزود. همه فقط منتظر خانم ت بودند و او هم بزودی آمد. مهم‌ترین آدمی است که می‌شناسم، و با همه بر و رویی که دارد از همه هم ناخوشایندتر است. اما چنان خوشبخت بودم که عیب‌ها و زشتی‌های همه را می‌بخشیدم، و با حالتی دوستانه و لبخندزنان به سویش رفتم.

گفت: "اما چند دقیقه پیش این قدر به من لطف نداشتید."

با تعجب گفتم: "یعنی چه چند دقیقه پیش؟ من که چند دقیقه پیش شما را ندیدم!"

گفت: "چطور! پس مرا نشناختید؟ شاید هم واقعاً خیلی دور بودید؛ من کنار دریاچه می‌آمدم، شما با غرور تمام با کالسکه می‌گذشتید، برایتان



دست تکان دادم و خیلی دلم می‌خواست سوالم کنید که دیر به اینجا نرسم."

با تعجب گفتم: "ا، پس شما بودید؟" و چندین بار با تأسف: "آه خیلی از شما معذرت می‌خواهم، خیلی معذرت می‌خواهم!"  
خانم میزبان به او گفت: "تبریک می‌گویم، شارلوت، ببینید طفلک چقدر ناراحت شده!" و به من: "دیگر این قدر ناراحت نباشید. حالا که دیگر در کنارش اید!"

درهم شکسته بودم، همه شادکامی‌ام تباه شده بود.  
اما از همه وحشتناک‌تر این که بعد از آن، چنین نبود که چنان اتفاقی نیفتاده باشد. حتی پس از آن که به اشتباه خودم پی بردم آن تصویر مهربانانه زنی که به من مهری نداشت تا مدتها تصویری را که از او داشتم دگرگون کرد. کوشیدم با او آشتی کنم، از یاد بردنش بیشتر طول کشید و اغلب هنگامی که دلم می‌گرفت، به بوی تسکینی و برای این که به خود بیاورانم که حس آغازینم درست و آن دستها از آن او بود، چشمانم را می‌بستم تا دوباره دستهای کوچکش را ببینم که به من سلام می‌کرد و به چه خوبی می‌توانست اشکهایم را پاک کند، به چه خوبی پیشانی‌ام را خنک کند، دستهای کوچک دستکش‌پوشی که کنار دریاچه چون نشانه‌های ظریف صلح و عشق و آشتی برای من تکان می‌داد و چشمانم غمگین پرسنده‌اش انگار از من می‌خواست او را با خود ببرم.

## ۱۵

آسمان خون‌رنگ به رهگذر هشدار می‌دهد: آنجا آتش‌سوزی است؛ شکی نیست که برخی نگاههای برافروخته هم اغلب از شورهایی خبر می‌دهند و کارشان فقط بازتابانیدن آنهاست. شعله‌هایی اند روی آینه. اما گاهی هم، آدمهایی شاد و بی‌اعتنا چشمانی از هم گشوده و کدر دارند،

همچنان که غصه‌هایی، انگار که صافی‌ای میان جان و چشمانشان جا داشته باشد و به تعبیری همه محتوای زنده‌ی جانشان را به چشمانشان "رد کرده باشند". و از این پس جانشان، که دیگر فقط از حرارت خودخواهی گرمی می‌گیرد - این حرارت دوست‌داشتنی خودخواهی که همان قدر دیگران را جذب می‌کند که شور و عشق آتش‌افروز پس می‌زند -، جانِ برهوتشان دیگر چیزی جز کانونی ساختگی برای دمیسه‌چینی نیست. اما چشمانشان که بی‌وقفه از عشق شعله‌ور است و شب‌نمی از اندوه آنها را خیس می‌کند، برق می‌اندازد، در خود شناور و غرق می‌کند بی‌آن که بتواند خاموششان کند، با فروزش فاجعه‌آمیزشان همه عالم را به حیرت می‌اندازند. این گره‌های دوگانه دیگر مستقل از جانشان، گره‌های عشق، ستاره‌های فروزان سیاره‌ای برای همیشه سرد شده، همچنان تا دم مرگشان نوری شگرف و گمراه‌کننده می‌افشانند، این پیام‌آوران دروغین، خیانت‌پیشه، دهندگانِ وعده‌عشقی که دل به آن وفا نخواهد کرد.

## ۱۶

### غریبه

دومینیک در انتظار مهمانانش کنار آتشِ خاموش نشسته بود. هر شب از چند بزرگ اشرافی دعوت می‌کرد که شام را با برخی فضلا در خانه او باشند و از آنجا که نجیب‌زاده، ثروتمند و جذاب بود هیچگاه او را تنها نمی‌گذاشتند. چراغها را هنوز روشن نکرده بودند و روز اندوهگینانه در اتاق جان می‌باخت. ناگهان صدایی شنید که می‌گفت، صدایی دور و خودمانی که به او می‌گفت: "دومینیک". و با همین شنیدن این صدا، صدایی که از بسیار دور و از بسیار نزدیک می‌گفت: "دومینیک"، از ترس خشکش زد. به عمرش آن صدا را نشنیده بود، اما بسیار خوب

می‌شناختش، پشیمانی‌هایش صدای یک قربانی، صدای یک قربانی شریفِ جان‌باخته را خوب می‌شناخت. کوشید به یاد آورد که در گذشته‌های دور چه جنایتی کرده بود، اما چیزی به خاطرش نرسید. با این همه، حالت صدا چنان بود که بروشنی او را به خاطر جنایتی سرزنش می‌کرد، جنایتی که بدون شک ندانسته مرتکب شده بود، اما - چنان که اندوه و ترسش تأیید می‌کرد - مسؤولیتش را به گردن داشت. سرش را بلند کرد و غریبه‌ای را، جدی و آشنا، با ظاهری گنگ و شگفت‌آور در برابر خود دید. با چند کلمه احترام‌آمیز به او که جبروتی غم‌آلود و بی‌چون و چرا داشت سلام کرد.

و او گفت: "دومینیک، یعنی من تنها کسی‌ام که به شام دعوت نمی‌کنی؟ به من گلی بدی کرده‌ای که باید جبران کنی، از خیلی قدیم. بعد، من به ات یاد می‌دهم چطور از خیر بقیه بگذری که وقتی پیر بشوی دیگر به سراغت نمی‌آیند."

دومینیک در جوابش با جدیت محبت‌آمیزی که برای خودش تازگی داشت گفت: "دعوت می‌کنم به شام."  
غریبه گفت: "متشکرم."

روی نگین انگشترش تاجی دیده نمی‌شد، و گفته‌هایش به قندیل‌های سرد و رخشان فضل آراسته نبود. اما شناسایی نگاه برادرانه و باصلابتش دومینیک را دستخوش خلسه شادمانی ناشناخته‌ای کرد.

"اما اگر می‌خواهی مرا پیش خودت نگه داری باید عذر بقیه مهمانهایت را بخواهی."

دومینیک صدای درزدنشان را می‌شنید. چراغها را روشن نکرده بودند، هوا کاملاً تاریک بود.

دومینیک گفت: "تمی توانم عذرشان را بخواهم، نمی‌توانم تنها بمانم."

غریبه با غصه گفت: "درست است، با من که باشی تنها می‌مانی. اما در هر حال باید نگاهم داری. از قدیم بدی‌هایی به من کرده‌ای که باید جبران کنی. من بیشتر از آنها دوستت دارم و یادت می‌دهم از خیرشان بگذری."

پیر که بشوی دیگر به سراغت نمی آیند."

دومینیک گفت: "نمی توانم."

و حس کرد که دارد به فرمانِ عادتِ اجباری و سخیف شادکامی  
فاخری را فدا می کند، عادتِ که دیگر حتی لذتی به او نمی دهد که مُرد  
اطاعتش باشد.

غریبه با لحنی التماس آمیز اما متکبرانه گفت: "زود انتخاب کن."

دومینیک رفت تا در را برای مهمانان باز کند، و در همین حال بی آن که  
جرات کند سر برگرداند از غریبه پرسید: "تو کی هستی؟"

غریبه، غریبه که داشت محو می شد، در جوابش گفت:

"عادتِ که امشب هم مرا فدایش کردی فردا قوی تر می شود و از خونِ  
زخمی که به من می زنی تا به او خوراک برسانی بیشتر نیرو می گیرد. از این  
که یک بار دیگر هم از او اطاعت کرده ای جبارتر می شود، روزبه روز تو را  
بیشتر از من دور می کند و بیشتر وامی داردت که مرا رنج بدهی. بزودی مرا  
می کُشی. دیگر هیچ وقت مرا نمی بینی. با این همه به من بیشتر مدیون  
بودی تا به بقیه، که بزودی هم ولت می کنند. من در درون توام و با این همه  
برای همیشه ازت دورم، دیگر تقریباً وجود ندارم. من جانانم، من خود  
توam."

مهمانها وارد شدند. همه به ناهارخوری رفتند و دومینیک خواست  
ماجرای گفت و گویش با مهمانِ محو شده را تعریف کند، اما جیرولامو که  
می دید همه حوصله شان سر می رود و یادآوری یک رؤیای کمابیش  
محو شده هم بروشنی میزبان را خسته می کند حرفش را قطع کرد و  
جمله ای گفت که همه و از جمله خود دومینیک را خوش آمد:

"هیچ وقت نباید تنها ماند، تنهایی مالیخولیا می آورد."

سپس به نوشیدن پرداختند؛ دومینیک شادمانه گپ می زد اما  
احساس شادی نمی کرد، هر چند که از ذوق و فضل مهمانها خوشحال  
بود.

## رؤیا

"اشکهایت برای من می‌ریخت، لبم اشکهایت را نوشید."  
آناتول فرانس

بی‌هیچ زحمتی می‌توانم به یاد بیاورم که شنبه (چهار روز پیش) نظرم درباره‌ی خانم دوروتی ب چه بود. از اتفاق درست همان روز بحث او بود و من صادقانه گفتم که به نظرم زن بی‌جاذبه و بی‌ذوقی است. فکر می‌کنم بیست و دو یا بیست و سه سالش باشد. او را خیلی کم می‌شناسم و وقتی به او فکر می‌کردم هیچ خاطره‌ی مهمی به ذهنم نمی‌آمد و تنها حروف نامش پیش چشمم ظاهر می‌شد.

شنبه زود خوابیدم. طرفهای ساعت دو باد چنان شدیدی وزید که ناچار بلند شدم تا آفتابگیری را که خوب بسته نشده بود و بیدارم کرد ببندم. خواب کوتاهی را که کرده بودم از نظر گذراندم و خوشحال شدم از این که بی‌رؤیا و بی‌ناراحتی بود و نخستگی‌ام را در کرده بود. همین که به بستر برگشتم دوباره خوابم برد. اما پس از مدت زمانی که برآوردش دشوار است آهسته‌آهسته بیدار شدم، یا به بیان بهتر در دنیای رؤیا بیدار شدم که در آغاز، چنان که بیدار شدن در دنیای واقعی، گنگ بود اما رفته رفته واضح شد. روی ساحل تروویل دراز کشیده بودم که در عین حال ننویسی در باغچه‌ای بود که نمی‌شناختم، و زنی با مهربانی به من خیره شده بود. خانم دوروتی ب بود. هیچ تعجب نمی‌کردم همچنان که صبح از بیدار شدن در اتاقم تعجب نمی‌کنم. به همین گونه از جاذبه‌ی فراطبیعی دوستم، و از شیفتگی هم جسمانی و هم معنوی که حضورش در من می‌انگیخت

تعجب نمی‌کردم. همدیگر را به حالتی تفاهم‌آمیز نگاه می‌کردیم، معجزه بزرگ شادکامی و افتخاری در حال تحقق بود و ما بر آن آگاه بودیم، او در این معجزه مشارکت داشت و من بینهایت سپاسگزارش بودم. اما می‌گفت: "مگر خل شده‌ای که از من تشکر می‌کنی؟ مگر تو هم بودی همین کار را برای من نمی‌کردی؟"

و این حس (حس یقین کامل) که من هم برای او همین کار را می‌کردم شادمانی‌ام را به اوجی در حد جنون می‌رسانید که نشانه آشکار ناگسستگی‌ترین یگانگی بود. با انگشتش حرکتی اسرارآمیز کرد و لبخند زد. و من، که انگار هم خودم و هم او بودم، می‌دانستم مفهوم آن حرکت چیست: "مگر نه این که دشمنانت، ناراحتی‌ها و نامرادی‌هایت، حسرت‌هایت، ضعف‌هایت همه و همه دیگر هیچ‌اند؟" و بدون آن که کلمه‌ای گفته باشم شنید که در جوابش گفتم که او به آسانی بر همه آنها پیروز شده، همه را نابود کرده، رنجم را به گونه لذتناکی تسکین داده است. و او نزدیک آمد، گردنم را نوازش کرد، آهسته آهسته نوک سبیلیم را بالا برد. سپس به من گفت: "حالا برویم به سراغ بقیه، برگردیم به زندگی." شعفی فرانسوایی مرا فرا می‌گرفت و نیروی تحقق همه این شادکامی شدنی را در خودم حس می‌کردم. خواست به من گلی بدهد. غنچه هنوز باز نشده زُزی را، زرد و صورتی، از سینه‌اش برداشت و دریقه من فرو کرد. ناگهان حس کردم که لذت تازه‌ای به سرمستی‌ام دامن زد. آن گل بود که، روی سینه‌ام، بینی‌ام را پراز عطر عشق می‌کرد. دیدم که شادمانی‌ام دوروتی را از هیجانی بیتاب می‌کند که نمی‌توانم درک کنم. درست در لحظه‌ای که چشمانش دچار لرزش خفیفی شد که یک ثانیه پیش از گریه به آدم دست می‌دهد (و من این را با آگاهی اسرارآمیزی که از فردیت او داشتم بیقین دریافتم)، درست در آن لحظه چشمان خودم از اشک، شاید بگویم از اشکهای او، پُر شد. نزدیک آمد، سرش را که کج گرفته بود و زیبایی اسرارآمیز و سرزندگی خیره‌کننده‌اش را می‌دیدم نزدیک گونه‌ام آورد، زبانش را تند از دهانِ خنک و خندانش بیرون کشید، اشکهایم را جمع کرد. سپس لبهایش آنها را با صدای خفیفی فرو برد که من آن را چون

صدای بوسه ناشناخته‌ای حس کردم، و بیشتر از آن که برآستی مرا لمس کرده باشد در درونم از آن بیتاب شدم. از خواب پریدم، اتاقم را شناختم، و همچنان که در رعدوبرقی نزدیک آوای تندر آنا پس از آذرخش می‌آید، خاطره سرگیجه‌آور شادکامی با این یقین خیره‌کننده که آن شادکامی دروغ و محال است یکی شد، به جای آن که پیش از آن بیاید. اما برغم همه استدلالها دوروتی ب دیگر در نظرم آن زنی نبود که تا دیشب بود. شیار نازکی که اندک آشنایی‌ام با او در حافظه‌ام به جا گذاشته بود کمابیش محو شد، چنان که پس از مدّ نیرومندی که فرونشسته و رفته باشد و در پی‌اش آثار گنگ و ناشناخته‌ای بر ساحل بماند. آرزوی بزرگی (پیشاپیش به یأس آلوده) داشتم که او را ببینم، این نیاز غریزی و شک خردمندانه را داشتم که برایش نامه بنویسم. وقتی در بحثی نامش آمد با شنیدنش لرزیدم، هر چند که همان تصویر بی‌اهمیتی از او به نظرم آمد که تا پیش از آن شب با نامش برایم تداعی می‌شد، و در حالی که برایم همان اندازه بی‌اهمیت بود که هر زن اشرافی پیش پافتاده دیگری، مرا به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیرتر از عزیزترین معشوقه‌ها یا خلسه‌ناک‌ترین سرنوشت‌ها به سوی خود جلب می‌کرد. برای دیدن او یک قدم هم بر نمی‌داشتم، حال آن که برای آن "او"ی دیگر آماده بودم همه زندگی‌ام را بدهم. خاطره رؤیایی که در همین نوشته هم بسیار از شکل افتاده است ساعت به ساعت محوتر می‌شود. آن را هر چه کم‌تر بازمی‌شناسم، چون کتابی روی میز که همچنان می‌خواهی بخوانی در حالی که از روشنی روز چیزی نمانده است و شب فرا می‌رسد. برای آن که هنوز اندکی ببینمش باید گاه به گاهی از فکر کردن به آن خودداری کنم، همچنان که باید اول چشمانت را ببندی تا بتوانی چند حرفی از کتابی را که در تاریکی فرورفته بخوانی. این رؤیا با همه محوی‌اش هنوز بسیار بیتابم می‌کند، کف موج مانده در شیارش یا لذت عطرش هنوز در من است. اما خود این بیتابی هم محو خواهد شد و دوباره خانم ب را می‌بینم و دیگر هیچانی حس نمی‌کنم. چه نیازی هم هست که این ماجرا را با او در میان بگذارم در حالی که از آن بو نبرده است.

افسوس. عشق چون این رؤیا، با نیروی تجلی‌ای همین اندازه اسرارآمیز، از کنار من گذشته است. از همین رو شما که دلداری مرا می‌شناسید، و در رؤیای من نبوده‌اید، نمی‌توانید مرا بفهمید و سعی نکنید اندرزم بدهید.

## ۱۸

### تابلوه‌های روزمره‌ی خاطره

خاطره‌هایی داریم که چون نقاشی هلندی حافظه‌ما هستند، تابلوهایی از زندگی روزمره<sup>۶۴</sup> اند که آدم‌هایشان وضعیتی معمولی دارند، در یک موقعیت بسیار ساده زندگی‌شان تصویر شده‌اند، بدون هیچ رویداد مهمی، گاهی حتی بدون هیچ رویدادی، در محیطی که هیچ چیز خارق‌العاده و شکوهمندی ندارد. حالت طبیعی آدمها و صفای صحنه به این گونه تابلوها جلوه‌ی خوشایندی می‌دهد و بر اثر دوری، در فاصله‌ی میان ما و آنها روشنایی برقرار می‌شود که آنها را غرق زیبایی می‌کند.

خاطره زندگی‌ام در سربازخانه<sup>۶۵</sup> پر از این نوع صحنه‌های روزمره است که زندگی‌ام در آنها طبیعی بود، بدون شادی شدیدی و بی‌غصه بزرگی، و یادآوری‌شان برایم بسیار شیرین است. حالت روستایی محل، سادگی برخی هم‌دوره‌ای‌های دهاتی‌ام که بدن‌هایشان زیباتر و چالاک‌تر، ذهنشان بکرتر، دلشان پاک‌تر، روحیه‌شان طبیعی‌تر از جوانهایی باقی‌مانده بود که پیش از آن با ایشان رفت‌وآمد می‌کردم و بعداً هم کردم، آرامش زندگی‌ای که مشغله‌های منظم‌تر و تخیل در آن کم‌تر از هر زندگی دیگری در بند است، زندگی‌ای که خوشی‌اش بویژه از این رو دائمی است که هرگز فرصت آن نداریم که با دیدن به دنبال خوشی از دست خوشی فرار کنیم، همه دست به دست هم می‌دهد و امروزه این



دوره از زندگی‌ام را در چشمم چون مجموعه دنباله‌داری از چندین تابلو کوچک می‌کند، البته با برخی جاافتادگی‌های گهگاهی، تابلوهایی آکنده از حقیقت شادمانه و از زیبایی که زمان اندوه شیرین و شعرش را رویشان گسترانیده است.

## ۱۹

### باد دریا در دشت

"برایت شقایقی جوان می‌آرم، ارغوانی گلبرگ."  
تذکریت: سیکلوب

در باغچه، در بیشه کوچک، در سراسر دشت، باد با شوری جنون‌آمیز و بیهوده رگبارهای آفتاب را پخش و پلا می‌کند، برای تاراندنشان شاخه‌های نهالستانی را دیوانه‌وار تکان می‌دهد که اول به آن هجوم برده بودند، و سپس بوته‌زار انبوه اخگرافشانی را که اکنون در آن در تپش و لرزه‌اند. درختان، رختهایی که خشک می‌شود، دم طاووسی که چتری شده، در هوای زلال همه سایه‌هایی آبی و بی‌اندازه واضح می‌کشد که با باد به هر سو می‌پرد اما از زمین بلند نمی‌شود، چون بادبادکی که بد پرتاب شده باشد. این آشوب باد و نور این نقطه شامپانی را به چشم‌اندازی در کناره دریا مانده می‌کند. چون به بالای راهی می‌رسی که، سوخته از روشنایی و روفته از باد، غرق آفتاب به سوی آسمان برهنه بالا می‌رود، آنچه می‌بینی دریای سفید از آفتاب و از کف نیست؟ چون هر بامداد آمده بودید، دستها پر از گل و پرهای نرمی که از پرواز کبوتری، گنجشگی یا کرگی در راه بجا مانده بود. پرها بر کلاه می‌لرزند، شقایق بر سینه‌ام پرپر می‌شود، زود به خانه برگردیم.

خانه در باد چون قایقی صدا می‌کند. آوای بادبانهای نادیده می‌آید که باد به آنها می‌افتد، پرچمهایی نادیده بیرون صدا می‌کند. این دسته گل سرخ تازه را روی زانوان نگه دارید و دلم را بگذارید که میان دستان بسته‌تان بگرید.

## ۲۰

## مروارید

صبح به خانه برگشتم و، لرزان از هذیانی غم‌آلود و یخین، سرمایی به بستر رفتم. کمی پیشتر، در اتاق، دوستان دیشبت، طرحهای فردایت - یعنی دشمنان من، یعنی توطئه‌هایی علیه من - فکرهای همان ساعتت - یعنی مکان‌هایی گنگ و دست‌نیافتنی - همه مرا از تو جدا می‌کردند. اکنون که از تو بسیار دورم این حضور ناقص، این نقاب‌گریزان غیبت ابدی که بوسه‌ها بسرعت پشش می‌زنند، به گمانم برای نشان دادن چهره واقعی تو و برآوردن آرزوهای دل من بس باشد. ناگزیر باید می‌آمدم؛ دور از تو چه غمین و سردم! اما به چه افسونی ناگهان رؤیاهای آشنای شادکامی مان دوباره بالا می‌گیرد، شادمانه و بی‌وقفه در سرم بالا می‌گیرد این دود تیره بالای شعله روشن و سوزان؟ در دستم، که زیر پتوها گرم شده، بوی سیگارهای رُزی که به من دادی تا بکشم جان می‌گیرد. دهانم را به دستم می‌فشارم و زمان درازی عطری را فرو می‌برم که، در گرمای خاطره، موجهای سنگینی از مهربانی، شادکامی و از "تو" می‌پراکند. آه دلدارم، هنگامی که می‌توانم باسانی از تو بگذرم، هنگامی که شادمانه در یاد تو - که دیگر همه اتفاق را فراگرفته است - شناورم بی آن که نیازی به نبردی با سدّ تن عبورناپذیر تو باشد، این را شگرف و مقاومت‌ناپذیر به تو می‌گویم که نمی‌توانم از تو بگذرم. این حضور توست که به زندگی من این رنگ

فاخر، غم‌آلود و گرم را می‌دهد. همچنان که به مرواریدهایی که شب را روی تن تو می‌گذرانند. چون آنها، من هم از گرمای تو زنده‌ام و غمگانه رنگ می‌گیرم، و چون آنها اگر در کنار نگیری می‌میرم.

## ۲۱

### کناره‌های فراموشی

"می‌گویند مرگ آنهایی را که می‌بزد زیبا و حُسن‌هایشان را دوچندان می‌کند، اما باید گفت که معمولاً این زندگی بوده که به آنان لطمه می‌زده است. مرگ، این شاهد پارسا و پاکدامن، براساس حقیقت و نیکوکاری به ما می‌آموزد که در هر انسانی معمولاً خوبی بیشتر از بدی است."

این که میشله درباره مرگ گفته شاید درباره مرگی که در پی عشق بزرگ بدفرجامی می‌آید از این هم صادق‌تر باشد. آدمی، پس از آن که به ما رنج بسیار داده، دیگر برایمان هیچ چیز نیست، بنابراین می‌توان گفت که، به اصطلاح عوام، "برای ما مرده است." مردگان را هنوز دوست داریم، برایشان گریه می‌کنیم، دراز زمانی جاذبه مقاومت‌ناپذیر افسونی را حس می‌کنیم که بعد از خودشان باقی می‌ماند و اغلب ما را به گورستان می‌کشاند. در عوض، آدمی که همه بلایی به سرمان آورده و از جوهره‌اش اشباع شده‌ایم دیگر نمی‌تواند حتی سایه رنج یا شادمانی‌ای را روی ما بیندازد. برای ما از مُرده هم مرده‌تر است. پس از آن که او را تنها چیز ارزشمند این جهان دانستیم، پس از آن که لعنتش کردیم، پس از آن که خوارش شمردیم، دیگر محال بتوانیم درباره‌اش داوری کنیم، خطوط چهره‌اش را چشم حافظه‌مان دیگر بزحمت تشخیص می‌دهد، بس که زمانی بیش از اندازه طولانی به آنها خیره بوده و خسته شده است. اما این داوری درباره کسی که دوست داشته‌ایم، داوری‌ای که بسیار گونه‌گون

شده، گاهی با روشن بینی هایش دلِ کورمان را شکنجه داده، گاهی خود نیز چشمانش را بسته تا به این اختلاف رنج آور پایان بدهد، باید یک نوسان نهایی را هم پشت سر بگذارد. همچون چشم اندازهایی که تنها از نوک کوهها به چشم می آیند، ارزش واقعی دلدار هم از بلندی های بخشایش دیده می شود، دلداری که پس از آن که خود زندگی ما بود بر ایمان از مرده هم مرده تر شد. فقط می دانستیم که عشقمان را بی پاسخ می گذارد، حال می فهمیم که با ما دوستی واقعی داشته است. این خاطره نیست که او را زیبا می کند، بلکه عشق بود که به او لطمه می زد. کسی که همه چیز را می خواهد، و اگر به همه چیز برسد برایش بس نیست، دریافت اندک چیز به نظرش رنجی بی معنی است. اکنون تازه می فهمیم که آنچه او به ما می داد هدیه ای سخاوتمندانه از دست کسی بود که نومییدی ما، تمسخرمان، جور دائمی مان دلسردش نکرد. همواره با ما مهربان بود. بسیار گفته ها که امروز از او نقل می شود به نظرمان بجا و مدارا آمیز و پراز جاذبه می آید، بسیار گفته های هم اوایی که به نظرمان ناتوان از درک ما بود چون دوستان نداشت. حال آن که خودمان، با چه سختی و چه خودخواهی نابحقی از او حرف می زدیم؟ مگر نه این که به او بسیار مدیونیم؟ گرچه این مدّ عظیم عشق برای همیشه پس نشسته است، هنگامی که در درون خود به گردش می رویم می توانیم صدف هایی شگرف و زیبا جمع کنیم، سپس گوشمان را به آنها بچسبانیم و با لذتی غم آلود و دیگر بدون هیچ دردی آواهای گسترده گذشته ها را بشنویم. آنگاه با مهربانی به کسی می اندیشیم که از بخت بدمان بیشتر از آن که دوستان داشت دوستش می داشتیم. و دیگر بر ایمان "مرده تر از مرده" نیست. فقط مرده ای است که با مهربانی به یادش می آوریم. عدالت ایجاب می کند که برداشتی را که از او داشتیم اصلاح کنیم. و به قدرت متعالی عدالت روح دلدار در دلمان دوباره جان می گیرد تا در برابر محکمۀ آخرتی ظاهر شود که دور از او، با آرامش، با چشمان پر از اشک برپا می کنیم.

## حضور واقعی

به هم در ده دورافتاده انگادینه دل دادیم که نامش شیرینی دوگانه داشت: رؤیای آواهای آلمانی در آن در لذت هجاهای ایتالیایی محو می شد. گرداگردش، سه دریاچه به رنگ سبزی ناشناخته پای جنگل هایی از کاج را می شُست. یخچالها و ستیغ هایی افق را می بست. شبها، گونه گونی فضاها نرمی روشنایی ها را چند برابر می کرد. آیا هرگز گردشهایمان را بر کناره دریاچه سیلس ماریا، آنگاه که روز در ساعت شش به پایان می رسید، فراموش خواهیم کرد؟ شربین ها، که سیاهی شان کنار برف خیره کننده چه صفایی داشت، شاخه های سبز شیرین و رخشان شان را به سوی آب آبی کمرنگ، شاید بنفش، می گسترانیدند. شبی ساعت برایمان بسیار مساعد بود؛ در چند لحظه، خورشید شامگاهی آب را به همه رنگها و جان من و تو را به همه لذت ها درآورد. ناگهان حرکتی کردیم، یک، سپس دو، سپس پنج پروانه کوچک صورتی را دیده بودیم که از گلهای کناره ما به فراز دریاچه پرمی کشیدند. بزودی غبار نامحسوس صورتی پراکنده ای می شدند، آنگاه به گلهای کناره دیگر می رسیدند، برمی گشتند و آهسته عبور ماجرای شان را از دریاچه از سر می گرفتند، گاهی انگار و سوسه شده، روی دریاچه که آنگاه چون گل بزرگی که بیژمرد به رنگهایی فاخر در می آمد، از پرواز می ایستادند. بیش از اندازه زیبا بود و چشمانمان پراشک شد. آن پروانه های کوچک با پیمودن دریاچه پیاپی از روی جان ما می گذشتند. پیاپی از روی جان ما - که از هیجان در برابر آن همه زیبایی چون تاری کشیده و آماده ارتعاش بود - چون آرشه ای لذتناک می گذشتند و می گذشتند. حرکت سبک پرواز شان به سطح آب نمی خورد

اما چشمان ما، دل ما را نوازش می‌کرد و با هر ضربهٔ پر کوچک صورتی‌شان کم‌مانده بود از هوش برویم. هنگامی که دیدیم از آن سوی کناره می‌آیند و دریافتیم که سرگرم بازی‌اند و آزادانه روی آب می‌گردند، هارمونی لذت‌ناکی برایمان به نوا درآمد؛ در این حال پروانه‌ها آهسته با هزار پیچ و خم هوسبازانه‌ای برمی‌گشتند که هارمونی آغازین را دگرگون کرد و نغمه‌ای با تخیلی افسون‌کننده رقم زد. جان آهنگین شده‌مان در پرواز بی‌صدای آنها موسیقی‌ای آکنده از افسون و آزادی می‌شنید و همهٔ هارمونی‌های ملایم و ژرف دریاچه، جنگل، آسمان و زندگی خود ما آن را با شیرینی‌ای چنان جادویی همراهی می‌کردند که ما را به‌گریه انداخت. هرگز با تو حرف نزده بودم و در آن سال حتی از چشمانم هم دور بودی. اما در انگادینه چه عشقی با هم می‌ورزیدیم! هیچ از تو سیر نمی‌شدم، هرگز نمی‌گذاشتم در خانه بمانی. در گردشها همراهم بودی، با من هم‌غذا می‌شدی، در بستر من می‌خفتی، در اندرون من خواب می‌دید. روزی - آیا می‌شود که غریزهٔ بهوشی، پیام‌آور اسرارآمیزی، تو را از کارهای کودکانه‌ای باخبر نکرده باشد که خود از نزدیک در آنها نقشی داشتی، و با آنها زندگی کردی، براستی زندگی کردی، بس که در درون من "حضور واقعی" داشتی؟ - روزی هر دومان (که تا آن زمان هرگز ایتالیا را ندیده بودیم) با شنیدن این جمله که دربارهٔ "آلپ گرون" گفته شد انگار حاج و واج ماندیم: "از آنجا می‌شود تا ایتالیا را دید." راهی آلپ‌گرون شدیم، با این خیال که در چشم‌انداز گسترده در برابر قله، آنجا که ایتالیا آغاز می‌شود، منظرهٔ واقعی و لمس‌کردنی ناگهان پایان می‌گیرد و بر زمینه‌ای از رؤیا دره‌ای یکسر لاجوردی باز می‌شود. در راه به یاد آوردیم که یک مرز رسمی چهرهٔ زمین را دگرگون نمی‌کند و حتی اگر هم بکند چنان نامحسوس است که یکباره نمی‌توان به آن پی برد. کمی دلسرد شدیم اما به این که اندکی پیش‌تر آن قدر بچگی کرده بودیم خندیدیم. اما چون به قله رسیدیم مات ماندیم. خیال کودکانه‌مان در برابر چشمانمان واقعیت شد. در کنارمان یخچالهایی برق می‌زد. زیر پایمان جویبارهایی بر زمینهٔ سبز تیرهٔ سرزمین وحشی انگادینه روان بود. آن

سوتر، تپه‌ای اندک اسرارآمیز؛ سپس سرایش‌های بنفشی بتناوب به روی دیاری آبی، به راهی اخگرافشان به سوی ایتالیا، گاه باز و گاه بسته می‌شد. نامها دیگر آنی نبود که بود، و بیدرنگ با آن شیرینی تازه هماهنگ شد. دریاچه پوسکیاوو، پیتزو دی ورونه، والدی ویولا را نشانمان دادند. سپس به جایی بی‌اندازه پرت و وحشی رفتیم، جایی که برهوت طبیعت و این یقین که آنجا دست هیچ‌کس به ما نمی‌رسد، و نامرئی و شکست‌ناپذیریم، شاید لذتِ باهم‌شدنمان در آنجا را به حد جنون می‌رسانید. آنگاه براستی تا عمق این اندوه را حس کردم که چرا تو بمانده در کنارم نیستی و فقط در جامهٔ حسرت، در واقعیت تمنایم، با منی. کمی پایین رفتم، تا جای هنوز بلندی که مسافران برای تماشا می‌آمدند. در مهمانخانهٔ تک‌افتاده‌ای دفتری است که نامشان را در آن می‌نویسند. نام خودم را کنار ترکیبی از حروفی نوشتیم که اشاره‌ای به نام تو بود، چون محال می‌توانستم واقعیتِ حضورِ معنوی تو را به شیوه‌ای مادی برای خودم اثبات نکنم. به نظرم می‌آمد که با گذاشتنِ اندکی از وجود تو در آن دفتر، به همان اندازه از سنگینی باری که جانم را گرفتارش کرده بودی و نفسش را می‌گرفتی می‌کاهم. وانگهی، این امید عظیم را داشتم که روزی تو را آنجا ببرم تا آن خط را بخوانی؛ آنگاه، با من از آن هم بالاتر می‌آمدی تا انتقام مرا از آن همه اندوه بگیری. بی‌کی نیازی باشد که چیزی بگویم همه چیز را می‌فهمیدی، یا به بیان بهتر همه چیز را به یاد می‌آوردی؛ و تو بالاروان خودت را رها می‌کردی، سنگینی‌ات را کمی روی من می‌انداختی تا بهتر حس کنم که این بار براستی کنار منی؛ و من همهٔ فراموشی را میان لبهایت می‌یافتم که عطر سبکی از سیگارهای شرقی‌ات با آنها بود. به صدای بلند هر چه از دهانمان در می‌آمد می‌گفتم، تنها برای این لذت که فریاد بزنیم و هیچکس از دوردستها صدایمان را نشنود؛ سبزه‌های کوتاهی با نسیم بلندی‌ها تنها می‌لرزیدند. با بالا رفتن گام‌هایت کند می‌شد، کمی نفس‌نفس می‌زدی، و صورتم پیش می‌آمد تا نفس‌ت را حس کند: دیوانه می‌شدیم. نیز آنجا می‌رفتیم که دریاچهٔ سفیدی کنار دریاچهٔ سیاه ملایمی است، چون مروارید سفیدی کنار مروارید سیاه. چه

عشقی می‌ورزیدیم در روستای پرتی در انگادینه! تنها بلدهای کوهستان را می‌گذاشتیم که نزدیک بیایند، مردانِ چنان بلندبالایی که چشمانشان چیزی سوای چشمان دیگر مردمان را باز می‌تاباند و نیز انگار که از "آب"ی دیگرند. اما دیگر در بند تو نیستم. سیری پیش از کامیابی فرارسیده است. عشق افلاطونی هم به اشباع می‌رسد. دیگر نمی‌خواهم تو را به سرزمینی ببرم که بدون درکش، حتی بی‌شناختنش، با دقتی شورانگیز به یادم می‌آوریش. دیدنت برایم تنها یک افسون دارد، افسون یادآوریِ ناگهانیِ نامهایی با شیرینی شگرف آلمانی و ایتالیایی: سیلس ماریا، سیلوا پلانا، کرسالتا، سامادِن، چلرینا، یولیرس، وال دِ یولا.

## ۲۳

## چشم‌انداز درونی غروب

چون طبیعت، ذهن هم چشم‌اندازها دارد. هرگز هیچ غروبی، هرگز هیچ مهتابی، با آن که اغلب از آنها تا حد گریه در جذب شده‌ام، در انگیزش شور مهربانی در من نتوانسته با فروزش عظیم غم‌آلودی برابری کند که، در گردشهای دم غروب، امواج جان را همان‌گونه رنگارنگ می‌کند که غروب خورشید امواج دریا را به تلالو در می‌آورد. آنگاه، به گام‌هایت در شب شتاب می‌دهی. بیشتر از سواری که سرعت فزاینده مرکبی محبوب سرمست و از خود بیخودش می‌کند، با تن لرزان از امید و از شادمانی خویشتن را به دست اندیشه‌هایی توفانی رها می‌کنی که حس می‌کنی هر چه بیشتر اختیار و هدایتشان به دست تو باشد هر چه بی‌چون و چراتر تسلیمشان می‌شوی. با هیجانی مهرآمیز دشت تاریک را می‌پیمایی و به سپیدارهای پراز شب، که ناوردگاه و شاهدان حماسی خیزشی‌اند که تو را می‌انگیزد و سرمست می‌کند، سلام می‌گویی. سر به آسمان می‌افرازی،



بازتاب اسرارآمیز اندیشه‌هایت را در فاصلهٔ میان ابرهای هنوز آشفته از بدروید خورشید باز می‌شناسی و سرشار از هیجان می‌شوی: هر چه شتابان‌تر در دشت پیش می‌روی، و سگی که دنبالت می‌کند، اسبی که بر آن سواری یا دوستی که دیگر چیزی نمی‌گوید، گاهی نیز - هنگامی که هیچ موجود زنده‌ای کنارت نیست: - گلی که به سینه زده‌ای یا چوبدستی که شادمانه در دستان تب‌زده می‌چرخانی، شاهد نگاهها و اشک‌هایی اند که غمگینانه تقدیم جذبات می‌کنی.

## ۲۴

### چون در مهتاب

شب شده بود، به اتاقم رفتم، نگران که دیگر باید در تاریکی بمانم و دیگر درخشش آسمان و کشتزارها و دریا را در آفتاب نبینم. اما با گشودن در، اتاق را چنان که در غروب، آکنده از روشنایی دیدم. از پنجره خانه، کشتزارها، آسمان و دریا را می‌دیدم یا بیشتر گمان می‌کردم که "در رؤیا بازشان می‌بینم"؛ ماه مهربان آنها را بیشتر از آن که نشانم دهد به یادم می‌آورد، بر نقششان شکوه کمرنگی می‌گسترانید که تاریکی را نمی‌تاراند، تاریکی که چون فراموشی سختی شکلشان را در خود فرو برده بود. و ساعتها در حیاط خانه خاطرهٔ لال، مبهم، افسونی و کمرنگ چیزهایی را تماشا کردم که روزها با فریادها، صداها یا پیچ‌پیچ‌هایشان مرا خوش آمده یا آزارم داده بودند.

عشق فرو مرد؛ در آستانهٔ فراموشی ترسانم؛ اما اینک همهٔ شادکامی‌های گذشته و همهٔ اندوهان شفا یافته‌ام که آسوده، اندکی رنگ باخته، بس نزدیک به من اما دور و دیگر گنگ، چنان که در روشنایی ماه، لب فرو بسته نگاهم می‌کنند. سکوتشان مهم را می‌انگیزد و دوری و

بیرنگی گنگشان از شعر و از اندوه سرمستم می‌کند. و نمی‌توانم از تماشای این مهتاب درونی چشم برگیرم.

## ۲۵

### نقد امیدواری در پرتو عشق

ساعتی که در آینده است همین که حال شد همه جاذبه‌هایش را از دست می‌دهد، که البته بازشان می‌یابد اگر جان اندکی گسترده و دارای چشم‌اندازهای روشن فضایی باشد، و آن ساعت را پشت سر بر جاذبه‌های خاطره بجا گذاشته باشیم. بدین‌گونه روستای شاعرانه‌ای که بتاختِ امیدهای ناشکیبا و مادبانهای خسته‌مان به سویس می‌شتافتیم دوباره، پس از گذر از تپه، هارمونی‌های در حجاب شده‌ای را نمایان می‌کند که ابتدال کوجه‌هایش، ناهماهنگی خانه‌هایش که به هم فشرده و در افق محو شده بودند، و از میان رفتنِ مه آبی‌ای که به نظر می‌آمد در آن رخنه کرده باشد، همه امیدهای گنگی را که به آنها می‌رفت بی‌پایه می‌نمودند. اما چون کیمیاگر، که هر کدام از شکست‌هایش را به حساب علتی تصادفی و هر بار متفاوت می‌گذارد، ما هم هیچ به فکرمان نمی‌رسد که در خودِ جوهره‌زمان حاضر عیبی چاره‌ناپذیر باشد و اگر خوشی سفری به کاممان زهر شود تقصیر را به گردن برخی شرایط خاص نامساعد، دشواری‌های فلان وضعیت دلخواه، هوای بد یا کیفیت بد مهمانخانه‌ها می‌اندازیم. از این رو، با اطمینان به این که می‌توان این علت‌های خوشی برهم‌زن را از میان برداشت، با اعتمادی که گاهی دچار شک می‌شود اما هرگز امید رسیدن به رؤیایی تحقق‌یافته، یعنی دلسردکننده، را از دست نمی‌دهد همواره به آینده‌ای رؤیایی دل خوش می‌کنیم.

اما برخی انسانهای اندیشنده و رنج‌دیده که بس بیش از دیگران به

روشنی امید افروخته‌اند خیلی زود به این کشف می‌رسند که، افسوس، این روشنی نه از ساعت‌هایی که انتظارشان را می‌کشیم بلکه از دل‌های خود ما برمی‌آید، که لبریز از پرتوهایی‌اند که در طبیعت یافت نمی‌شود و آنها را موج‌موج بر طبیعت می‌افشانند بی آن که در آن آتشی روشن کنند. این کسان دیگر این نیرو را در خود نمی‌بینند که آنچه را که می‌دانند آرزوکردنی نیست آرزو کنند، یا بکوشند به رؤیاهایی برسند که وقتی بخواهند آنها را در بیرون از خود بچینند در درون دلشان پژمرده خواهد شد. این آمادگی غم‌آلود هنگام دلدادگی به نحوی استثنایی افزایش می‌یابد و توجیه می‌شود. تخیل پی‌درپی به سراغ امیدهای عشق می‌رود و در نتیجه دلسردی‌هایش را هر چه حادثتر می‌کند. عشقِ ناکام هم رسیدن ما به شادکامی را محال می‌کند و هم نمی‌گذارد نیستی‌اش را کشف کنیم. اما چه درس فلسفه‌ای، چه اندرز پیرانه‌ای، چه جاه‌طلبی سرخورده‌ای شادمانی‌های عشق کامیاب را به اندوه بدل می‌کند! مرا دوست دارید، عزیزم؛ چرا این قدر بیرحم بودید که این را گفتید؟ پس این است شادکامی پرشور عشق دوسره‌ای که همان تصورش گیجم می‌کرد و از زور بیتابی دندانهایم را به هم می‌کوفت!

گل‌هایتان را باز می‌کنم، گیسوانتان را پس می‌زنم، جواهراتتان را می‌کنم، به تتان می‌رسم، بوسه‌هایم چون دریا که برکناره دامن می‌کشد شما را در بر می‌گیرد؛ اما خودتان از من می‌گریزید و با شما شادکامی هم. باید ترکتان کنم، تنها و غمگین‌تر به خانه می‌روم. گناه را به گردن این آخرین بلا می‌اندازم و برای همیشه پیشتان برمی‌گردم؛ این آخرین توهمی است که دور می‌اندازم، دیگر تا ابد ناکامم.

نمی‌دانم چگونه جرأت کردم این را به شما بگویم، این که چنین بیرحمانه طرد می‌کنم خوشبختی همه زندگی‌ام است، یا دستکم تسکینش، چه چشماتان که اعتماد شادکامانه‌شان هنوز گاهی سرمستم می‌کرد از این پس جز نومی‌دی غم‌انگیزی را باز نخواهد تابانید که هوشمندی و دلسردی‌هایتان از پیش هشدارش را به شما داده بودند. از آنجا که رازی را که یکی مان از دیگری پنهان می‌کرد اکنون بروشنی به زبان

آورده‌ایم دیگر شادکامی مان محال است. دیگر حتی شادی‌های بی طمع امیدواری هم برایمان نمی‌ماند. امیدواری ایمان است. از خوشباوری این ایمان سوءاستفاده کردیم: مُرد. چون کامجویی را پس زده‌ایم دیگر نمی‌توانیم به امیدواری دل‌خوش کنیم. امیدواری بدون امید، که بسیار خردمندانه می‌بود، محال است.

اما پیشتر بیایید دوست عزیزم. چشمانتان را از اشک پاک کنید تا ببینید، نمی‌دانم از اشک است که خوب نمی‌بینم یا چه، اما به گمانم آنجا، پشت سرمان، آتش‌های بزرگی به چشم می‌آید که بالا می‌گیرد. آه یار عزیزم، دوستان دارم! دوستان را به من بدهید، به سوی این آتش‌های زیبا برویم، اما نه خیلی نزدیک... به گمانم خاطره دل‌سوز و نیرومند با ما مهربان است و برای ما بسیار کارها می‌کند، عزیزم.

## ۲۶

### بیشه

از طایفه نیرومند و صلح‌جوی درختان، که پیوسته شیره‌های نیروبخش و مرهم‌های آرامش‌آوری ارزانی مان می‌دارند، و در همنشینی شیرین و زیبایشان چه ساعت‌های خنک و ساکت و بسته‌ای را می‌گذرانیم، نه تنها بیمی نیست که بس چیزها می‌توان آموخت. در بعدازظهرهای سوزانی که روشنایی، بس که بی‌اندازه، از نگاهمان می‌گریزد، در یکی از "گودال‌های نورماندی فرو شویم که از آنها آلس‌ها ستبر و افراشته بچالاکای سرمی‌کشند و شاخ و برگ‌هایشان چون سدی باریک اما مقاوم اقیانوس روشنایی را کنار می‌زند، و تنها چند قطره‌ای از آن می‌ماند که در سکوت سیاه بیشه طنینی آهنگین دارد. ذهن آدمی چنان که بر کناره دریا، در دشت، در کوهستان، شادی این ندارد که بر همه جهان گسترده است، بل

شادکامی این که از همه جهان جداست؛ و بیشه، که از هر سو تنه‌هایی ناکندنی در برش می‌گیرد، به شیوه درختان به بالا قد می‌کشد. به پشت افتاده، سر میان انبوه برگهای خشکیده، از درون آسایشی ژرف می‌توان جهش چالاک و شادمانه ذهن خویش را دنبال کرد که بی‌جنباندن برگها تا بالاترین شاخه‌ها پر می‌کشد و آنجا بر کناره آسمان روشن، کنار پرنده‌ای می‌نشیند که می‌خواند. اینجا و آنجا اندک آفتابی پای درختانی خفته است که گاهی، خیالبافانه می‌گذارند برگهای نوک شاخه‌هایشان در آن خیس و طلایی شود. جز آن هر چه هست، آسوده و ثابت، در شادکامی تیره‌ای سکوت می‌کند. درختان، سرفراز ایستاده، شاخه‌ها پهن گشوده به ایثار، اما آرام و آسوده، با رفتار شگرف و طبیعی‌شان، به نجوایی آهنگین آدمی را به همدلی با زندگی‌ای چنین کهن و چنین جوان فرا می‌خوانند، چنین متفاوت با زندگی ما که پنداری مخزن تاریک پایان‌ناپذیر آند.

نسیمی یک لحظه سکون تیره و رخشانشان را می‌آشوبد، و آهسته می‌لرزند، روشنایی را بر نوک‌هایشان تاب می‌دهند و سایه را بر پاهایشان می‌جنبانند.

بتیت ابویل (دیپ)، اوت ۱۸۹۵

## ۲۷

### بلوط‌ها

بیش از همه ایستادن زیر بلوط‌های عظیم را دوست می‌داشتم آنگاه که پاییز زردشان کرده بود. چه ساعتها در آن غارهای اسرارآمیز و سبزه‌گون ماندم و بالای سرم آبشارهای نجواگر طلای روشنی را تماشا کردم که خنکا و تاریکی پایین می‌ریخت! غبطه سینه‌سرخ‌ها و سنجاب‌ها را می‌خوردم که در آن کوشک‌های کوچک و ژرف میان شاخه‌ها

می نشستند، در باغهای عتیق آویخته که هر بهار، از سده‌ها و سده‌ها پیش، زیر گلهای سفید عطرآگین گم می‌شد. شاخه‌ها، اندکی خمیده، شکوهمندانه از درختان به سوی زمین می‌آمد چون دیگر درختانی که روی تنه، سر به پایین، کاشته شده باشد. رنگ‌پریده برگهایی که مانده بود شاخه‌ها را بهتر می‌نمایاند که برهنگی سخت‌تر و سیاه‌ترشان هم می‌کرد، و این‌گونه پیوسته به تنه، چون شانه شکوهمندی بودند در گیس بورافشانی.

رويون، اکتبر ۱۸۹۵

## ۲۸

### دریا

دریا همواره افسون می‌کند کسانی را که بیزاری از زندگی و کشش به سوی راز، چون نوعی پیش‌آگاهی بر این که واقعیت برای خرسندی‌شان نابسنده است، زودتر از نخستین غصه‌ها به سراغشان می‌آید. کسانی را که پیش از احساس هرگونه خستگی نیازمند استراحت‌اند دریا تسکین می‌دهد، به گنگی به هیجان می‌آورد. دریا چون زمین اثر کارهای آدمیان و زندگی انسانی را در خود نگه نمی‌دارد. هیچ چیز بر آن نمی‌ماند، هر چیزی فقط بر آن می‌گذرد و می‌رود، و شیار پشت سر زورق‌هایی که می‌پیمایندش چه زود محو می‌شود! از همین است این زلالی عظیم دریا که چیزهای زمینی ندارند. و این آب بکر بس حساس‌تر است از خاک سخت شده‌ای که برای کندنش کلنگی باید. پای کودکی با صدایی روشن آب را شیار می‌زند، و سایه‌روشن‌های یکرنگ و هموار آب را لحظه‌ای می‌شکند؛ سپس هر اثری محو می‌شود و دریا دوباره آرامش نخستین روزهای جهان را باز می‌یابد. کسی که از راههای زمین خسته باشد، یا پیش از گام زدن بر

آنها تلخی و ابتدالشان را حدس بزنند، شیفته راههای بیرنگ دریا می‌شود که خطرناک‌تر و شیرین‌تر، مبهم و خلوت‌اند. آنجا همه چیز اسرارآمیزتر است، حتی سایه‌های گسترده‌ای که گاهی نرم‌نرمک بر کشتزارهای برهنه دریا، بی‌خانه‌ای و بی‌سایه‌ای، شناورند و ابرها، این واحه‌های آسمانی، این شاخه‌شاخه‌های گنگ را بر آنها می‌گسترانند.

دریا افسون چیزهایی را دارد که شبها ساکت نمی‌مانند، برای زندگی بی‌آرام ما رخست خوابند، قولِ اینند که همه چیز هیچ نخواهد شد، چون چراغ خواب کودکان که با روشنی‌اش کم‌تر احساس تنهایی می‌کنند. دریا چون زمین از آسمان جدا نیست، همیشه با رنگهای هماهنگ است، از کوچک‌ترین رنگ به رنگی‌هایش به هیجان می‌آید. در آفتاب می‌درخشد و هر شامگاه انگار با آن می‌میرد. و چون خورشید می‌رود او همچنان افسوسش را می‌خورد، اندکی از خاطره تابناکش را در برابر زمین یکسره تاریک حفظ می‌کند. هنگام بازتابهای غم‌آلود و نرم و شیرین اوست که حس می‌کنیم دل با تماشایشان آب می‌شود. هنگامی که شب دیگر فرا رسیده و در زمین سیاه آسمان تیره است، دریا هنوز اندکی روشنی می‌کند و نمی‌دانی بکدامین راز، بکدام یادگاریِ رخشانِ روزِ نِهانِ زیرِ موج‌موجش.

دریا به تخیل ما طراوت می‌دهد چون ما را به فکر زندگی آدمها نمی‌اندازد، اما جانمان را شادمان می‌کند، چون او هم، چون جانِ ما، الهام‌بیکران و ناتوان است، جهشی است که سقوطها بی‌وقفه می‌شکندش، شِکوه‌ای ابدی و ملایم است. این‌گونه چون موسیقی افسونمان می‌کند که اثر چیزها را، چون زبان، در خود ندارد، از آدمها چیزی به ما نمی‌گوید، بلکه حرکتهای جانمان را تقلید می‌کند. دل آدمی با موجهای دریا و موسیقی اوج می‌گیرد، با آنها فرو می‌افتد، بدین‌گونه ناتوانی‌های خویش را فراموش می‌کند، و از همنواییِ درونیِ اندوه خودش و اندوه دریا تسکین می‌یابد که سرنوشت او و سرنوشت چیزها را با هم یکی می‌کند.<sup>۶۶</sup>

## دریایی

گفته‌هایی را که مفهومیان را فراموش کرده‌ام، شاید که باید اول از چیزهایی بخواهم که به من بازشان بگویند، همه آن چیزها که از بسی دیرباز راهی به درون من دارند، راهی از چه بسیار سالها وانهاد، که اما می‌توان دوباره بر آنها رفت و ایمان دارم که برای همیشه بسته نیستند. دوباره باید به نورماندی رفت، بی‌نیازی به کوششی، فقط باید به دریا نزدیک شد. یا شاید به راه پر درختی بروم که گهگاه از آن دریا به چشم می‌آید و نسیم آنجا بوی نمک و برگهای نمناک و شیر را با هم می‌آمیزد. از این چیزهای جهان کودکی‌ام چیزی نخواهم خواست. خود با کودکی که زادنش را دیده‌اند سخاوتمندند، خود همه چیزهای فراموش شده را دوباره به او می‌آموزند. همه چیز و اول از همه عطر دریا می‌گوید که دریا نزدیک است. اما هنوز آن را نمی‌بینم. آوایش را آهسته می‌شنوم. راهی را میان بوته‌های کوچک، که در گذشته خوب می‌شناختم، با دل پر مهر می‌پیمایم؛ و نیز با نگرانی که از شکافی ناگهانی در لای بوته‌ها یکباره دوست نامرئی حاضرم، دوست خُلم که همیشه ناله می‌کند، ملکه پیر غمگین، دریا به چشم آید. یکباره می‌بینمش؛ در روزی از آن روزهای خواب‌آلودگی در آفتاب تابنده‌ای که دریا آسمان را، آبی چون خودش، اما کمرنگ‌تر، باز می‌تاباند. بادبانهایی سفید چون پروانه روی آب ساکن، دیگر بی‌میل حرکتی، انگار بیهوش از گرما. یا این که دریا برعکس آشفته است، در آفتاب به زردی زمین پهنآوری، گل‌آلود، با برجستگی‌هایی که از آن همه فاصله انگار ساکن‌اند، تاجهایی از برف خیره‌کننده بر سرشان.



## بادبانها در بندر

در بندرگاه تنگ و دراز چون اسکله‌ای میان کناره‌های نه چندان افراشته‌اش که روشنایی‌های شامگاهی در آن می‌درخشند، رهگذران به تماشای کشتی‌هایی می‌ایستادند که چون بیگانگانی نجیب‌زاده، دیشب از راه رسیده و آماده رفتن، آنجا گرد آمده بودند. و آنها، بی‌اعتنا به کنجکاوِ برانگیخته در جمعیتی که پنداری پستی‌اش را تحقیر می‌کردند، یا فقط زبانش را نمی‌فهمیدند، در مهمانخانه نمناکِ یک شبه‌شان ساکت و ساکن آماده جهش بودند. ستبری دماغه‌هایشان نه تنها از سفرهای درازی که هنوز باید می‌کردند، که از آسیب‌خستگی‌هایی سخن می‌گفت که بر آن جاده‌های لغزان کشیده بودند، جاده‌هایی به کهنگی جهان و به تازگی شیارِ گذری که پدیدشان می‌آورد و پس از آن باقی نمی‌مانند. شکننده اما مقاوم، با غروری غم‌آلود، رویشان به اقیانوس بود که بر آن چیره‌اند اما در آن انگار گم می‌شوند. درهم پیچیدگی دل‌انگیز و پرمنطق طنابهایشان در آب همان‌گونه باز می‌تایید که عقلی دقیق و آینده‌نگر غرق سرنوشت مبهمی می‌شود که دیر یا زود آشفته‌اش می‌کند. بادبانهایشان، تازه‌تازه کناره‌گرفته از زندگی دهشتناک و زیبایی که فردا دوباره به آن تن می‌دادند، هنوز از بادی که برجسته می‌کردشان شل بود، دکل پیشینشان روی آب خم بود، آن چنان که همان دیروز در حرکت، و انحناى بدنه‌شان، از دماغه تا دم، پنداری هنوز زیبایی اسرارآمیز و خمش‌پذیر شیارِ راهشان را در خود داشت.



پایان  
حسادت



"ما را نیکی ها ده، چه خواسته باشیمشان چه نه، و بدی ها از ما دور کن  
 حتی اگر خود آنها را از تو بخواهیم"  
 — "به گمانم این دعا زیبا و مطمئن باشد، اگر تقصی در آن می بینی  
 پنهان نکن."

افلاطون

"درختکم، الاغکم، مادرم، برادرم، کشورم، غریبکم، نیلوفر کوچکم،  
 صدفکم، عزیزم، گلم، برو، برو و بگذار لباسم را بپوشم، ساعت هشت  
 همدیگر را در خیابان بوم می بینیم. خواهش می کنم از هشت و ربع دیرتر  
 نیا، چون خیلی گرسنه ام."

خواست در اتاقش را به روی اونوره ببندد اما او باز گفت: "گردن!" و  
 فرانسواز گردنش را با حالتی فرمانبردانه و چنان با شتاب پیش آورد که  
 اونوره به قهقهه افتاد. گفت:

"حتی وقتی هم که خودت نخواهی، گردن تو و لب های من، گوش تو و  
 سیلیم، دستهای تو و دستهای من بین خودشان دوستی های خاصی دارند.  
 مطمئنم که اگر هم من و تو دیگر همدیگر را دوست نداشته باشیم دوستی  
 آنها سر جای خودش هست، همان طور که از وقتی که با دختر عمویم پل  
 قهر کرده ام نمی توانم جلوی نوکرم را بگیرم که هر شب می رود و با  
 خدمتکارش گپ می زند. لبهای من هم بدون آن که خودم بخواهم به  
 طرف گردنت می رود."

در یک قدمی هم بودند. ناگهان نگاههایشان به هم افتاد و هر کدام  
 کوشیدند این اندیشه را که عاشق هم بودند در چشمان دیگری ثابت

بینند؛ فرانسواز یک ثانیه به این حال ایستاد و سپس نفس نفس زنان، انگار که دویده باشد، خود را روی صندلی انداخت. و هر دو کمابیش در یک زمان، با هیجانی جدی، با سر پیش آورده انگار برای بوسه‌ای، گفتند:

"عشق من!"

فرانسواز سری تکان داد و با لحنی غم‌آلود و بی‌حوصله گفت:

"ها، عشق من."

می‌دانست که اونوره نمی‌تواند در برابر این حرکت کوچک سرش مقاومت کند. اونوره خود را به او رساند، او را بوسید و آهسته گفت: "ای بدجنس!" به لحنی چنان مهرآمیز که چشمان فرانسواز پر از اشک شد. صدای ساعتِ هفت و نیم آمد. اونوره رفت.

در خانه گفته‌های او را پیش خود تکرار می‌کرد: "مادرم، برادرم، کشورم - لحظه‌ای باز ایستاد -، بله، کشورم!... صدفکم، درختکم"، و با گفتن این کلمه‌ها که هر دوشان خیلی زود به آنها عادت کرده بودند بی‌اختیار به خنده افتاد، کلمه‌های کوچکی که شاید به نظر تهی بیایند اما آن دو به آنها بینهایت مفهوم می‌دادند. بی‌آن که فکرش را بکنند، خود را به دست نبوغ بارآور و پرابتکار عشقشان رها کرده بودند که آن دو را، چنان که ملتی، رفته‌رفته صاحب زبانی خاص خودشان کرده بود، و نیز حربه‌ها و بازی‌ها و قانون‌هایی.

همچنان که برای رفتن به مهمانی شام لباس می‌پوشید اندیشه‌اش بی‌کوششی به لحظه‌ای آویخته بود که او را دوباره می‌دید، چنان که بندباز پیشاپیش حس می‌کند که دستش به گیره‌ای که هنوز از او دور است و او به سویش پرواز می‌کند رسیده است، یا چنان که به نظر می‌رسد نغمه‌ای از دور به آکوردی می‌رسد که آن را حل و به خود نزدیک می‌کند، و آنچه این همه فاصله را از میانشان برمی‌دارد همان نیروی تمنایی است که نغمه را می‌انگیزد و فرا می‌خواند. چنین بود که از یک سال پیش اونوره زندگی را بسرعت طی می‌کرد و از اول صبح شتابان به سوی ساعتی در بعدازظهر می‌رفت که او را می‌دید. و حقیقت این است که روزهایش نه از دوازده یا چهارده ساعت متفاوت، بلکه از چهار یا پنج نیمساعت، و از انتظار و از یاد

آنها تشکیل می‌شد.

پس از چند دقیقه که اونوره در خانه پرنسس دالریور بود خانم سون آمد. به خانم میزبان و چند مهمان سلام کرد، و به جای آن که به اونوره شب‌بخیر بگوید بیشتر به نظر آمد که دستش را، چنان که در گرماگرم بحتی، گرفت. اگر دیگران از رابطه‌شان خبر داشتند می‌شد چنین پنداشت که با هم آمده بودند. و او چند لحظه‌ای دم در مانده بود تا همزمان با اونوره وارد نشود. اما اگر حتی دو روز همدیگر را نمی‌دیدند (که البته از یک سال پیش حتی یک بار هم برایشان پیش نیامده بود) باز این تعجب خوشایند دیدار دوباره را که در ته هر سلام دوستانه‌ای هست حس نمی‌کردند، چون از آنجا که نمی‌توانستند حتی پنج دقیقه به یکدیگر فکر نکنند، و هیچگاه همدیگر را ترک نمی‌کردند، هیچگاه نمی‌شد که تازه به یکدیگر برخورد کرده باشند.

سر شام، هر بار که به هم چیزی می‌گفتند، رفتارشان شادی و مهربانی رفتار دو دوست را داشت، اما آمیخته به احترام طبیعی و شکوهمندانه‌ای بود که در یک رابطه صرفاً جسمانی وجود ندارد. از این رو به خدایانی می‌مانستند که در قصه گفته می‌شود که به جامه آدمیان درمی‌آمدند و میان ایشان زندگی می‌کردند، یا چون فرشتگانی که خودمانی‌گری برادرانه به هیجانشان می‌آورد، اما از احترامی نمی‌کاهد که خاستگاه ملکوتی و اصل و نسب اسرارآمیزشان در هر کدام از ایشان برمی‌انگیزد. هوا همچنان که نیروی زنبق‌ها و گل‌سرخ‌هایی را حس می‌کرد که با رخوت بر میز فرمان می‌رانند، آهسته آهسته آکنده از عطر مهربی می‌شد که به گونه‌ای طبیعی از اونوره و فرانسواز می‌تراوید. گاهی چنان می‌نمود که عطر هوا شدتی دل‌انگیزتر از ملایمت همیشگی‌اش دارد، شدتی که طبیعت اجازه کاستنش را به آن دو نداده بود همچنان که به آفتاب‌گردان در آفتاب، و یاسمن‌های شکوفا در باران هم نمی‌دهد.

بدین‌گونه مهرشان به همین دلیل که پنهان نبود اسرارآمیز می‌نمود. هر کسی می‌توانست آن را همان‌سان از نزدیک ببیند که الگوهای بیدفاع اما نفوذناپذیری را که برخی زنان عاشق به دست می‌کنند، که رویشان به

حروفی آشکار اما ناشناس نام معشوقی که مرگ و زندگی شان به دست اوست نوشته شده، و چنین می نماید که پیوسته مفهوم آن حروف را به چشمان کنجکاو و مایوسی عرضه می کنند که نمی توانند آن را دریابند. اونوره همچنان که از سر میز بلند می شد با خود می گفت: "تا چه مدت دیگر دوستش خواهم داشت؟" عشق هایی را به یاد می آورد که در آغاز ابدی پنداشته بود و چه کم پاییده بودند، و این یقین که این یکی هم روزی پایان می گیرد بر مهرش سایه می انداخت.

آنگاه به یاد آورد که همان صبح، در کلیسا هنگام نیایش، وقتی کشیش از انجیل می خواند و می گفت: "مسیح دستش را پیش آورد و به ایشان گفت: این کس برادر من است، همچنین مادر من است و همه خویشانم،" یک لحظه همه جانش را به سوی خدا کرده با تن لرزان، اما افرشته چون نخلی، به دعا گفته بود: "خدایا! خدایا! لطفی کن که همیشه او را دوست داشته باشم. خدایا، تنها لطفی است که از تو می خواهم. از تو که قادری می خواهم کاری کنی که همیشه عاشقش باشم."

حال در یکی از آن ساعت های یکسره جسمانی که جان آدمی در ورای شکمی محو می شود که در حال هضم است، و پوستی که از شست و شوی اندکی پیشتر و از جامه ای لطیف لذت می برد، و دهانی که دود می کند، و چشمانی که از شانه های برهنه و از روشنایی سیراب می شود، آن دعا را شل تر تکرار می کرد و شک داشت که معجزه ای در قانون روانی ناپایداری عاطفی اش، که خلل ناپذیرتر از قانونهای فیزیکی جاذبه زمین یا مرگ بود، خللی وارد کند.

فرانسواز چشمان نگران او را دید، بلند شد، از کنار او که ندیده بودش گذشت، و چون از دیگران دور بودند با لحنی کشدار و گریه آلود، لحن بچگانه ای که همیشه اونوره را می خندانند، به حالتی که او چیزی گفته باشد گفت:

"چه گفتی؟"

اونوره به خنده افتاد و گفت:

"اگر یک کلمه دیگر بگویی می بوسمت، فهمیدی، جلوی چشم همه



می‌بوسمت."

فرانسواز اول خندید، سپس دوباره به خودش حالتی غمگین و ناراضی داد تا او را بخنداند و گفت:

"باشد، خیلی خوب، اصلاً و ابداً به فکر من نبودی!" و اونوره نگاهی به او کرد و خندید و گفت: "چقدر دروغگویی!" و بعد آهسته با مهربانی: "ای بدجنس، ای بدجنس!"

فرانسواز از او دور شد و رفت تا با دیگران حرف بزند. اونوره پیش خود می‌گفت: "اگر حس کنم که دلم دارد ازش جدا می‌شود، سعی می‌کنم به محبتم چنان حالتی بدهم که اصلاً متوجه نشود. سعی می‌کنم همیشه همین‌طور با او مهربان باشم و به او احترام بگذارم. سعی می‌کنم عشق تازه‌ام را که جای عشق او را گرفته همان‌طور ازش پنهان نگه دارم که امروز خوشی‌هایی را که دور از او اینجا و آنجا می‌چشم با او در میان نمی‌گذارم." (نگاهی به سوی پرنسس دالریوور انداخت). فکر کرد که از سوی دیگر به او امکان می‌داد کم‌کم زندگی دیگری برای خود پیش بگیرد و دلبستگی‌های تازه‌ای پیدا کند. حسادت نمی‌کرد و حتی خودش به او می‌گفت چه کسانی می‌توانند به او آن چنان که باید مهر بورزند و احترام بگذارند. هر چه بیشتر فرانسواز را زین دیگری مجسم می‌کرد که عاشقش نبود اما آگاهانه از همه جاذبه‌های معنوی‌اش لذت می‌برد، هر چه بیشتر این تقسیم به نظرش با ارزش و آسان می‌آمد. کلمات دوستی شیرین و پر از مدارا، سخاوت شکوهمند تقسیم بهترین چیزی که داری با لایق‌ترین کسان، بترمی بر لبان آسوده‌اش می‌نشست.

فرانسواز دید که ساعت ده شد، شب‌بخیری گفت و رفت. اونوره او را تا کالسکه همراهی کرد، در تاریکی با بی‌احتیاطی او را بوسید و برگشت. سه ساعت بعد، اونوره پیاده به خانه می‌رفت و با آقای دوئیور همراه بود که همان شب بازگشتش از تونکن را جشن گرفته بودند. اونوره از او درباره پرنسس دالریوور پرسید که از فرانسواز خیلی زیباتر بود و کمابیش در همان زمان بیوه شده بود. بی‌آن که دل به او بسته باشد بسیار خوش می‌داشت که پنهان از فرانسواز و بدون آن که او غمین شود با پرنسس

همنشینی کند.

آقای دو بوئیور گفت: "درباره اش چندان چیزی ننشیده‌ام، یا به عبارت بهتر تا موقعی که می‌رفتم چیزی ننشیده بودم. چون از وقتی که برگشته‌ام هنوز کسی را ندیده‌ام."

اونوره گفت: "خلاصه این که امشب چیز خیلی آسانی دم دست نبود، بله؟" آقای دو بوئیور گفت: "بله؛" اونوره به در خانه اش رسیده بود، دیگر باید بحثشان به پایان می‌رسید که آقای دو بوئیور گفت:

"البته بجز خانم سون که فکر می‌کنم به او معرفی شدید، چون شما هم برای شام دعوت داشتید. اگر دلتان بخواهد، برای شما خیلی آسان است. اما برای من نه، فکر نکنم به من راه بدهد!"

اونوره گفت: "من که تا حال همچو چیزی از کسی ننشیده بودم." بوئیور گفت: "آقا شما هنوز جوانید. بفرمایید، همین امشب کسی بود که بدون شک با او بوده، بی‌برو برگرد، همین جوانک فرانسوا دوگور. می‌گوید خیلی اهل حال است! اما گویا هیکلش تعریفی ندارد. دیگر دنبالش را نگرفته. شرط می‌بندم که همین الان دارد یک گوشه‌ای خوشگذرانی می‌کند. هیچ توجه کرده‌اید که همیشه خیلی زود می‌گذارد و می‌رود؟" "اما می‌گویند از زمانی که بیوه شده با برادرش در یک خانه زندگی می‌کند و حتماً می‌ترسد که دربان برود و تعریف کند که شب دیر وقت به خانه برمی‌گردد."

"ای آقا، از ده شب تا یکی صبح خیلی کارها می‌شود کرد! وانگهی، ما چه می‌دانیم؟ بگذریم، ساعت یک دارد نزدیک می‌شود، برویم و بگذاریم شما بخوابید."

خودش زنگ زد؛ لحظه‌ای بعد در باز شد؛ بوئیور دست داد، اونوره ماشین‌وار خدا حافظی گفت، وارد شد و در همان حال نیازی دیوانه‌وار حس کرد که بیرون برود، اما در بسنگینی پشت سرش بسته شده بود. و غیر از شمعدان خودش که بیصبرانه پای پلکان می‌سوخت و انتظارش را می‌کشید هیچ روشنایی دیگری نبود. جرأت نکرد دربان را برای باز کردن در بیدار کند و به خانه رفت.

"اعمال ما فرشتگان نیک و بد مایند، سایه‌هایی سرنوشتی که پا به پای ما می‌آیند."

بومون و فلچر ۶۷

زندگی اونوره بسیار تغییر کرده بود از روزی که آقای دو بوئیور، میان خیلی چیزهای دیگر آن چند جمله را گفت، جمله‌هایی شبیه آنچه خود اونوره بسیار بارها شنیده یا گفته بود بی آن که به آنها اعتنایی بکند، اما از آن پس در همه روز هنگامی که تنها بود، و در همه شب، پیاپی در ذهنش تکرار می‌شد. بیدرنگ چند سؤال از فرانسواز کرد که آن قدر او را دوست می‌داشت و آن قدر رنجاندنش برایش ناگوار بود که خود به فکر رنجیدن نیفتاد؛ و قسم خورد که هرگز به اونوره خیانت نکرده بود و در آینده هم نمی‌کرد. اونوره هنگامی که کنار او بود، هنگامی که دستهای کوچکش را می‌گرفت و این شعر و رن را برایشان می‌خواند:

دستان کوچک، که روزی چشمانم را می‌بندید،

هنگامی که می‌شنید فرانسواز به او می‌گوید: "برادرم، کشورم، عزیزم"، و صدایش با شیرینی آشنا و قدیمی ناقوسها در دلش بیکران طنین می‌انداخت، گفته‌اش را باور می‌کرد؛ و گرچه دیگر خود را به اندازه گذشته خوشبخت احساس نمی‌کرد، دستکم به نظرش محال هم نمی‌آمد که بیماری دلش خوب بشود و روزی دوباره خوشبختی را باز بیابد. اما وقتی از فرانسواز دور بود، نیز گاهی که نزدیکش بود و می‌دید که چشمانش به آتشی روشن می‌شود که در جا مجسم می‌کرد در گذشته روشن

شده باشد - و از کجا معلوم، شاید همان دیروز، همچنان که فردا هم می شد -، و روشنی اش از کس دیگری باشد، وقتی تازه تازه تسلیم تمنای صرفاً جسمانی زن دیگری شده بود و همه بارهایی را به خاطر می آورد که چنین کرده و به فرانسواز دروغ گفته بود بی آن که دست از دوست داشتنش بردارد، دیگر این فرض به نظرش عجیب نمی آمد که فرانسواز هم به او دروغ بگوید، و این که حتی ضرورتی نداشت که او را دوست نداشته باشد تا بتواند به او دروغ بگوید، نیز این که فرانسواز پیش از شناختن او با همین شوری که اکنون او را می سوزانید دیگرانی را نیز شناخته بود، شوری که بسیار سهمگین تر از آنی به نظرش می آمد که خود در او می انگیخت، چون او را با چشم تخیل می دید که همه چیز را بزرگ تر می کند.

آنگاه بر آن شد که به او بگوید که به او خیانت کرده است؛ انگیزه اش انتقام، یا این نیاز نبود که او هم چون خودش رنج بکشد، بلکه می خواست که فرانسواز هم به تلافی حقیقت را به او بگوید، انگیزه اش بویژه این بود که دیگر حس نکند که دروغ درونش را فرا گرفته است، می خواست خطاهای جسمانی خودش را جبران کند زیرا گاهی به نظرش چنین می آمد که برای دادن محملی به حسادتش دروغ و هوسبازی خودش را در فرانسواز باز می تاباند.

شبی در حال قدم زدن در خیابان شانزله لیزه به فرانسواز گفت که به او خیانت کرده است. وحشت کرد از این که دید رنگ از رخ فرانسواز پرید و خود را بیحال روی نیمکتی انداخت، از این هم بیشتر وقتی که دید او بدون خشم، و با مهربانی، با یاسی صمیمانه و اسف آمیز، دستی را که او به سویش دراز کرده بود پس زد. دو روز تمام او نوره پنداشت که او را از دست داده، یا به بیان بهتر دوباره پیدا کرده است. اما این نشانه غیرارادی، خیره کننده و غم آلودی که فرانسواز از عشق خود به او ارائه می کرد برایش بس نبود. حتی اگر به این یقین محال می رسید که فرانسواز هرگز جز به او به هیچ کس دیگری دل نداده بود رنج ناشناخته ای که در شبی دلش را فراگرفت که آقای دو بوئیور او را تا در خانه اش رساند، نه رنج مشابهی یا خاطره آن رنج، بلکه خود همان رنج او را رها نمی کرد حتی اگر به او ثابت

می‌شد که بی‌اساس بود. چنین است که آدم در لحظه بیداری هنوز از یاد قاتلی می‌لرزد که خوب می‌داند توهم رؤیایی بیش نبوده است؛ چنین است که پا بَریده‌ها در همه عمر در پایی که دیگر ندارند احساس درد می‌کنند. بیهوده همه روز را راه می‌رفت، خود را با اسب‌سواری، با دوچرخه، با اسلحه خسته می‌کرد، بیهوده با فرانسواز دیدار می‌کرد، او را به خانه‌اش می‌رساند، در پایان روز دستها، پیشانی و چشمانش را به دست اعتماد و آرامش و مهربانی غسل‌واری رها می‌کرد و شب هنوز آرام و غنی از این ذخیره عطرآگین به خانه برمی‌گشت و هنوز پا به خانه نگذاشته دچار دلشوره می‌شد، زود به بستر می‌رفت تا پیش از ضایع شدن شادکامی‌اش به خواب برود، تا این شادکامی، با احتیاط خوابانیده در مومیایی محبت‌تر و تازه‌ای که بیشتر از یک ساعت از آن نمی‌گذشت، شب را بگذراند و صبح فردا، یکپارچه و با شکوه چون شهزاده‌ای مصری سر بر آورد؛ اما حس می‌کرد که گفته‌های بوئیور، یا یکی از بی‌شمار تصویرهایی که پس از شنیدن آن‌گفته‌ها در ذهن خود ساخته بود، به خاطرش خواهد آمد و دیگر خوابی نخواهد ماند. این تصویر هنوز در ذهنش سر بر نیاورده بود، اما اونوره حس می‌کرد آنجایی‌دار و آماده‌است و در رویارویی با آن بُراق می‌شد، چراغش را روشن می‌کرد، چیزی می‌خواند، می‌کوشید سَرش را بی‌هیچ وقفه‌ای با معنی جمله‌هایی که می‌خواند پر کند و هیچ جای خالی باقی نگذارد تا برای رخنه آن تصویر شوم نه زمانی بماند و نه کوچک‌ترین جایی. اما ناگهان تصویر را می‌دید که در ذهنش بود، در آن جا گرفته بود و دیگر نمی‌شد بیرونش کرد؛ در توجهش، که با نیرویی طاقت‌فرسا بسته نگهش می‌داشت غافلگیرانه باز و دوباره بسته شده بود و دیگر او باید همه شب را با آن همنشین دهشت‌انگیز می‌گذرانید. دیگر شکی نبود، کاری نمی‌شد کرد، آن شب، چون شبهای دیگر، اونوره نمی‌توانست حتی یک دقیقه بخوابد؛ به سراغ شیشه برومیدیا می‌رفت، سه قاشق از آن می‌خورد، مطمئن می‌شد که دیگر به خواب می‌رود، حتی وحشت می‌کرد از این فکر که جز خوابیدن کار دیگری نمی‌تواند بکند، بی‌اعتنا به هر آنچه ممکن بود پیش بیاید، و دوباره با ترس، با نومیدی، با نفرت به فرانسواز

فکر می‌کرد. می‌خواست با بهره‌گیری از این که کسی از رابطه‌اش با فرانسواز خبر نداشت دربارهٔ نجابتش با برخی مردان شرط‌بندی کند، آنان را به سراغ او بفرستد و ببیند که تسلیمشان می‌شود یا نه، سعی کند که دربارهٔ او چیزهایی کشف کند، از همه چیز او باخبر شود، در اتاقی پنهان شود و همه چیز را ببیند (به یاد می‌آورد که در نوجوانی این کار را برای خنده کرده بود). پیش خود می‌گفت که در آغاز باید به دیگران هیچ چیز نگوید، چون می‌خواست موضوع را با لحنی شوخی‌آمیز مطرح کند (وگرنه چه رسوایی‌ای برپا می‌شد! چه خشمی برمی‌انگیخت!). اما بویژه به خاطر فرانسواز، تا ببیند که اگر فردا از او بپرسد: "هیچ وقت به من خیانت نکرده‌ای؟" او با همان حالت مهرآمیز جواب خواهد داد: "هیچ وقت"، یا نه. شاید که به همه چیز اعتراف می‌کرد و معلوم می‌شد که دسیسه‌های او از راه بدرش برده است. و آنگاه این همه عمل سلامت‌بخشی می‌شد که در پی‌اش عشق اونوره از بیماری‌ای که خود او را می‌کشت شفا می‌یافت، چنان که بیماری گیاه انگلی درخت را می‌کشد (کافی بود خود را در آینه، که شمع اندکی روشنش می‌کرد، ببیند تا این را بخوبی بفهمد). اما نه، چون آن تصویر همچنان به ذهنش برمی‌گشت، و چقدر از تصویرهای تخلیش نیرومندتر بود و با چه قدرت تخمین‌ناپذیری سر بینوای او را نشانه می‌گرفت. نمی‌کوشید حتی فکرش را بکند.

آنگاه ناگهان به فرانسواز، به مدارا، به مهربانی‌اش، به پاکی‌اش فکر می‌کرد و از ظلمی که یک لحظه اندیشیده بود به او بکند گریه‌اش می‌گرفت. حتی فکراین که چنان‌کاری را به رفقای عیاشش پیشنهاد کند تکانش می‌داد! چیزی نگذشته حالت لرز و رخوتی را که چند دقیقه‌ای پیش از خواب ناشی از برومیدیا به آدم دست می‌دهد، حس می‌کرد. ناگهان می‌دید که ذهنش خالی است و هیچ رؤیایی، هیچ احساسی میان آخرین فکرش و این یکی به سرش نگذشته است، و با خود می‌گفت: "چطور، هنوز نخوابیده‌ام؟" اما با دیدن روشنای روز می‌فهمید که خواب برومیدیا بیش از شش ساعت بر او چیره بوده بی‌آن که طعم خواب را بچشد. صبر می‌کرد تا سردردش کمی آرام بشود، سپس بلند می‌شد و

می‌کوشید با قدم‌زدن و به یاری آب سرد اندک رنگی به چهره نزار و پای چشمان گودافتاده‌اش برگرداند تا فرانسواز او را زشت نبیند. از خانه بیرون می‌رفت و سری به کلیسا می‌زد و آنجا، خسته و پشت خمیده، با آخرین رمق‌های نومیدانه تن نحیفش که می‌خواست بلند شود و دوباره جوانی کند، با آخرین نیروهای دل بیمار و رو به پیری‌اش که می‌خواست شفا بیابد، با آخرین توان ذهنش که مدام در رنج و آشوب بود و آرامش می‌خواست از خدا تقاضا می‌کرد، از خدایی که فقط دو ماه پیش از او می‌خواست کاری کند که فرانسواز را تا ابد دوست داشته باشد با همان شدت، با همان نیروی عشقی که در گذشته، با اطمینان به مرگ خود التماس می‌کرد زنده بماند و اکنون، هراسان از زندگی، درخواست مردن داشت، از خدا می‌خواست که با مرحمتش کاری کند که دیگر فرانسواز را دوست نداشته باشد، دیگر زمان درازی عاشقش نباشد، دیگر همیشه عاشقش نباشد، کاری کند که سرانجام بتواند او را در آغوش مرد دیگری مجسم کند و رنج نکشد، چون که دیگر تنها چیزی که مجسم می‌کرد این بود که او در آغوش مرد دیگری است. و شاید اگر می‌توانست او را بدون رنج کشیدنی مجسم کند دیگر این چنین مجسم نمی‌کرد.

آنگاه به یاد می‌آورد که چقدر از این که مبادا او را همیشه دوست نداشته باشد ترسیده بود، چقدر گونه‌های او، پیشانی‌اش، دستان کوچکش، چشمان غمینش، همه خطوط دوست‌داشتنی چهره‌اش را در یاد خود حک می‌کرد تا مبادا فراموششان کند. و ناگهان، با تجسم این که تمنای مرد دیگری آرامش شیرینشان را به هم می‌زند، دلش می‌خواست که دیگر به آنها فکر نکند اما آن گونه‌ها، آن پیشانی، آن دستان کوچک - آه! حتی آن دستان کوچک! - آن چشمان غمین، آن خطوط نفرت‌انگیز چهره‌اش با سماجت بیشتری به ذهنش می‌آمد.

از آن روز به بعد، در حالی که اول خودش هم از افتادن به چنین راهی می‌ترسید، دیگر فرانسواز را رها نکرد، همه کارهایش را زیر نظر گرفت، در همه دید و باز دیده‌هایش همراه او رفت، در خریدهایش او را همراهی می‌کرد و دم در مغازه‌ها یک ساعت منتظرش می‌ماند. اگر فکرش این

می بود که با کارش امکان عملی خیانت کردن را از فرانسواز بگیرد، بدون شک از ترس این که مبادا فرانسواز از او متنفر شود دست از آن برمی داشت؛ اما فرانسواز از این که او همیشه در کنارش باشد چنان خوشحال بود که خوشحالی اش رفته رفته به او هم سرایت کرد، کم کم ذهنش را پر از اعتماد و یقینی کرد که هیچ شاهد مادی نمی توانست به او بدهد، چنان که برخی بیماران مالیخولیایی را چنین درمان می کنند که می گذارند بادست خود صندلی و آدم زنده ای را که رویش نشسته است، و بیمار هر دو شان را شب می بنداشت، لمس کند، و بدین گونه با خود واقعیت، که دیگر جایی برای شبیح در زندگی واقعی نمی گذارد، شبیح را از آن می تاراند.

چنین بود که او نوره می کوشید در ذهن خود همه روزهای فرانسواز را با مشغله های مشخص و مطمئنی روشن و پُر کند تا دیگر جایی برای خلاءها و تاریکی هایی نماند که جن های حسادت و شک در آنها کمین می کردند و هر شب به او هجوم می آوردند. دوباره خوابش خواب شد، رنجهایش کم تر و کوتاه تر شد و آنگاه اگر فرانسواز را فرامی خواند چند لحظه حضور او برای همه شب آرامش می کرد.

### ۳

"باید تا پایان خود را به دست جان بسپاریم؛ چه جای چیزهایی به زیبایی و جاذبه روابط عاشقانه را تنها چیزهایی زیباتر و والاتر از آنها می تواند بگیرد."

امرسون

محفل خانم سون، که نام دختری اش پرنسس دو گالز اورلاند است و در بخش اول این داستان از او با نام فرانسواز یاد کرده ایم، هنوز هم یکی از برجسته ترین محفل های پاریس است. در جامعه ای که عنوان دوشس



می‌توانست او را به بسیاری کسان دیگر شبیه کند، نام بورژوایی اش چون خالی بر چهره‌ای شاخص است، و در عوض عنوانی که در پی ازدواج با آقای سون از دست داده این امتیاز و شهرت را به دست آورده که داوطلبانه از عنوان پرافتخاری گذشته است که، در تخیل اشرافی، به طاووس‌های سفید، قوهای سیاه، بنفشه‌های سفید و ملکه‌های زندانی مقامی شامخ می‌دهد.

خانم سون امسال و پارسال خیلی مهمانی داد، اما در سه سال پیش از آن، یعنی سالهای پس از مرگ اونوره دو تانور، محفلش تعطیل بود. دوستان اونوره خوشحال بودند از این که او رفته‌رفته چهره‌سر حال و شادی گذشته‌هایش را باز می‌یافت، در همه ساعت‌های روز او را با خانم سون می‌دیدند و شادی و سر حالی‌اش را به حساب این رابطه می‌گذاشتند که به خیالشان تازه آغاز شده بود.

تنها دو ماه پس از بهبود کامل اونوره بود که تصادف خیابان جنگل بولونی پیش آمد و اسبی رم کرده هر دو پای او را شکست.

تصادف در نخستین سه‌شنبه ماه مه رخ داد و ورم صفاق روز یکشنبه آغاز شد. روز دوشنبه آیین توبه برای اونوره بجا آورده شد و ساعت شش غروب همین روز درگذشت. اما از سه‌شنبه، روز تصادف، تا یکشنبه شب، خودش تنها کسی بود که می‌دانست کارش تمام است.

روز سه‌شنبه، پس از نخستین زخم‌بندی‌ها، گفت که می‌خواهد تنها بماند، فقط خواست که کارت‌های کسانی را که برای خبر گرفتن از حالش آمده بودند برایش ببرند.

همان روز صبح، یعنی در نهایت هشت ساعت پیش‌تر، پیاده به خیابان اصلی جنگل بولونی رفته بود. در هوای آمیخته به نسیم و آفتاب نفس‌های عمیق کشیده بود، در ژرفای چشمان زنانی که ستایشگرانه زیبایی شتابناکش را دنبال می‌کردند (که یک لحظه در پیچ و خم گامهای شاد و هوسبازانه‌اش گم می‌شد، و سپس دوباره، بی‌کوشی، میان اسبهایی که می‌تاختند و تتشان بخار می‌کرد، پدیدار می‌شد و زود می‌گذشت) همان شادی ژرفی را که آن روز صبح زندگی را زیبا می‌کرد باز شناخته، طعمش

را در خنکای دهان گرسنه و نمناک خود، نمناک از هوای ولرم، حس کرده بود، شادی‌ای که زندگی را با آفتاب، با سایه، با آسمان، با سنگها، با نسیم و با درختان زیبا می‌کرد، درختانی هم آن‌چنان زیبا که مردانی ایستاده، هم آن‌گونه آسوده که زنانی خفته در سکون اخگری‌شان.

سپس، ساعت را نگاه کرده، راه رفته را برگشته بود که ناگهان... ناگهان حادثه رخ داد. تنها در یک ثانیه، اسبی که ندیده بود هر دو پایش را شکست. این ثانیه به هیچ رو به نظرش ثانیه‌ای نمی‌آمد که الزاماً باید به آن صورت فرامی‌رسید. می‌شد که در همین ثانیه در جایی دورتر از آن نقطه، یا نرسیده به آن باشد، یا می‌شد که اسب به راه دیگری برده شود، یا، اگر باران می‌آمد اونوره زودتر به خانه‌اش برگشته بود، یا، اگر به ساعت نگاه نکرده بود بر نمی‌گشت و تا پای آبشار می‌رفت. اما رخدادی که چنان بسادگی می‌شد پیش نیامده باشد که او می‌توانست یک لحظه وانمود کند که رؤیایی بیش نبوده است، اکنون واقعیت داشت، بخشی از زندگی او شده بود بی آن که با همه اراده‌اش بتواند در آن کوچک‌ترین تغییری بدهد. دو پایش شکسته و شکمش آسیب سخت دیده بود. شاید خود حادثه چندان مهم نبود؛ به یاد می‌آورد که همان یک هفته پیش‌تر، در شامی در خانه دکتر سین بحث کاف پیش آمد که اسب رم کرده‌ای به همین صورت زخمی‌اش کرده بود. دکتر در جواب کسانی که حالش را می‌پرسیدند گفت: "وضعش وخیم است." اونوره با پافشاری درباره زخم او سؤال کرده و دکتر به حالتی جدی و غم‌آلود و با لحنی فضل‌فروشانه گفته بود: "آخر فقط بحث زخم مطرح نیست؛ یک مجموعه است؛ بچه‌هایش اذیتش می‌کنند؛ دیگر موقعیت گذشته‌ها را ندارد؛ حمله روزنامه‌ها خیلی به‌اش لطمه زده. امیدوارم در اشتباه باشم، اما به نظرم می‌رسد که وضعش خیلی خراب است." پس از این گفته، از آنجا که خود دکتر، برعکس، حس می‌کرد که حالش عالی و از هر زمانی سرحال‌تر، باهوش‌تر و محترم‌تر است، از آنجا که اونوره می‌دانست فرانسواز او را هر چه بیشتر دوست دارد، و در محافل همه رابطه آن دورا پذیرفته و در برابرش همان‌گونه سر فرود آورده‌اند که در برابر بزرگ‌منشی فرانسواز؛ و از آنجا که همسر دکتر

سین، از تجسم عاقبت شوم کاف و بیچارگی‌اش به هیجان آمده بود و می‌گفت که برای حفظ سلامت هم خود و هم بچه‌هایش را از حرف زدن دربارهٔ وقایع غم‌انگیز و شرکت در مراسم کفن و دفن منع می‌کند، همهٔ حاضران برای آخرین بار گفتند "بیچاره کاف... وضعیتش وخیم است" و آخرین جام شامپانی‌شان را سرکشیدند، و از لذتی که با نوشیدنش به ایشان دست داد حس کردند که "وضع" خودشان عالی است.

اما دیگر به هیچ‌رو وضع آنی نبود که بود. اکنون اونوره خود را غرق در اندیشهٔ بدبختی خودش حس می‌کرد (همچنان که پیشترها اغلب در اندیشهٔ بدبختی دیگران غرق می‌شد)، و دیگر نمی‌توانست چون گذشته در درون خود تکیه‌گاهی داشته باشد. حس می‌کرد که زیر پایش از زمین سخت سلامتی خالی می‌شود که والاترین تصمیم‌ها و زیباترین شادمانی‌ها از آن می‌رویند، چنان که ریشهٔ سپیدارها و بنفشه‌ها در خاک سیاه و نمناک است؛ و در هر گام انگار پایش به خودش می‌خورد. در مهمانی شامی که به یادش آمده بود، دکتر سین دربارهٔ کاف گفت: "قبل از تصادف، بعد از حمله‌های روزنامه‌ها کاف را دیده بودم، رنگش زرد بود، چشم‌هایش گود افتاده بود، قیافهٔ نزاری داشت!" و دستش را که مهارت و زیبایی‌اش زیبا بود به چهرهٔ فربه و گل‌انداختهٔ خودش، به ریش بلند نرم و آراستهٔ خودش کشید و حاضران همه با لذت قیافهٔ شاداب خودش را چون صاحبخانه‌ای در نظر آوردند که لختی می‌ایستد تا با رضایت مستأجرش را که هنوز جوان و آرام و داراست نگاه کند. اکنون اونوره از دیدن "قیافهٔ زرد و نزار" خودش در آینه می‌ترسید. و ناگهان از فکر این که دکتر سین آنچه را که دربارهٔ کاف گفته بود با همان بی‌اعتنایی دربارهٔ او هم خواهد گفت وحشت کرد. همهٔ کسانی هم که با ترحم بسیار به دیدنش می‌آمدند بسرعت از او به همان صورت رو برمی‌گرداندند که از شبی که برایشان خطرناک باشد؛ و سرانجام از اعتراض‌های سلامت خودش، از میل خودش به خوش بودن و زندگی کردن فرمان می‌بُردند. آنگاه فکرش به سوی فرانسواز رفت، و با پشت خمیده، با سر پایین افتاده برغم میل خودش، انگار که حکم خداوند بر او جاری باشد، با اندوهی بی‌پایان و

فرمانبردارانه دریافت که باید از فرانسواز بگذرد. با غصه‌ای عظیم، با رضای بیمارانه، در ماندگی تن خمیده و سستی کودکانه خودش را حس کرد و دلش به حال خودش سوخت (چنان که اغلب از ورای سرتاسر زندگی اش با مهربانی خود را بچه کوچکی در نظر آورده بود)، و دلش خواست گریه کند.

شنید که در زدند، کارت‌هایی را که خواسته بود برایش آوردند، می‌دانست که برای پرسیدنِ حالش خواهند آمد، چون می‌دانست که سانحه وخیم بوده است، با این همه پیش‌بینی نمی‌کرد که کارت‌ها آن همه باشد، و تکان خورد از این که آن همه آدم به در خانه‌اش آمده بودند، کسانی که خیلی کم می‌شناختندش و تنها برای جشن عروسی یا برای تشییع جنازه‌اش ممکن بود خود را به زحمت بیندازند. تلی از کارت بود، انباشته در سینی بزرگی که دربان با احتیاط آورد تا مبادا از آن پایین بریزد. اما یکباره، همین که اونوره آنها را در کنار خود یافت، آن تل کارت به نظرش خیلی کوچک، براستی به نحو مسخره‌ای کوچک آمد، خیلی کوچک‌تر از صندلی یا شومینه. و خیلی بیشتر تکان خورد از این که آن قدر کم بود، و خود را چنان تنها حس کرد که برای فراموش کردنش بیتابانه به خواندن نامها پرداخت؛ یک کارت، دو کارت، سه کارت، آه! تنش به لرزه افتاد و دوباره کارت را نگاه کرد: "کنت فرانسوا دو گوور". در حالی که باید انتظار می‌داشت که آقای دو گوور بیاید و حالش را بپرسد؛ اما مدتها می‌شد که به او فکر نکرده بود و گفته آقای دو بوئیور دوباره به خاطرش آمد: "همین امشب کسی بود که بدون شک با او بوده، بی‌برو برگرد، همین جوانک فرانسوا دو گوور. می‌گوید خیلی اهل حال است! اما گویا هیکلش خیلی خراب است و او هم دیگر دنبالش را نگرفته؛" همه رنج کهنه‌ای را که یک لحظه از ژرفای ضمیرش به سطح می‌آمد حس کرد و با خود گفت:

"حالا دیگر از مردن خوشحالم. فکرش را بکن که نمیری و همین طور سالهای سال زمینگیر بمانی و در همه این سالها، در همه وقتی که کنارت نیست، در قسمتی از روز و همه شب بینی که با کس دیگری است! دیگر هم به خاطر بیماری نیست که او را این طور مجسم می‌کنم، بلکه عین

واقعیت است. چطور می‌تواند آدمی مثل من، یعنی یک افلیج‌را، دوست داشته باشد؟" و ناگهان خشکش زد: "اگر بمیرم، بعد من چه؟"

فرانسواز سی سال داشت، اونوره با یک گام زمان کم یا بیش درازی را که فرانسواز هنوز او را به یاد می‌آورد و به او وفادار می‌ماند پشت سر گذاشت. زمانی می‌رسید که... "می‌گوید خیلی اهل حال است." "می‌خواهم زنده بمانم، زنده بمانم و راه بروم، می‌خواهم همه جا دنبالش بروم، می‌خواهم خوش‌قیافه باشم و او دوستم بدارد!"

در این لحظه با شنیدن صدای نفس‌نفس خودش به ترس افتاد، پهلویش درد می‌کرد، سینه‌اش انگار به پشتش چسبیده بود، نفس کشیدنش آن چنان نبود که خود می‌خواست، می‌کوشید نفس تازه کند و نمی‌توانست. ثانیه به ثانیه حس می‌کرد که نفس می‌کشد اما نه آن اندازه که باید. پزشک آمد. گفت که اونوره فقط دچار نفس‌تنگی خفیف عصبی است. پس از رفتن پزشک اونوره غمگین‌تر شد. ترجیح می‌داد بیماری‌اش وخیم‌تر باشد و برایش دل بسوزانند. چون خوب حس می‌کرد که اگر آن عارضه وخیم نباشد، عارضه دیگری هست که وخیم است و او را خواهد کشت. اکنون همه رنج‌های بدنی زندگی‌اش را به خاطر می‌آورد و غمین می‌شد؛ کسانی که از همه بیشتر دوستش می‌داشتند هیچگاه برایش دل نسوزانده بودند و بهانه‌شان این بود که او عصبی است. در ماههای دهشت‌انگیزی که پس از آن شب قدم‌زدن با بوئیور گذرانید، هنگامی که ساعت هفت، بعد از یک شب تمام راه رفتن لباس می‌پوشید برادرش که در شبهای پرخوری فقط یک ربع ساعت بیدار می‌شد به او می‌گفت:

"زیادی به خودت تلقین می‌کنی؛ من هم بعضی شبها خوابم نمی‌برد. وانگهی، آدم خیال می‌کند خوابش نمی‌برد، در حالی که در حقیقت یک کمی خوابش می‌برد."

درست است که بیش از اندازه به خود تلقین می‌کرد؛ در ژرفای زندگی همواره گوشش به مرگ بود که هرگز او را یکسره رها نکرده بود و بی‌آن‌که زندگی‌اش را سراسر نابود کند گاه اینجا و گاه آنجایش را ویران می‌کرد. دیگر نفس‌تنگی‌اش بالا می‌گرفت، دیگر نفسش بالا نمی‌آمد، همه

سینه‌اش برای نفس زدن تقلا می‌کرد و درد می‌گرفت. و حس می‌کرد که پرده‌ای که زندگی را از چشمان پنهان می‌کند، و مرگ را که در درون ماست، کنار می‌رود و می‌دید که نفس کشیدن، زندگی کردن چه چیز وحشتناکی است.

آنگاه، خود را در لحظه‌ای می‌دید که کسی فرانسواز را دلداری می‌داد. این کس کی بود؟ گنگی این صحنه، و ضرورتش، حسادت اونوره را به اوج رساند. با زنده ماندن می‌توانست از پیش آمدن این صحنه جلوگیری کند، اما نمی‌توانست زنده بماند، پس چه؟ شاید فرانسواز می‌گفت که پس از او راهب خواهد شد، اما بعد از مرگش تغییر عقیده می‌داد. نه! ترجیح می‌داد که دو بار به او خیانت نشود، و بداند. - کی؟ - گورو، آلبیور، بوئیور، بریو؟ یکایکشان را در نظر آورد، و در حالی که دندانهایش به هم فشرده می‌شد طغیان خشم‌آگینی را حس کرد که در آن لحظه چهره‌اش را برمی‌آشفته. به خودش دلداری داد. نه، این درست نیست، مرد مورد نظر نباید عیاش باشد، باید کسی باشد که فرانسواز را واقعاً دوست داشته باشد. چرا دلم نمی‌خواهد مرد عیاشی باشد؟ مگر دیوانه‌ام که چنین سؤالی از خودم می‌کنم، خوب طبیعی است. چون من فرانسواز را به خاطر خودش دوست دارم و دلم می‌خواهد خوشبخت باشد. نه، این نیست، مسأله این است که نمی‌خواهم کسی تحریکش کند، نمی‌خواهم با کس دیگری بیشتر از من خوش باشد، نمی‌خواهم که اصلاً با کس دیگری خوش باشد. البته که دلم می‌خواهد کسی خوشبختش کند، دلم می‌خواهد کسی به او محبت کند، اما دلم نمی‌خواهد کسی او را به خوشی برساند. به خوشی کس دیگری، به خوشی خودش حسودی‌ام می‌شود. به عشقشان حسودی نخواهم کرد. باید فرانسواز ازدواج کند، باید شوهرش را بدقت انتخاب کند... هر چه باشد غم‌انگیز است.

آنگاه به یاد یکی از خواست‌های کودکی‌اش افتاد، زمانی که هفت سالش بود و هر شب ساعت هشت به بستر می‌رفت. گاهی مادرش، به جای آن که تا نیمه‌شب در اتاقش که کنار اتاق اونوره بود بماند و سپس بخوابد باید ساعت یازده بیرون می‌رفت و تا آن ساعت باید لباس

می‌پوشید، و اونوره از او خواهش می‌کرد لباسش را پیش از شام بپوشد و به یک جایی - هر جا که بود - برود، چون تحمل نداشت که در حالی که خودش می‌کوشید به خواب برود کسی در خانه در حال آماده شدن برای رفتن به یک مهمانی، برای رفتن، باشد. و مادرش برای تسکین و خوشحالی او، لباس مهمانی پوشیده ساعت هشت می‌آمد و به او شب‌بخیر می‌گفت، و در انتظار ساعت رفتن به شب‌نشینی به خانه دوستی می‌رفت. تنها به این شیوه بود که در آن شبهای غم‌انگیز، شبهایی که مادرش به مهمانی می‌رفت، او می‌توانست البته غمگین، اما آسوده، به خواب برود.

اکنون همان خواهش، همان خواهشی که از مادرش می‌کرد، خطاب به فرانسواز به زبانش می‌آمد. دلش می‌خواست از او بخواهد که بیدرنگ از دواج کند، آماده بشود تا او بتواند سرانجام به خواب همیشگی برود، با تأسف اما آرام، بی‌هیچ نگرانی از این که پس از خفتن او چه پیش خواهد آمد.

در روزهای پس از آن، کوشید با فرانسواز حرف بزند که، همچون خود پزشک او را از دست رفته نمی‌دانست و پیشنهادش را با صلابتی مهرآمیز اما بی‌چون و چرا پس زد.

آن چنان به گفتن حقیقت به یکدیگر عادت کرده بودند که حتی حقیقتی را هم که می‌توانست دیگری را بیازارد می‌گفتند، چنان که انگار در ژرفای وجود همدیگر، در ژرفای وجود عصبی و حساسی که باید مراقب بودی که نرنجد، حضور خداوندی را حس می‌کردند که شأنش از این احتیاط‌های بچگانه برتر، و به آنها بی‌اعتنا بود، و حقیقت را می‌خواست و می‌بایست. و اونوره در برابر این خدا که در درون فرانسواز بود، و فرانسواز در برابر خدای درون اونوره، همواره احساس وظیفه‌ای کرده بودند که بر میل پرهیز از غصه، از رنجیدن، برگفتن و شنیدن صمیمانه‌ترین دروغهای محبت و ترحم مقدم بود.

از این رو، وقتی فرانسواز به اونوره گفت که زنده خواهد ماند، او حس کرد که فرانسواز این را باور دارد و کم‌کم به خودش هم باورآیند.

"اگر بناست بمیرم، وقتی مرده باشم دیگر حسودی نمی‌کنم؛ اما تا وقت مردن چه؟ تا زمانی که زنده‌ام چرا، حسودم! چون فقط به لذت جسمانی حسودی‌ام می‌شود، چون فقط جسم حسودی می‌کند، چون آنچه به آن حسودی‌ام می‌شود و چشم دنبالش است دل او نیست، خوشبختی او نیست، بلکه آن کسی است که می‌تواند بیشتر او را به خوشی برساند؛ وقتی جسم محو بشود، وقتی جان بر جسم غلبه کند، وقتی کم‌کم از چیزهای مادی فاصله بگیرم، مثل آن شب در گذشته‌ها که خیلی بیمار بودم، وقتی که دیگر تمنای جسمانی دیوانه‌ام نمی‌کند و میلم به جان هر چه بیشتر می‌شود، آن وقت دیگر حسودی نمی‌کنم. آن وقت دیگر واقعاً دوستش دارم. این را، حالا که بدنم کاملاً زنده و در حال طغیان است نمی‌توانم درست بفهمم، اما می‌توانم کمی مجسم کنم، به کمک آن ساعت‌هایی مجسمش می‌کنم که دستم در دست فرانسواز بود، و محبتی بی‌پایان و عاری از تمنای جسمانی همه دردها و حسادتم را تسکین می‌داد. جدایی از او برایم خیلی غصه دارد، اما از آن نوع غصه‌ای که در گذشته خودم را بیشتر از پیش به خودم نزدیک می‌کرد، غصه‌ای که فرشته‌ای می‌آمد و در درونم تسکینش می‌داد، غصه‌ای که دوست اسرارآمیز روزهای نامرادی یعنی جانم را به من شناساند، غصه‌ آرامی که به کمکش خودم را برای حضور در برابر خداوند زیباتر حس خواهم کرد، این و نه آن بیماری زشتی که مدت‌ها رنجم داد بدون این که به دلم شرافت بدهد، آن بیماری شبیه مرضی جسمانی که آدم را از پا در می‌آورد، به سقوط و انهدام می‌کشانند. از این غصه با جسمم، با تمنای جسم او می‌توانم آزاد بشوم. — بله، اما تا آن وقت، چه بصرم می‌آید؟ ضعیف‌تر از همیشه، از همیشه برای مقاومت ناتوان‌تر، درمانده با دو پای شکسته، در حالی که دلم می‌خواهد به دو خودم را به او برسانم تا بینم آنجایی نیست که مجسم کرده بودم، همین طور یک جا افتاده‌ام و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم، مایه ریشخند همه کسانی‌ام که با خیال راحت و بدون ترس از یک افلیج وامانده می‌توانند هر چقدر دلشان بخواهد با او خوش بگذرانند."

شب دوشنبه خواب دید که دارد خفه می‌شود و وزنه بسیار سنگینی را



روی سینه‌اش حس می‌کند. التماس می‌کند، دیگر توان جابه‌جا کردن وزنه‌ای به آن سنگینی را نداشت، نمی‌توانست این حس را که چنان وزنه‌ای آن همه مدت روی سینه‌اش بوده پیش خود توجیه کند، حتی تحمل یک ثانیه بیشتر را نداشت و داشت خفه می‌شد. ناگهان انگار معجزه‌ای همه آن سنگینی را از روی سینه‌اش برداشت، حس کرد که وزنه دور و دورتر می‌شود و او را برای همیشه رها می‌کند. و پیش خود گفت "مرده‌ام!"

و بالای سرش، چشمش به همه چیزهایی افتاد که آن همه مدت تا حد خفگی به او فشار می‌آورد و حال دور می‌شد؛ اول پنداشت که تصویر گورور است، سپس فقط بدگمانی‌های خودش، سپس تمناهایش، سپس انتظاری که در گذشته‌ها از همان صبح او را فرا می‌گرفت و بیتاب لحظه‌ای بود که فرانسواز را ببیند، و سپس فکر فرانسواز. وزنه هر دقیقه به شکلی در می‌آمد، مانند ابری، بزرگ می‌شد، مدام بزرگ‌تر می‌شد و اونوره دیگر نمی‌توانست بفهمد که چگونه می‌شد چنان چیزی، که به نظرش به بزرگی همه جهان می‌آمد، روی او افتاده بوده باشد، روی جسم کوچک انسان نحیفی، روی دل بینوای مرد بی‌توانی، و چرا چنان وزنه‌ای لِهش نکرده بود. و فهمید که آن وزنه لِهش کرده بود و زندگی‌اش زندگی یک انسان له شده بود. و فهمید که آن وزنه عظیم، که با نیروی همه جهان بر سینه‌اش سنگینی کرده بود، عشقش بود.

سپس دوباره با خود گفت: "زندگی یک انسان له شده!" و به یاد آورد که در لحظه‌ای که اسب به زمینش زد با خود گفت "له می‌شوم"، گردشش را به یاد آورد، و این که آن روز باید با فرانسواز نهار می‌خورد، و به این ترتیب فکر عشقش به ذهنش آمد. و با خود گفت: "آیا این عشقم بود که رویم سنگینی می‌کرد؟ اگر عشقم نبود پس چه بود؟ شاید روحیه‌ام؟ خودم؟ یا زندگی؟" سپس اندیشید: "نه، وقتی بمیرم، از عشقم آزاد نمی‌شوم، بلکه از تمناهای جسمانی، از میل جسمانی، از حسودی‌ام آزاد می‌شوم." آنگاه گفت: "خداوندا، این لحظه را نصیب من کن، پروردگارا زود این لحظه را بیاور تا من عشق کامل را بشناسم."

یکشنبه شب ورم صفاق آغاز شد؛ صبح دوشنبه طرف ساعت ده اونوره تب کرد، فرانسواز را می خواست، با چشمان گداخته او را صدا می زد: "دلم می خواهد چشمهای تو هم برق بزند، دلم می خواهد تو را بیشتر از هر وقت دیگری خوشحال کنم... دلم می خواهد... دردت بیاید." سپس، رنگ پریده از خشم: "می دانم چرا نمی خواهی. خوب می دانم امروز صبح با کی بودی و چکار کردی، می دانم کجا بودی، می دانم که می خواست بفرستد دنبالم، می خواست پشت در باشم تا شما را ببینم، بدون این که کاری از دستم بریاید چون دیگر پا ندارم، بدون این که بتوانم جلویتان را بگیرم چون با دیدن در ماندگی من بیشتر لذت می بردید؛ خیلی خوب می داند که باید چکار کند تا تو خوشت بیاید، اما من قبلیش او را می کشم، قبلیش تو را می کشم، قبل از آن خودم را می کشم. ببین! خودم را کشتم!" و ناتوان روی بالش می افتاد.

کم کم آرام شد و همچنان در این فکر بود که ببیند فرانسواز پس از مرگ او با چه کسی ازدواج کند، اما همواره تصویرهایی به ذهنش می آمد که می کوشید پس بزند، تصویر فرانسوا دو گورور، بوئیور، تصویرهایی که عذابش می داد.

ظهر آیین توبه برایش بجا آورده شد. پزشک گفته بود که بعد از ظهر نخواهد آمد. اونوره بسرعت از پا در می آمد، دیگر نمی توانست چیزی بخورد، گوشش تقریباً نمی شنید. ذهنش آزاد بود و بدون این که چیزی بگوید (تا مبادا فرانسواز را بیازارد که می دید آشفته است)، به زندگی او بعد از مرگ خودش فکر می کرد، زمانی که هیچ شده بود و دیگر چیزی از او نمی دانست، و او دیگر نمی توانست دوستش بدارد.

نامهایی که، همان روز صبح، ماشین وار به زبان آورده بود و از آن کسانی بود که شاید از او کام می گرفتند، دوباره در ذهنش به راه افتاد، و در این حال چشمانش مگسی را دنبال می کرد که به حالتی که بخواهد روی انگشتش بنشیند به آن نزدیک می شد، سپس پر می زد و دوباره برمی گشت، اما نمی نشست؛ و از آنجا که نام فرانسوا دو گورور به ذهنش برمی گشت و توجهش را که لختی دچار رخوت شده بود دوباره جلب

می‌کرد، پیش خود گفت که شاید براستی گوور از او کام بگیرد و در همین حال فکر می‌کرد: "بینی مگس روی ملافه می‌نشیند یا نه؟ نه، نه هنوز"، و ناگهان از خیالبافی پرید که: "نفهمیدم، یعنی اهمیت این دو تا برایم یکی است؟ این که گوور از فرانسواز کام می‌گیرد و مگس روی ملافه می‌نشیند یا نه یک اندازه اهمیت دارد؟ نه، مسأله فرانسواز یک کمی مهم‌تر است!" اما تفاوت این دو چیز را بدقت می‌دید و از همین دقت فهمید که تأثیر یکی شان بر او خیلی بیشتر از دیگری نیست. و با خود گفت: "چطور، یعنی این دو تا تا این حد برایم یکی‌اند؟ چقدر غم‌انگیز است!" سپس متوجه شد که "چقدر غم‌انگیز است!" را فقط از سر عادت می‌گوید و با همه تغییریری که کرده دیگر از تغییریری که کرده غمگین نیست. لبخندگنگی لبانش را از هم گشود. با خود گفت: "این هم از عشق خالصم به فرانسواز. دیگر حسودی نمی‌کنم، یعنی که دارم به مرگ نزدیک می‌شوم؛ اما چه اهمیتی دارد، چون برای این که بتوانم بالاخره عشق واقعی به فرانسواز را حس کنم مرگ لازم بود."

اما آنگاه سر بلند کرد و فرانسواز را میان خدمتکاران، پزشک و دو خویشاوند پیری دید که همه در نزدیکی اش در حال دعا بودند. و دید که عشق ببری از هرگونه خودخواهی، از هرگونه شهوت، عشقی که می‌خواست در درونش بس شیرین و گسترده و ملکوتی باشد، خویشاوندان سالخورده و خدمتکاران و حتی پزشک را هم در چشمش به اندازه فرانسواز عزیز می‌کند، و چون دیگر فرانسواز را به همان عشقی دوست می‌دارد که اکنون به همه موجوداتی دارد که جان یکسانی با هم یکی شان می‌کند، دیگر جز این عشقی به فرانسواز حس نمی‌کند. و این دیگر حتی غمگینش هم نمی‌کرد، بس که هرگونه عشق انحصاری به فرانسواز، و حتی فکر ترجیح دادن او، نابود شده بود.

فرانسواز کنار بالینش، گریه‌کنان زیباترین واژه‌های گذشته رابه نجوا می‌گفت: "کشورم، برادرم". اما اونوره، که دیگر نه اراده و نه نیروی آن داشت که از اشتباه درش آورد لبخند می‌زد و فکر می‌کرد که "کشور"ش دیگر نه در فرانسواز که در آسمان و در همه زمین است. در دل به تکرار

می‌گفت: "برادرهایم" و اگر فرانسواز را بیشتر از بقیه نگاه می‌کرد تنها از سر دلسوزی بود، به خاطر سیل اشکی بود که چشمانش می‌دید، چشمانی که بزودی بسته می‌شد و همان زمان هم دیگر نمی‌گریست. اما دیگر او را بیشتر و خاص‌تر از پزشک و خویشاوندان پیر و خدمتکاران دوست نداشت. و این بود پایان حسادتش.

یادداشت‌ها

۱- هزیود، شاعر یونانی نیمه قرن هشتم پیش از میلاد چند منظومه حکمت‌آمیز دارد و از آن جمله است **کارها و روزها** که در ستایش از کار و کوشش و قناعت و سامان زندگی خانواده است. پروست در انتخاب عنوان کتاب خود بروشنی به عنوان کتاب هزیود نظر داشته است و این انتخاب، که از نیش و کنایه (نسبت به عمده قهرمانان کتابش، و طبعاً خودش) عاری نیست نمودار برداشت نقد‌آمیزی است که پروست همواره از زندگی عبث محفلی داشته است. برداشتی که هم در انگیزه نگارش اثر بزرگش **در جستجوی زمان از دست رفته**، و هم در محتوای آن تبلور می‌یابد.

۲- اسنوب و اسنوبی (از واژه انگلیسی snob) یکی از تعابیر مهم دنیای پروستی است و به کردار و رفتار و شیوه نگرشی نظر دارد که ناظر زندگی اجتماعی زمان پروست، و خواننده آثار او و نویسندگان همدوره‌اش، اغلب با آنها سروکار می‌یابند. لُب تعریف اسنوب چنین است: کسی که می‌کوشد خود را همانند مردمان برجسته قشرهای بالای جامعه بنماید و بدون چندان نیاز و درکی از اطوار و سلیقه‌ها و شیوه‌های اینان تقلید می‌کند، به موقعیت اجتماعی و ثروت بیش از حد احترام نشان می‌دهد، از مناسبات اجتماعی پست‌تر شرمند است و با کسانی که از نظر اجتماعی از او بالاترند چاکرانه رفتار می‌کند. ظاهربین است و عمدتاً به سطح پدیده‌ها، تا آنجا که به مناسبات محفلی مربوط می‌شوند، توجه نشان می‌دهد.

۳- منظور از پزشک آلمانی ویلهلم کُنراد روتنگن (۱۹۲۳-۱۸۴۵) کاشف اشعه ایکس است.

۴- ژاک هانری برناردین دو سن پیر (۱۸۱۴-۱۷۳۷) نویسنده فرانسوی از پیشروان رمانتیسیم و ستایشگران "خلوص طبیعت و لذت تنهایی" بود، آثارش، از جمله **پل و ویرژینی** (۱۷۸۷) در ستایش از درستکاری و پیروی از سادگی طبیعت است.

۵- کایوس پترونیوس آربیتتر، معروف به پترونیو نویسنده لاتین سده اول میلادی است که شاهکار هزل‌آمیز **ساتیریکون** به او نسبت داده می‌شود. این کتاب مجموعه‌ای از شعر و نثر، با محتوایی واقع‌گرا و نقد‌آمیز است که اغلب بیانی بسیار گستاخانه و بی‌پروا دارد. تعبیر

آنا تول فرانس، "دوسن پیر هرزه و پترونوی ساده دل" که طبعاً به مطالب کتاب پروست و نه شخصیت خود او نظر دارد، تعبیری بسیار موجز و ظریف، و البته بسیار ستایشگرانه است. ۶- مادلن لومر زن نقاشی است که در زمان پروست سرشناس و مُد بود، نخستین چاپ **خوشی‌ها و روزها** (انتشارات کالمن لوی، پاریس، ۱۸۹۶) مصوّر به چند آبرنگ او انتشار یافت.

۷- ویلی هیث، دوست جوانمرگ پروست، انگلیسی و پروتستان بود، سپس کاتولیک شد. او و پروست در بهار ۱۸۹۳ در جنگل بولونی با هم آشنا شدند و چنان که در همین تقدیم‌نامه آمده این آرزو یا نقشه را در سر می‌پروریدند که "با هم، هر چه بیشتر، در حلقه‌ای از زنان و مردان نیکدل و گزیده، هر چه دورتر از کوه‌اندیشی و کژئی "زندگی کنند. از زندگی و کار و بار هیث چندان اطلاعی در دست نیست اما چنین برمی‌آید که گرایش ادبی داشته است.

۸- الیزابت ویژه لوبرن (۱۸۲۴-۱۷۵۵) نقاش فرانسوی و به عقیده برخی صاحب‌نظران یکی از بزرگ‌ترین نقاشان زن اروپایی است.

۹- فلور، (به لاتین فلورا) الهه گلها و گیاهان و مظهر رویش و شکوفایی است.

۱۰- یحیای قدیس، یکی از معدود شاهکارهایی است که انتسابشان به لئوناردو قطعی است و آن را در موزه لورور می‌توان دید.

۱۱- مُحَرّم، با آن که عمدتاً تعبیری اسلامی است، اینجا در برابر واژه Trêve de Dieu گذاشته شده که دقیقاً همان مفهوم عام محرم را دارد، یعنی دوره‌ای که، بنا بر قراردادی اجتماعی و سنتی و بر مبنای ملاحظاتی مذهبی، جنگ و بسیاری "فعالیت‌های دیگر حرام است. این دوره در اروپای قرون وسطی برخی روزهای هفته را شامل می‌شد و مجامع کلیسایی قرنهای دهم و یازدهم بارها بر آن تاکید کردند.

۱۲- منظور Muse ها، نه دختر زئوس در اساطیر رمی‌اند که هر یک الهه‌ی یکی از هنرها بودند.

۱۳- منظور از یار صادق رینالدو هان، موسیقیدان فرانسوی‌زاده و نزوئلا (۱۹۴۷-۱۸۷۵) دوست وفادار و همیشگی پروست است که چاپ اول **خوشی‌ها و روزها** همراه با چهار قطعه‌ی او برای بیان منتشر شد. "استاد نامدار محبوب" طبعاً آنا تول فرانس است که با نوشتن مقدمه‌ی کوتاه اما شاعرانه و ستایش آمیزش بر کتاب پروست جوان به او منت گذاشته است. ۱۴- آلفونس دارلو، استاد فلسفه پروست، در آغاز بر او بسیار اثر گذاشت.

۱۵- مترجم دوستر می‌داشت که در چنین مواردی در این کتاب از ترجمه‌های موجود نقل قول کند، اما کثرت ترجمه‌ها مقابله و داوری را ایجاب می‌کند که مترجم آن را در صلاحیت

خود نمی‌داند. از این رو، با پوزش از همهٔ استادان و همکاران ارجمند، به راه‌حل ساده‌تر اما نه زینده‌تر رضا داده شد.

۱۶- آئینی است که کشیش، از جمله برای بیمار محتضر، بجا می‌آورد و خوردن گردهٔ کوچک نان فطیر مقدس جزو آن است.

۱۷- **تقلید عیسی مسیح** کتابی در ایمان و عرفان مسیحی است که در سدهٔ پانزدهم به لاتین نوشته شده است.

۱۸- اینجا پروست از تعبیر *cire perdue* استفاده کرده است که همان شیوهٔ باستانی (اما هنوز رایج) پیکره‌سازی و قالب‌گیری با مفرغ است، و چون این تعبیر را به صورت اسم شیئی و جمع به کار برده به همهٔ چهره‌ها و شخصیت‌های این فصل "شش" نظر دارد، یعنی خوش دارد همهٔ آنها را موجوداتی بیرون از زمان و مکان، شاید در موزه، ببیند.

۱۹- اینها نام سه نشریه است که در زمان پروست از زندگی و جشن‌های دربارهای اروپا و محافل "از ما بهتران" گزارش می‌کرده‌اند. سالنامهٔ *Gotha* که به زبان آلمانی منتشر می‌شد از دو تای دیگر معروف‌تر است.

۲۰- ونسان دیندی (۱۸۵۱-۱۹۳۱) موسیقیدان فرانسوی، شاگرد سزار فرانک و ستایشگر پر شور و آنگر بود.

۲۱- آدولف ویلیام بوگرو (۱۸۲۵-۱۹۰۵) نقاش آکادمیک فرانسوی و یکی از سرسخت‌ترین مخالفان گرایش‌های نوین در نقاشی نیمهٔ دوم قرن نوزدهم اروپا بود. آثارش به دقت تکنیکی و به خشکی و مردگی معروف است. همین کنایهٔ ساده که تصویر ویسلروار زنی به شیوهٔ بوگرو کشیده شده برای القای پیری و انحطاط و مرگ کافی است و نویسنده خوب می‌داند که "آن زن او را نخواهد بخشید". چهره‌های ویسلر، بویژه گروه معروف به "هارمونی"‌هایش، در عین اندوهناکی بسیار زنده و پرتپش است.

۲۲- "کمدی فرانسه"، *Comédie-Française*، تئاتری که در سال ۱۶۸۰ به دستور لوئی چهاردهم تأسیس شد، ویژهٔ نمایش آثار کلاسیک است و در زمان پروست بسیار رونق داشت.

۲۳- پانتالون (پانتالونه)، اسکاراموش (اسکاراموچا) و پاسکوارتو از معروف‌ترین شخصیت‌های کمدی ایتالیایی‌اند. هم‌چنین اند آرلکن و پاسکویو و دیگر "تیپ"‌هایی که نامشان در قطعهٔ بعدی می‌آید.

۲۴- برگامو شهر تاریخی شمال ایتالیا، در منطقهٔ لُمباردی است. در حالی که بحث "تیپ"‌های کمدی ایتالیایی طبعاً ربطی با این شهر را توجیه می‌کند به نظر می‌رسد که پروست کنایه‌ای هم به همگان و هموطنان خودش می‌زند و به نوعی "تجاهل‌العارف" می‌کند.



- ۲۵- پیر لوتی، نویسنده شرق‌دوست فرانسوی (۱۹۲۳-۱۸۵۰).
- ۲۶- نام این نویسنده در منابع دسترس مترجم نیامده است.
- ۲۷- هانری دو رنیه، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۹۳۶-۱۸۶۴) یکی از چهره‌های برجسته سمبولیسم است. برخی شعرهای "سفید" او بسیار درخشان، و یکی از ویژگی‌های زمان‌هایش حسرت تجمل از دست رفته دربارهای فرانسه و ونیز است.
- ۲۸- ژول لومتر (۱۹۱۴-۱۸۵۳) نویسنده و منتقد تئاتر و ادبیات بود.
- ۲۹- پل بورژه (۱۹۳۵-۱۸۵۲) نویسنده رمانهای روانی.
- ۳۰- رژیم سابق یعنی نظام پیش از انقلاب کبیر فرانسه، پس اشرافی و سلطنتی.
- ۳۱- "فرمان نانت" که در سال ۱۵۹۸ میلادی از سوی هانری چهارم، شاه فرانسه، صادر شد، سندی در شناسایی کلیسای پروتستان فرانسه بود و آزادیهای آیینی و سیاسی اقلیت فعال پروتستان را تا حد گسترده‌ای تضمین می‌کرد. حدود یک قرن بعد، بر زمینه‌ای از کشمکش‌ها و رقابت‌های اروپایی، لویی چهاردهم "فرمان نانت" را در تاریخ ۱۸ اکتبر ۱۶۸۵ با فرمان دیگری لغو کرد. این حرکت موجی از تخریب و غارت و کشتار ضد پروتستانی در پی آورد. اما معروف‌ترین رویداد این تفرقه کشتار خونین شب "سن بارتلمی"، ۲۳ اوت ۱۵۷۲، است که در آن دستکم سه هزار نفر وحشیانه به قتل رسیدند.
- ۳۲- یادآوری می‌شود که دوچرخه در این زمان تازه اختراع شده بود و استفاده از آن در قشرهای بالای جامعه فرانسه نشانه پیروی از آخرین مد بود.
- ۳۳- ادوار کولون (۱۹۱۰-۱۸۳۸) رهبر ارکستر و نزدیک به چهل سال از مدافعان پرشور موسیقی فرانسوی، از برلیوز و بیزه تا دبوسی و راول بود. قضاوت سخت پرست دربار او را شاید بتوان تا اندازه‌ای در ربط با ستایش بی‌چون و چرایش از واگنر توجیه کرد.
- ۳۴- شارل لامورو (۱۸۹۹-۱۸۳۴) نوازنده ویلن و رهبر ارکستر. نخستین کسی در فرانسه بود که آثار واگنر را کامل اجرا کرد. تعبیر "مین و مین" که پرست به کار می‌برد ظاهراً به این تازه‌کاری اشاره دارد.
- ۳۵- بایروت، شهر منطقه باواریای آلمان، شهر واگنرپرستی است. در این شهر بود که آهنگساز آلمانی باکمک ویلهلم دوم باواریا تالار اوپرای را چنان که خود می‌خواست بنا کرد و از سال ۱۸۸۲ جشنواره واگنر هر سال با اجرای اوپراهای او در این شهر برپا می‌شود.
- ۳۶- شارل گونو (۱۸۹۳-۱۸۱۸) آهنگساز فرانسوی، هم‌عصر واگنر بود، اما به دلیل گرایش به موسیقی مذهبی و پیروی‌اش از پالستینا و باخ از نفوذ او برکنار ماند.
- ۳۷- ارنست شوسون (۱۸۹۹-۱۸۵۵) آهنگساز فرانسوی، شاگرد سزار فرانک بود و از او و از واگنر تأثیر گرفت.

۳۸- مشخصات این زن آهنگساز در منابع مترجم پیدا نشد.  
 ۳۹- مادام امیل دو ژیراردن (۱۸۵۵-۱۸۰۴) از نویسندگان و شاعران سرشناس نیمه اول سده نوزدهم فرانسه است، چندین رمان دارد و در سالهای آخر زندگی چند تراژدی و کمدی نوشت.

۴۰- کمابیش: آفرین بر حنجره پرنده‌ای که امروز خواند.

۴۱- از مارسل پروست شعر منظوم بسیاری در دست نیست و شعرهایی که در این چند صفحه می‌آید در هر حال معروف‌ترین و مهم‌ترین آنهاست. مضمون و لحن و سبک این شعرها بروشنی نشان می‌دهد که پروست آنها را اگر نه کمابیش همزمان، دستکم در فاصله زمانی کوتاهی سروده است. انگیزه یا انگیزه‌های پروست جوان در سرودن این شعرها هر چه باشد، تاثیر شدید بودلر بر او کاملاً نمایان است و حتی می‌توان از "تقلید" هم سخن گفت، چه می‌دانیم که یکی از سرگرمی‌های پروست، و نخستین "دست‌گرمی" هایش در زمینه ادبی، تقلید (چه جدی، چه هزل‌آمیز) سبک نویسندگان دیگر بود (ر.ک. Pastiches et mélanges). الگوی آشکار شعرهای این مجموعه شعر "اخترهای" بودلر است که در ستایش از چند نقاش بزرگ اروپایی است: روبنس، لئوناردو، رمبراند، میکل آنژ، واتو، گویا، دلاکروا.

تنها برای نمونه، سه مصرع آغازین سه بند از شعر بودلر چنین است:

روبنس، رود فراموشی، باغ رخوت...

لئونارد داوینچی، آینه ژرف و تیره...

رمبراند، بیمارستان غمگین آکنده از نجوا...

۴۲- آلبرت کوئپ، نقاش هلندی (۱۶۹۱-۱۶۰۵) بویژه منظره می‌کشید.

۴۳- پولوس پوتر (۱۶۵۴-۱۶۲۵) نقاش هلندی، بیشتر حیوانات و منظره کشیده است.

۴۴- آنتوان واتو، نقاش بزرگ دوره روکوکوی فرانسوی (۱۷۲۱-۱۶۸۴)، یکی از نقاشان محبوب پروست است و در جستجو اغلب به او اشاره می‌شود. بدون شک یکی از جاذبه‌های آثار واتو برای پروست، جو نرم و شیرین اشرافی و "نحطاط‌آمیز"ی است که تصویر می‌کنند، زندگی واهی و تکلف‌آمیزی چون نمایشی تئاتری که پروست هم با شیفتگی زیبایی‌شناسانه و هم با نقدی ژرف و پر از نیش توصیف می‌کند و در این شعر واژه‌های "گریم" و "جشن نقاب" - و البته تعبیر دلپذیر "گرد بوسه‌گرد دهانهای خسته" - گویای آن است.

۴۵- آنتوان وان دیک (۱۶۶۱-۱۵۹۹) نقاش فلامان، از سرشناس‌ترین استادان چهره‌پردازی دوره باروک است. تک‌چهره‌هایی که وان دیک در سالهای پایان زندگی‌اش در

انگلیس، از شخصیت‌های اشرافی این کشور کشیده است، گذشته از مهارت فنی شگفت‌آور، نشان‌دهنده کاوشی روانی و تحلیلی اجتماعی در ورای ویژگی‌های فردی است که بر هنر چهره‌پردازی پس از او در اروپا تأثیر بسیار گذاشته است. دوک دوریچموند، که نامش در شعر پروست آمده، شخصیت یکی از تابلوهای معروف این دورهٔ وان‌دیک است. ۴۶- کریستف ویلیالد گلوک، آهنگساز آلمانی (۱۷۸۷-۱۷۱۴) چندین اوپرا با مضمون‌های اساطیری دارد که از آن جمله‌اند **اورفه**، **آلسنت**، **ایفی‌ژنی**، **آرمید**. برخی از نامهایی که در شعر پروست می‌آید به اینها اشاره دارد.

آرمید، شهذخت سیریایی، شخصیت **قصهٔ رهایی اورشلیم** است که پیش از گلوک ژان باتیست لولوی هم آن را اوپرا کرده است. آدیت، شهریار یسالی، یکی از آرگونات‌ها بود، آپولون را که از اولمپ رانده شده بود پناه داد و او را چوپان گله‌های خود کرد. ایفی‌ژنی، دختر آگامنون، سرکردهٔ یونانیان در جنگ تروا بود. پدرش می‌خواست او را به تقاضای باد مساعد از خدایان به پای دیانا قربانی کند، اما دیانا نجاتش داد و او را کاهن خود کرد.

اورفه شهریار تراس و بزرگ‌ترین خنیاگر دنیای باستان بود. پس از مرگ همسرش اوریدیس، به دوزخ رفت تا او را برگرداند. اما شرط الهگان دوزخ را که به پشت سرش نگاه نکند زیر پا گذاشت و ناکام ماند.

آلسنت همسر آدیت بود، برای نجات شوهرش که در پی توهین به آرتیمیس به دوزخ فرستاده شده بود، مرگ را پذیرا شد و به جستجوی شوهر به دوزخ رفت. به روایتی پرفیون و به روایت دیگری هرکول او را نجات دادند و به روشنایی برگرداندند.

۴۷- انگلیسی یکی از شیوه‌های آرایش باغ در معماری اروپایی است. تقلید از ظاهر بی‌نظم طبیعت و نمایش چشم‌اندازهای طبیعی (آبشار، تپه، چشمه...) ویژگی اصلی "باغ انگلیسی" است.

۴۸- کنید (Cnide) نام شهری باستانی در آسیای صغیر است که وقف ونوس بوده است.

۴۹- استیکس رود اصلی دوزخ در اساطیر یونانی است.

۵۰- نام این مکان، OUBLIS، به معنی فراموشی هم هست.

۵۱- از پل دژاردن، که احتمالاً نویسنده یا روزنامه‌نگار بوده است، در منابع دسترس مترجم شرحی پیدا نشد.

۵۲- ویکنت اوژن ووگه، ادیب فرانسوی (۱۹۱۰-۱۸۴۸).

۵۳- موریس بارس، ادیب و سیاستمدار فرانسوی (۱۹۲۳-۱۸۶۳) ناسیونالیست و طرفدار

ارتش و ضد دریفوسی بود. "دلیل خاص" خصومت نویسنده طرفدار او با طرفدار دژاردن و دووگه ظاهراً باید این باشد که این دو اشرافی‌اند و بارس نه.

۵۴- در دعوائی که در فرانسه، در قرن نوزدهم، بر سر حق سلطنت میان دو شاخه دودمان بوربون جریان داشت اورلئانیست‌ها کسانی بودند که از اعضای شاخه کوچک‌تر در برابر لژیتمیست‌ها (طرفداران شاخه بزرگ‌تر) دفاع می‌کردند.

۵۵- در زمان جوانی پروست آرایش گیسوان با گل و میوه (طبیعی یا مصنوعی) باب بود.

۵۶- ژوزه ماریا دو اردیا شاعر فرانسوی (۱۹۰۵-۱۸۴۲)

۵۷- آمو نام یک "باغ انگلیسی" است که در برابر کاخ پتی تریانون، در مجموعه کاخ‌های ورسای ساخته شده است.

۵۸- "عید [یکشنبه] شاخه‌ها" یکی از عیدهای مسیحی و یادآور روزی است که، بنابر انجیل یوحنا، پیروان مسیح با شاخه‌های نخل از او در بیت‌المقدس استقبال کردند. این عید هشت روز پیش از عید پاک برگزار می‌شود.

۵۹- ژنون در اساطیر رومی نام همسر ژوپیترا، و الهه زنان و بارآوری است. در نگاره‌ها اغلب طاووسی در کنار او دیده می‌شود.

۶۰- آرگوس در اساطیر یونانی نام غول صدچشمی است که هرا از او خواست یو، معشوقه زئوس را بی‌وقفه زیر نظر داشته باشد. آرگوس می‌توانست فقط پنجاه چشمش را در خواب ببندد و پنجاه چشم دیگر را باز نگه دارد. هرمس، به دستور زئوس، با افسونی آرگوس را یکسره به خواب کرد و سرش را برید. هرا به نشانه قدردانی از خادم مقتولش صدچشم او را در پره‌های مرغ مقدسش طاووس جاودانی کرد.

۶۱- لودویک آلوی (۱۹۰۸-۱۸۳۴) و هانری میاک (۱۸۹۷-۱۸۳۱) متن‌های اوپراهای ژاک اوفنباخ را می‌نوشتند. آثار این دو نمونه ادبیات همه‌پسند و البته سطحی است.

۶۲- سیترا نام جزیره‌ای است که در اساطیر یونانی زادگاه آفرودیت دانسته می‌شد و معبدی برای پرستش الهه عشق در آن ساخته شده بود.

۶۳- فرانسوا دو کورل نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۹۲۸-۱۸۵۴)، عضو آکادمی در زمان پروست بسیار معروف بود اما در دهه‌های اخیر بکلی فراموش شده است.

۶۴- منظور نقاشی معروف به "ژانر" (از واژه فرانسوی Genre) است که به دست استادان هلندی به اوج کمال رسانده شد و به همین دلیل گاهی "مکتب هلندی" نامیده می‌شود، آن چنان که پروست هم می‌گوید. نقاشی "زندگی روزمره"، که در تمایز با جریان‌های اصلی نقاشی کلاسیک اروپایی (نقاشی تاریخی، چهره‌پردازی، منظره...) به این نام خوانده می‌شود، نقاشی صحنه‌های عادی و آشنای زندگی هر روزی، آدمهای گمنام کوچک و بازار و

کشتزار، رویدادهای هر روزی و فاقد اهمیت تاریخی یا مذهبی، و خلاصه همه آن چیزهایی است که زندگی به معنی عامش را، در فضای زمانی و مکانی عام نشان می‌دهد. نقاشی ژانر تا مدتها به عنوان رشته‌ای فرعی، بویژه از سوی نقاشان آکادمیک تحقیر می‌شد، و گرچه از زمانهای باستانی سابقه دارد آغاز تحول جدی آن از رنسانس به بعد بوده است. نقاشی ژانر در قرن‌های شانزدهم و هفدهم بویژه در هلند به اوج تکامل خود رسید و برخی از بزرگ‌ترین نقاشان اروپایی (پیتر بروگل، آدرین بروور، وان استاد، پیتر دهوش، دورر، ورمیر و رمبراند) از استادان این مکتب‌اند. با اندکی مسامحه در تعریف شیوه‌های نگرش و بیان نقاشی اروپایی از نیمه قرن نوزدهم تا امروز می‌توان گفت که نقاشی "ژانر" گرایش اصلی این دوره بوده است.

۶۵- اشاره پروست به دوره یک ساله سربازی داوطلبانه‌اش در هنگ پیاده شهر اورلئان، در سال ۱۸۸۹ است.

۶۶- این قطعه بروشنی تأثیر بودلر و شعر "انسان و دریا"ی او را نشان می‌دهد که مطلع آن چنین است:

انسان آزاد، دریا را همواره عزیز خواهی داشت!

۶۷- فرانسیس بومون (۱۶۱۶-۱۵۸۴) و جان فلنچر (۱۶۲۵-۱۵۷۹) دو نمایشنامه‌نویس انگلیسی، مدتی طولانی با هم کار کرده‌اند و در حدود ۲۰ نمایشنامه کمدی باروک با هم نوشته‌اند. یکی از معروف‌ترین این نمایشنامه‌ها **تراژدی یک دختر جوان** است.



خوشی‌ها و روزها اولین کتاب پروست است و در بیست و پنج سالگی او منتشر شد، اما این مانع آن نبود که یکی از منتقدان او را به خاطر همین یک کتاب از کلاسیک‌های زبان فرانسه بداند. پروست در این کتاب عمده آثاری را که تا آن زمان نوشته و در نشریات مختلف به چاپ رسانده بود، از قصه و مقاله و شعر منظوم و منثور، به طرز سازمان‌مند و به هم پیوسته، اما نه طبق ملاحظاتی از قبیل تاریخ انتشار یا مضمون، بلکه در ترتیبی دُورانی گردآورد. خواننده در این کتاب با برخی از ظریفترین نمونه‌های اندیشه و نثر پروست، و گهگاه برخی از شیواترین قطعات ادبیات قرن بیستم فرانسه آشنا میشود اما کسی که شاهکار پروست، در جستجویی زمان از دست رفته، را بخواند، از خواندن این اثر دوچندان لذت خواهد برد چه منشأ جستجو و هسته‌های آغازین این منظومه عظیم را در این کتاب نسبتاً کوچک و بسیار فشرده میبند.

شابک ۹۶۴-۳۰۵-۱۱۴-۵

ISBN: 964-305-114-5



۵۸۰ تومان